

مجموعه داستان‌های

صمد بهرنگی

تایپ :

samad_behrangi.blogspot.com

گردآوری ، ویرایش و سامان‌دهی PDF :

hamed_ariyan@yahoo.com

ارائه در تارنمای

www.golshan.com

تاریخ انتشار :

اسفند ۱۳۸۲

ماهی سیاه کوچولو

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آن‌ها قصه می‌گفت: «یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می‌کرد. این جویبار از دیواره‌های سنگی کوه بیرون می‌زد و در ته دره روان می‌شد.

خانه‌ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب‌ها، دوتایی زیر خزه‌ها می‌خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه‌شان ببیند! مادر و بچه، صبح تا شام دنبال همدیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهی‌های دیگر می‌شدند و تند تند، توی یک تکه جا، می‌رفتند و برمی‌گشتند. این بچه یکی یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود.

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می‌رفت و بر می‌گشت و بیشتر وقت‌ها هم از مادرش عقب می‌افتاد. مادر خیال می‌کرد بچه‌اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد، اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگری است!

یک روز صبح زود، آفتاب نرزد، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:

«مادر، می‌خواهم با تو چند کلمه‌ی حرف بزنم».

مادر خواب‌آلود گفت: «بچه جون، حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»

ماهی کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی‌توانم گردش کنم. باید از این‌جا بروم.»

مادرش گفت: «حتما باید بروی؟»

ماهی کوچولو گفت: «آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودی کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می‌خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می‌دانی مادر، من ماه‌هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته‌ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشم به هم نگذاشته‌ام و همه‌اش فکر کرده‌ام. آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست.»

مادر خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می‌کردم. آخر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی‌رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان، مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر می‌رسد، روز به آخر می‌رسد؛ هفته، ماه، سال.....»

مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرف‌های گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرف‌ها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام، می‌خواهم راه بیفتم و بروم ببینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرف‌ها را به ماهی کوچولو یاد داده، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام؛ مثلاً این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگی‌شان را بیخودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می‌خواهم بدانم که، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟.....»

وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده؟ دنیا!..... دنیا!..... دنیا دیگر یعنی چه؟ دنیا همین جاست که ما هستیم، زندگی هم همین است که ما داریم...»

در این وقت، ماهی بزرگی به خانه‌ی آن‌ها نزدیک شد و گفت: «همسایه، سر چی با بچه‌ات بگو مگو می‌کنی، انگار امروز خیال گردش کردن نداری؟»

مادر ماهی ، به صدای همسایه ، از خانه بیرون آمد و گفت : « چه سال و زمانه‌ای شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند.»

همسایه گفت : « چطور مگر؟ »

مادر ماهی گفت: « ببین این نیم وجبی کجاها می‌خواهد برود! دایم می‌گویند می‌خواهم بروم ببینم دنیا چه خبرست! چه حرف‌های گنده گنده یی!»

همسایه گفت : « کوچولو ، ببینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ای و ما را خبر نکرده ای؟ »

ماهی کوچولو گفت : « خانم! من نمی‌دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می‌گویید. من فقط از این گردش‌ها خسته شده‌ام و نمی‌خواهم به این گردش‌های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم.»

همسایه گفت: « وا ! ... چه حرف ها! »

مادرش گفت : « من هیچ فکر نمی‌کردم بچه‌ی یکی یک دانه‌ام اینطوری از آب در بیاید. نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه‌ی نازنینم نشسته! »

ماهی کوچولو گفت: « هیچ کس زیر پای من نشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می‌فهمم، چشم دارم و می‌بینم.»

همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: « خواهر ، آن حلزون پیچ پیچیه یادت می‌آید؟ »

مادر گفت: « آره خوب گفتم ، زیاد پاپی بچه‌ام می‌شد. بگویم خدا چکارش کند! »

ماهی کوچولو گفت: « بس کن مادر! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: « رفاقت ماهی و حلزون ، دیگر نشنیده بودیم! »

ماهی کوچولو گفت: « من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: « این حرف‌ها مال گذشته است.»

ماهی کوچولو گفت: « شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»

مادرش گفت: « حقش بود بکشیمش ، مگر یادت رفته این‌جا و آن‌جا که می‌نشست چه حرف هایی می‌زد؟ »

ماهی کوچولو گفت: « پس مرا هم بکشید ، چون من هم همان حرف‌ها را می‌زنم.»

چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو ، ماهی‌های دیگر را هم به آن‌جا کشاند. حرف‌های ماهی کوچولو همه را عصبانی کرده بود.

یکی از ماهی پیره‌ها گفت: « خیال کرده‌ای به تو رحم هم می‌کنیم؟ »

دیگری گفت: « فقط یک گوشمالی کوچولو می‌خواهد! »

مادر ماهی سیاه گفت: « بروید کنار ! دست به بچه‌ام نزنید! »

یکی دیگر از آن‌ها گفت: « خانم! وقتی بچه‌ات را، آنطور که لازم است تربیت نمی‌کنی ، باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: « من که خجالت می‌کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: « تا کارش به جاهای باریک نکشیده ، بفرستیمش پیش حلزون پیره.»

ماهی‌ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند ، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت: « وای ، بچه‌ام دارد از دستم می‌رود. چکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ »

ماهی کوچولو گفت: « مادر! برای من گریه نکن ، به حال این پیر ماهی‌های درمانده گریه کن.»

یکی از ماهی‌ها از دور داد کشید : « توهین نکن ، نیم وجبی! »

دومی گفت: « اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی ، دیگر راهت نمی‌دهیم! »

سومی گفت: « این‌ها هوس‌های دوره‌ی جوانی است، نرو! »

چهارمی گفت: « مگر این‌جا چه عیبی دارد؟ »

پنجمی گفت: « دنیای دیگری در کار نیست ، دنیا همین جاست، برگرد! »

ششمی گفت: « اگر سر عقل بیایی و برگردی ، آن وقت باورمان می‌شود که راستی راستی ماهی فهمیده‌ای هستی.»

هفتمی گفت: « آخر ما به دیدن تو عادت کرده ایم.....»

مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو!...نرو!»

ماهی کوچولو دیگر با آن‌ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آن‌جا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آن‌ها جدا می‌شد گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»

دوستانش گفتند: «چطور میشود فراموش کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بی باک!»

ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه‌ی پر آب. اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آن وقت ندیده بود که آنهمه آب، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وول می‌خوردند. ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره‌اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی، خوب و راندازشان کرد و گفت: «خواهش میکنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم.»

یکی از کفچه ماهی‌ها گفت: «ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می‌کنیم.»

دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»

دیگری گفت: «از ما خوشگل تر، تو دنیا پیدا نمی‌شود.»

دیگری گفت: «مثل تو بی ریخت و بد قیافه نیستیم.»

ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی‌کردم شما این قدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می‌بخشم، چون این حرف‌ها را از روی نادانی می‌زنید.»

کفچه ماهی‌ها یکصدا گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»

ماهی گفت: «اگر نادان نبودید، می‌دانستید در دنیا خیلی‌های دیگر هم هستند که ریخت‌شان برای خودشان خیلی هم خوشایند است! شما حتی اسمتان هم مال خودتان نیست.»

کفچه ماهی‌ها خیلی عصبانی شدند، اما چون دیدند ماهی کوچولو راست می‌گوید، از در دیگری در آمدند و گفتند:

«اصلاً تو بیخود به در و دیوار می‌زنی. ما هر روز، از صبح تا شام دنیا را می‌گردیم، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان، هیچکس را نمی‌بینیم، مگر کرم‌های ریزه که آن‌ها هم به حساب نمی‌آیند!»

ماهی گفت: «شما که نمی‌توانید از برکه بیرون بروید، چطور از دنیا گردی دم می‌زنید؟»

کفچه ماهی‌ها گفتند: «مگر غیر از برکه، دنیای دیگری هم داریم؟»

ماهی گفت: «دست کم باید فکر کنید که این آب از کجا به این‌جا می‌ریزد و خارج از آب چه چیزهایی هست.»

کفچه ماهی‌ها گفتند: «خارج از آب دیگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ایم! هاها...هاها... به سرت زده بابا!»

ماهی سیاه کوچولو هم خنده‌اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهی‌ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهترست با مادرشان هم دو کلمه‌ای حرف بزند، پرسید: «حالا مادرشان کجاست؟»

ناگهان صدای زیر قورباغه‌ای او را از جا پراند.

قورباغه لب برکه، روی سنگی نشسته بود. جست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت: «من این‌جام، فرمایش؟»

ماهی گفت: «سلام خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمایی است، موجود بی اصل و نسب! بچه گیر آورده‌ای و داری حرف‌های گنده گنده می‌زنی، من دیگر آن قدرها عمر کرده‌ام که بفهمم دنیا همین برکه است. بهتر است بروی دنبال کارت و بچه‌های مرا از راه به در نبری.»

ماهی کوچولو گفت: «صد تا از این عمرها هم که بکنی، باز هم یک قورباغه‌ی نادان و درمانده بیشتر نیستی.»

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه کوچولو. ماهی تکان تن‌دی خورد و مثل برق در رفت و لای و لجن و کرم‌های ته برکه را به هم زد.

دره پر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده بود، اما اگر می‌خواستی از بالای کوه‌ها ته دره را نگاه کنی، جویبار را مثل نخ سفیدی می‌دید. یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتی، به اندازه‌ی کف دست، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمی آفتاب لذت می‌برد و نگاه می‌کرد به خرچنگ گرد و

درشتی که نشسته بود روی شن‌های ته آب ، آن‌جا که عمق آب کمتر بود و داشت قورباغه‌ای را که شکار کرده بود ، می‌خورد.

ماهی کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید. از دور سلامی کرد. خرچنگ چپ‌چپ به او نگاهی کرد و گفت:

«چه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو ، بیا!»

ماهی کوچولو گفت: «من می‌روم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی‌خواهم شکار جنابعالی بشوم.»

خرچنگ گفت: «تو چرا این‌قدر بدبین و ترسویی ، ماهی کوچولو؟»

ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو . من هر چه را که چشمم می‌بیند و عقلم می‌گوید ، به زبان می‌آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب ، بفرمایید ببینم چشم شما چه دید و عقلتان چه گفت که خیال کردید ما می‌خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدی بابا! من با قورباغه‌ها لجم و برای همین شکارشان می‌کنم. می‌دانی ، این‌ها خیال می‌کنند تنها موجود دنیا هستند و خوشبخت هم هستند ، و من می‌خواهم به‌شان بفهمانم که دنیا واقعاً دست کیست! پس تو دیگر ترس جانم ، بیا جلو ، بیا !»

خرچنگ این حرف‌ها را گفت و پس پسکی راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آن‌قدر خنده دار راه می‌رفت که ماهی ، بی اختیار خنده‌اش گرفت و گفت: «بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی ، از کجا می‌دانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه‌ای بر آب افتاد و ناگهان ، ضربه‌ی محکمی خرچنگ را توی شن‌ها فرو کرد. مارمولک از قیافه‌ی خرچنگ چنان خنده‌اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ ، دیگر نتوانست بیرون بیاید.

ماهی کوچولو دید پسر بچه‌ی چوپانی لب آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می‌کند. یک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه‌های‌شان را در آب فرو کردند. صدای مع‌مع و بع‌بع دره را پر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آن‌قدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آب‌شان را خوردند و رفتند. آن‌وقت ، مارمولک را صدا زد و گفت:

«مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم . فکر می‌کنم تو جان‌ور عاقل و دانایی باشی ، اینست که می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

ماهی گفت: «در راه ، مرا خیلی از مرغ سقا و اره ماهی و پرنده‌ی ماهی‌خوار می‌ترسانند ، اگر تو چیزی درباره‌ی این‌ها می‌دانی ، به من بگو.»

مارمولک گفت: «اره ماهی و پرنده‌ی ماهی‌خوار، این طرف‌ها پیداشان نمی‌شود ، مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می‌کند. اما سقائک همین پایین‌ها هم ممکن است باشد. مبادا فریش را بخوری و توی کیسه‌اش بروی.»

ماهی گفت : «چه کیسه‌ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه‌ای دارد که خیلی آب می‌گیرد. او در آب شنا می‌کند و گاهی ماهی‌ها ، ندانسته ، وارد کیسه‌ی او می‌شوند و یگراست می‌روند توی شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه‌اش نباشد ، ماهی‌ها را در همان کیسه ذخیره می‌کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد ، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست ، مگر اینکه کیسه را پاره کند. من خنجری به تو می‌دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی ، این کار را بکنی.»

آن‌وقت ، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی برگشت.

ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی. من نمی‌دانم چطوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم. وقتی بیکار می‌شوم ، می‌نشینم از تیغ گیاه‌ها خنجر می‌سازم و به ماهی‌های دانایی مثل تو می‌دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی‌ای از این‌جا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی‌ها گذشته‌اند! آن‌ها حالا دیگر برای خودشان دسته‌ای شده‌اند و مرد ماهی گیر را به تنگ آورده‌اند.»

ماهی سیاه گفت: «می‌بخشی که حرف ، حرف می‌آورد. اگر به حساب فضولی‌ام نگذاری ، بگو ببینم ماهی‌گیر را چطور به تنگ آورده اند؟»

مارمولک گفت: «آخر نه که با همنده ، همین که ماهی‌گیر تور انداخت ، وارد تور می‌شوند و تور را با خودشان می‌کشند و می‌برند ته دریا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مرخص می‌شوم ، بچه‌هایم بیدار شده‌اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ. ماهی سیاه ناچار راه افتاد. اما همین‌طور سؤال پشت سر سؤال بود که دایم از خودش می‌کرد: «ببینم ، راستی جویبار به دریا می‌ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی ، اره ماهی دلش می‌آید هم جنس‌های خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده‌ی ماهی‌خوار، دیگر چه دشمنی با ما دارد؟

ماهی کوچولو، شنا کنان ، می‌رفت و فکر می‌کرد. در هر وجب راه چیز تازه‌ای می‌دید و یاد می‌گرفت. حالا دیگر خوشش می‌آمد که معلق زنان از آبشارها پایین بیفتند و باز شنا کند. گرمی‌آفتاب را بر پشت خود حس می‌کرد و قوت می‌گرفت.

یک جا آهویی با عجله آب می‌خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت:

«آهو خوشگله ، چه عجله‌ای داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبال کرده ، یک گلوله هم بهم زده ، ایناهاش.»

ماهی کوچولو جای گلوله را ندید اما از لنگ لنگان دویدن آهو فهمید که راست می‌گوید. یک جا لاک پشت‌ها در گرمای آفتاب چرت می‌زدند و جای دیگر قهقهه‌ی کبک‌ها توی دره می‌پیچید. عطر علف‌های کوهی در هوا موج می‌زد و قاطی آب می‌شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می‌شد و آب از وسط بیشه‌ای می‌گذشت. آب آن‌قدر زیاد شده بود که ماهی سیاه ، راستی راستی ، کیف می‌کرد. بعد هم به ماهی‌های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود ، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اینکه غریبه‌ای ، ها؟»

ماهی سیاه گفت: «آره غریبه‌ام. از راه دوری می‌آیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین جویباری که توی آن شنا می‌کنیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «ما به این می‌گوییم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «هیچ می‌دانی مرغ سقا نشسته سر راه ؟»

ماهی سیاه گفت: «آره ، می‌دانم.»

یکی دیگر گفت: «این را هم می‌دانی که مرغ سقا چه کیسه‌ی گل و گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این را هم می‌دانم.»

ماهی ریزه گفت: «با اینهمه باز می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «آره ، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی‌ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه‌های دور آمده و می‌خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی ریزه‌ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس بزرگترها صدایشان در نیامد.

چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود ، با تو می‌آمدیم ، ما از کیسه‌ی مرغ سقا می‌ترسیم.»

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می‌شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن‌ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه‌ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه ، توی آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد ، ماهی دلش می‌خواست که از زیر خزه‌ها بیرون بخزد و چند کلمه‌ای با او حرف بزند ، اما هر دفعه مادرش بیدار می‌شد و او را زیر خزه‌ها می‌کشید و دوباره می‌خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام ، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام ، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا این جا کجا؟»

ماهی گفت: «جهانگردی می‌کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ ست ، تو نمی‌توانی همه جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد ، هر جا که توانستم ، می‌روم.»

ماه گفت: «دلم می‌خواست تا صبح پیشت بمانم. اما ابر سیاه بزرگی دارد می‌آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم ، دلم می‌خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشید به من نور می‌دهد و من هم آن را به زمین می‌تابانم . راستی تو هیچ

شنیده‌ای که آدم‌ها می‌خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟»

ماهی گفت: «این غیر ممکن است.»

ماه گفت: «کار سختی است ، ولی آدم‌ها هر کار دل‌شان بخواهد ...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب دوباره تاریک شد و ماهی سیاه ، تک و تنها ماند. چند

دقیقه ، مات و متحیر ، تاریکی را نگاه کرد. بعد زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد. بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم پیچ پیچ می‌کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد ، یکصدا گفتند: «

صبح به خیر!»

ماهی سیاه زود آن‌ها را شناخت و گفت: «صبح به خیر! بالاخره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «آره ، اما هنوز ترسمان نریخته.»

یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا را حتماً نمی‌گذارد.»

ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می‌کنید. همه‌اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم ، ترسمان به کلی می‌ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند ، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه

گریزی هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که در کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده اند.

ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما در کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده ایم ، اما راه فرار هم به کلی بسته نیست.»

ماهی ریزه‌ها شروع کردند به گریه و زاری ، یکی‌شان گفت: «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشستی و ما را

از راه در بردی!»

یکی دیگر گفت: «حالا همه‌ی ما را قورت می‌دهد و دیگر کارمان تمام است!»

ناگهان صدای قهقهه‌ی ترسناکی در آب پیچید. این مرغ سقا بود که می‌خندید. می‌خندید و می‌گفت: «چه ماهی ریزه‌هایی گیرم

آمده! هاهاهاهاهاه ... راستی که دلم برایتان می‌سوزد! هیچ دلم نمی‌آید قوررتان بدهم! هاهاهاهاهاه ...»

ماهی ریزه‌ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده ایم و اگر لطف کنید ،

منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم ، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمی‌خواهم همین حالا شما را قورت بدهم. ماهی ذخیره دارم ، آن پایین را نگاه کنید»

چند تا ماهی گنده و ریزه ته کیسه ریخته بود . ماهی‌های ریزه گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده ایم ، ما بی

گناهیم. این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده ...»

ماهی کوچولو گفت: «ترسوها ! خیال کرده اید این مرغ حيله گر ، معدن بخشایش است که این طوری التماس می‌کنید؟»

ماهی‌های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گویی. حالا می‌بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می‌بخشند و تو را

قورت می‌دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره ، می‌بخشمتان ، اما به یک شرط.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «شرطتان را بفرمایید ، قربان!»

مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان را به دست بیاورید.»

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه‌ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ حيله گر می‌خواهد ما را به جان همدیگر

بیندازد. من نقشه‌ای دارم ...»

اما ماهی ریزه‌ها آن قدر در فکر رهایی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می‌نشست و آهسته می‌گفت: «ترسوها، به هر حال گیر افتاده اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به من نمی‌رسد.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «باید خفیات کنیم، ما آزادی می‌خواهیم!»

ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید باز هم راه فراری پیدا نمی‌کنید، گولش را نخورید!»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «تو این حرف را برای این می‌زنی که جان خودت را نجات بدهی، و گرنه، اصلاً فکر ما را نمی‌کنی!»

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانان بدهم. من میان ماهی‌های بیجان، خود را به مردن می‌زنم؛ آن وقت ببینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه تان را می‌کشم یا کیسه را پاره می‌کنم و در می‌روم و شما ...»

یکی از ماهی‌ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من تحمل این حرف‌ها را ندارم ... او هو ... او هو ... او هو ...»

ماهی سیاه گریه‌ی او را که دید، گفت: «این بچه ننه‌ی ناز نازی را چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی‌های ریزه گرفت. آن‌ها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغی با هم زد و خوردی کردند، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن‌ها بالا آمدند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا، ماهی سیاه فضول را خفه کردیم ...»

مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه تان را زنده زنده قورت می‌دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!»

ماهی ریزه‌ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت، خنجرش را کشید و به یک ضربت، دیواره‌ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوبید، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می‌گذشت. از راست و چپ چند رودخانه‌ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می‌برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. این‌ور رفت، آن‌ور رفت، به جایی برخورد. آن قدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می‌کند. یک اره‌ی دو دم جلو دهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حال است که اره ماهی تکه تکه‌اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی! از یکی‌شان پرسید: «رفیق، من غریبه‌ام، از راه‌های دور می‌آیم، این‌جا کجاست؟»

ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر ...»

بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق، به دریا خوش آمدی!»

یکی دیگر از ماهی‌ها گفت: «همه‌ی رودخانه‌ها و جویبارها به این‌جا می‌ریزند، البته بعضی از آن‌ها هم به باتلاق فرو می‌روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست، می‌توانی داخل دسته‌ی ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت: «بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته‌ی شما بشوم. دلم می‌خواهد این دفعه که تور مرد ماهی‌گیر را در می‌برید، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی‌ها گفت: «همین زودی‌ها به آرزویت می‌رسی، حالا برو گشتت را بزن، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهی‌خوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی‌دارد.»

آن وقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی‌های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا، آفتاب گرم می‌تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می‌کرد و به خودش می‌گفت:

«مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می‌شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته

باشد ...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهی خوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهی خوار دست و پا می زد ، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهی خوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش در می رفت! آخر ، یک ماهی کوچولو چقدر می تواند بیرون از آب زنده بماند؟

ماهی فکر کرد که کاش ماهی خوار همین حالا قورتش بدهد تا دست کم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهی خوار گفت: «چرا مرا زنده قورت نمی دهی؟ من از آن ماهی هایی هستم که بعد از مردن ، بدن شان پر از زهر می شود.»

ماهی خوار چیزی نگفت ، فکر کرد: «ای حقه باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکند می خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟» خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.» این بود که گفت:

«می دانم که می خواهی مرا برای بچه ات ببری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده ام و بدنم کیسه ای پر زهری شده. چرا به بچه هات رحم نمی کنی؟»

ماهی خوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاری ست! تو را خودم می خورم و برای بچه هایم ماهی دیگری شکار می کنم ... اما ببینم ... کلکی تو کار نباشد؟ نه ، هیچ کاری نمی توانی بکنی!»

ماهی خوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه ، شل و بی حرکت ماند. با خودش فکر کرد:

«یعنی مرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی توانم او را بخورم. ماهی به این نرم و نازکی را بیخود حرام کردم!»

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوچولو! هنوز نیمه جانی داری که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند. چون همین که منقارش را باز کرد ، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهی خوار دید بد جوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می رفت، از اشتیاق آب دریا ، بیخود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود. اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد ، ماهی خوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی بر سرش آمده، فقط حس می کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می آید. وقتی چشم هایش به تاریکی عادت کرد ، ماهی بسیار ریزه ای را دید که گوشه ای کز کرده بود و گریه می کرد و ننه اش را می خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت:

«کوچولو! پاشو در فکر چاره ای باش ، گریه می کنی و ننه ات را می خواهی که چه؟»

ماهی ریزه گفت: «تو دیگر ... کی هستی؟ ... مگر نمی بینی دارم ... دارم از بین ... می روم؟ ... اوهو .. اوهو ... ننه ... من ... من دیگر نمی توانم با تو پیام تور ماهی گیر را ته دریا ببرم ... اوهو ... اوهو!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن بابا ، تو که آبروی هر چه ماهی است ، پاک بردی!»

وقتی ماهی ریزه جلو گریه اش را گرفت ، ماهی کوچولو گفت:

«من می خواهم ماهی خوار را بکشم و ماهی ها را آسوده کنم ، اما قبلا باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیاوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که داری خودت می میری ، چطوری می خواهی ماهی خوار را بکشی؟»

ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

«از همین تو ، شکمش را پاره می کنم، حالا گوش کن ببین چه می گویم: من شروع می کنم به وول خوردن و اینور و آنور رفتن ، که ماهی خوار قلقلکش بشود و همین که دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن ، تو بیرون بپر.»

ماهی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم ، بیرون نمی آیم.»

ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و اینور و آنور رفتن و شکم ماهی خوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده ی ماهی خوار حاضر ایستاده بود. تا ماهی خوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن ، ماهی ریزه از دهان ماهی خوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد ، اما هر چه منتظر ماند از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهی خوار همین طور پیچ و تاب می خورد و فریاد می کشد ، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلیپی افتاد توی آب و باز

دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد ، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...
 ماهی پیر قصه‌اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه‌اش گفت: «دیگر وقت خواب ست بچه‌ها ، بروید بخوابید.»
 بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: «مادربزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.»
 ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب ست ، شب به خیر!»
 یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر» گفتند و رفتند خوابیدند. مادربزرگ هم خوابش برد ، اما ماهی سرخ کوچولویی هر چقدر کرد ، خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود

مجموعه

داستان‌های

بهرنگ

اولدوز و کلاغ‌ها
 اولدوز و عروسک سخنگو
 کچل گفترباز
 پسرک لب‌فروش
 سرگذشت دانه‌ی برف
 پیرزن و جوجه‌ی طلایی‌اش
 دو گربه‌ی زوی دیوار
 سرگذشت دو مریول دیوانه‌سر
 افسانه‌ی محبت
 یک هلو و هزار هلو
 ۲۴ ساعت در خواب و بیداری
 کوزاوغلو و کچل حمزه

اولدوز و کلاغ‌ها

برای

کاظم - دوست بچه‌ها و روح انگیز، که بچه‌های خوبی برای ما تربیت کنند؛ با این امید که در بزرگی زندگی‌شان بهتر از ما باشد.
ب.

چند کلمه از اولدوز:

* بچه‌ها، سلام! اسم من اولدوز است. فارسیش میشود: ستاره. امسال ده سالم را تمام کردم. قص‌های که می‌خوانید قسمتی از سرگذشت من است. آقای «بهرنگ» یک وقتی معلم ده ما بود. در خانه‌ی ما منزل داشت. روزی من سرگذشتم را برایش گفتم. آقای «بهرنگ» خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهی، سرگذشت تو و کلاغ‌ها را قصه می‌کنم و تو کتاب می‌نویسم. من قبول کردم به چند شرط: اولش این که قصه‌ی مرا فقط برای بچه‌ها بنویسد، چون آدم‌های بزرگ حواس‌شان آن قدر پرت است که قصه‌ی مرا نمی‌فهمند و لذت نمی‌برند. دومش این که قصه‌ی مرا برای بچه‌هایی بنویسد که یا فقیر باشند و یا خیلی هم نازپرورده نباشند. پس، این بچه‌ها حق ندارند قصه‌های مرا بخوانند:

۱- بچه‌هایی که همراه نوکر به مدرسه می‌آیند. ۲- بچه‌هایی که با ماشین سواری گران‌قیمت به مدرسه می‌آیند. آقای «بهرنگ» می‌گفت که در شهرهای بزرگ بچه‌های ثروتمند این جور می‌کنند و خیلی هم به خودشان می‌نازند. این را هم بگویم که من تا هفت سالگی پیش زن بابام بودم. این قصه هم مال آن وقت هاست. ننه‌ی خودم توی ده بود. بابام او را طلاق داده بود، فرستاده بود پیش دده‌اش به ده و زن دیگری گرفته بود. بابا در ادارهای کار می‌کرد. آن وقت‌ها ما در شهر زندگی می‌کردیم. آن‌جا شهر کوچکی بود. مثلاً فقط یک تا خیابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم. ** به هر حال، آقای «بهرنگ» قول داده که بعد از این، قصه‌ی عروسک گنده‌ی مرا بنویسد. امیدوارم که از سرگذشت من خیلی چیزها یاد بگیرد.
دوست شما - اولدوز

پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشسته بود تو اتاق. تک و تنها بود. بیرون را نگاه می‌کرد. زن باباش رفته بود به حمام. در را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد. اگر نه، می‌آید پدرش را درمی‌آورد. اولدوز نشسته بود تو اتاق. نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد. مثل آدم‌های بزرگ تو فکر بود. جنب نمی‌خورد. از زن باباش خیلی می‌ترسید. تو فکر عروسک گنده‌اش هم بود. عروسکش را تازگی‌ها گم کرده بود. دلش آن قدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشت‌هایش را شمرد. بعد یواشکی آمد کنار پنجره. حوصله‌اش سر رفته بود. یکپهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض، آب می‌خورد. تنه‌ایش فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست بپرد. وقتی دید اولدوز کاریش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می‌خندد. شاد شد. گفتش: آقا کلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می‌شوی. کلاغه خنده‌ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغ‌ها فرق نمی‌کند. از این بدترش را هم می‌خوریم و چیزی نمی‌شود. یکی هم این که به من نگو «آقا کلاغه». من زنم. چهار تا هم بچه دارم. بهام بگو «ننه کلاغه». اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است. آن قدر هم مهربان بود که اولدوز می‌خواست بگیردش و ماچش کند. درست است که کلاغه زیبا نبود، زشت هم بود، اما قلب مهربانی داشت. اگر کمی هم جلو می‌آمد، اولدوز می‌گرفتش و ماچش می‌کرد. ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت. بعد ننه کلاغه پرسید: آن تو چکار می‌کنی؟

اولدوز گفت: هیچ چیز. زن بابام گذاشته این‌جا و رفته حمام. گفته جنب نخورم.

ننه کلاغه گفت: تو که همه‌اش مثل آدم‌های بزرگ فکر می‌کنی. چرا بازی نمی‌کنی؟

اولدوز یاد عروسک گندهاش افتاد. آه کشید. بعد دریچه را باز کرد که صدای بیرون برود و گفت: آخر، ننه کلاغه، چیزی ندارم بازی کنم. یک عروسک گنده داشتم که گم و گور شد. عروسک سخن گو بود.

ننه کلاغه اشک چشم‌هایش را با نوک بالش پاک کرد، جست زد و نشست دم دریچه‌ی پنجره. اولدوز اول ترسید و کنار کشید. بعدش آن قدر شاد شد که نگو. و پیش آمد. ننه کلاغه گفت: رفیق و همبازی هم نداری؟ اولدوز گفت: «یاشار» هست. اما او را هم دیگر خیلی کم می‌بینم. خیلی کم. به مدرسه می‌رود. ننه کلاغه گفت: بیا با هم بازی کنیم.

اولدوز ننه کلاغه را گرفت و بغل کرد. سرش را بوسید. روش را بوسید. پره‌هایش زبر بود. ننه کلاغه پاهایش را جمع کرده بود که لباس اولدوز کثیف نشود. اولدوز منقارش را هم بوسید. منقارش بوی صابون می‌داد. گفت: ننه کلاغه، تو صابون خیلی دوست داری؟ ننه کلاغه گفت: می‌میرم برای صابون!

اولدوز گفت: زن بابام بدش می‌آید. اگر نه، یکی بهات می‌آوردم می‌خوردی.

ننه کلاغه گفت: پنهانی بیار. زن بابات بو نمی‌برد.

اولدوز گفت: تو نمی‌روی به‌اش بگویی؟

ننه کلاغه گفت: من؟ من چغلی کسی را نمی‌کنم.

اولدوز گفت: آخر زن بابام می‌گوید: «تو هر کاری بکنی، کلاغه می‌آید خبرم می‌کند».

ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت: دروغ می‌گوید جانم. قسم به این سر سیاهم، من چغلی کسی را نمی‌کنم. آب خوردن را بهانه می‌کنم، می‌آیم لب حوض، بعدش صابون و ماهی می‌دزدم و درمی‌روم.

اولدوز گفت: ننه کلاغه، دزدی چرا؟ گناه دارد.

ننه کلاغه گفت: بچه نشو جانم. گناه چیست؟ این، گناه است که دزدی نکنم، خودم و بچه هام از گرسنگی بمیرند. این، گناه است جانم. این، گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم. این، گناه است که صابون بریزد زیر پا و من گرسنه بمانم. من دیگر آن قدر عمر کرده‌ام که این چیزها را بدانم. این را هم تو بدان که با این نصیحت‌های خشک و خالی نمی‌شود جلو دزدی را گرفت. تا وقتی که هر کس برای خودش کار می‌کند دزدی هم خواهد بود.

اولدوز خواست برود یک قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه. زن بابا خوردنی‌ها را تو گنج می‌گذاشت و گنج را قفل می‌کرد. اما صابون را قایم نمی‌کرد. ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش رفت پستو. یک قالب صابون مراغه برداشت و آورد. بچه‌ها، چشمتان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می‌آید طرف پنجره. بچه‌ی حمام زیر بغلش بود. صورتش هم مثل لبو سرخ بود. اولدوز بدجوری گیر افتاده بود. زن بابا سرش را از دریچه تو آورد و داد زد: اولدوز، باز چه شده خانه را زیرورو می‌کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری، ها؟

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت قفل در را باز کند و تو بیا. اولدوز زودی صابون را زد زیر پیرهنش، گوش‌های کز کرد. زن بابا تو آمد و گفت: نگفتی دنبال چه می‌گشتی؟

اولدوز بی‌هوا گفت: ماما ... مرا زن! داشتم دنبال عروسک گندهام می‌گشتم.

زن بابا از عروسک اولدوز بدش می‌آمد. گوش اولدوز را گرفت و پیچاند. گفت: صد دفعه گفته‌ام فکر عروسک نحس را از سرت در کن! می‌فهمی؟

بعد از آن، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم کند. اولدوز جیش را بهانه کرد، رفت به حیاط. این‌ور آن‌ور نگاه کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشم‌هایش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بته‌ها. چشمکی به ننه کلاغه زد که بیا صابونت را بردار. ننه کلاغه خیلی آرام پایین آمد و رفت توی گل و بته‌ها قایم شد. اولدوز ازش پرسید: ننه کلاغه، یکی از بچه‌ها را می‌آری با من بازی کند؟

ننه کلاغه پیچ و پیچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضی بشود، می‌آرم.

آن وقت صابونش را برداشت، پر کشید و رفت.

اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتی کلاغ دور شد، از شادیش شروع کرد به جست و خیز. انگار که عروسک سخنگویش را پیدا کرده بود. یکهو زن بابا سرش داد زد: دختر، برای چه داری رقاصی می‌کنی؟ بیا تو. گرما می‌زند. من حال و حوصله ندارم

پرستاری ات بکنم.

وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست تو اتاق. چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دست هایش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل این که باز رییس اداره اش حرفی به اش گفته بود. کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده، اولدوز را بی هوش کند. به خوردن باباش نگاه می کرد و آب دهنش را قورت می داد. نمی توانست چیزی بردارد بخورد. زن بابا همیشه می گفت: بچه حق ندارد خودش برای خودش غذا بردارد. باید بزرگترها در ظرف بچه غذا بگذارند، بخورد.

« آقا کلاغه » را بشناسیم

ماه شهریور بود. ناهار می خوردند. بابا و زن بابا خوابشان می آمد، می خوابیدند. اولدوز هم مجبور بود بخوابد. اگر نه، بابا سرش داد می زد، می گفت: بچه باید ناهارش را بخورد و بخوابد. اولدوز هیچ وقت نمی فهمید که چرا باید حتماً بخوابد. پیش خود می گفت: امروز دیگر نمی توانم بخوابم. اگر بخوابم، ننه کلاغه می آید، مرا نمی بیند، بچه اش را دوباره می برد. پایین اتاق دراز کشید، خود را به خواب زد. وقتی بابا و زن بابا خوابشان برد، پاورچین پاورچین گذاشت رفت به حیاط، نشست زیر سایه ی درخت توت. سه دفعه انگشت هایش را شمرده بود که کلاغه سر رسید. اول نشست لب بام، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که می تواند پایین بیاید. ننه کلاغه آمد نشست پهلوش. یک کلاغ کوچولوی مامانی هم با خودش آورده بود. گفت: می ترسیدم خوابیده باشی.

اولدوز گفت: هر روز می خوابیدم. امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابیدم. ننه کلاغه گفت: آفرین، خوب کاری کردی. برای خوابیدن خیلی وقت هست. اگر روزها بخوابی، پس شبها چکار خواهی کرد؟ اولدوز گفت: این را به زن بابا بگو ... کلاغ کوچولو را برای من آوردی؟ چه مامانی! ننه کلاغه بچه اش را داد به دست اولدوز. خیلی دوست داشتنی بود. ناگهان اولدوز آه کشید. ننه کلاغه گفت: آه چرا کشیدی؟ اولدوز گفت: یاد عروسکم افتادم. کاشکی پهلوم بود، سه تایی بازی می کردیم. ننه کلاغه گفت: غصه اش را نخور. دختر بزرگ یکی از نوه هام چند روزه تخم می گذارد و بچه می آورد. یکی از آن ها را برایت می آورم، می شوی سه تا.

اولدوز گفت: مگر تو خودت بچه ی دیگری نداری؟

ننه کلاغه گفت: چرا، دارم. سه تای دیگر هم دارم.

اولدوز گفت: پس خودت بیار.

ننه کلاغه گفت: آن وقت خودم تنها می مانم. دده کلاغه هم هست. اجازه نمیدهد. این را هم که برایت آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه می رود، پرواز بلد نیست. تا یک هفته زبان باز می کند. تا دو هفته ی دیگر هم می تواند بپرد. مواظب باش که تا آخر دو هفته بتواند بپرد. اگر نه، دیگر هیچ وقت نمی تواند پر بکشد. یادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پر بکشد، چه؟

ننه کلاغه گفت: معلوم است دیگر، می میرد. غذا می دانی چه به اش بدهی؟

اولدوز گفت: نه، نمی دانم.

ننه کلاغه گفت: روزانه یک تکه صابون. کمی گوشت و این ها. اگر هم شد، گاهی یک ماهی کوچولو. تو حوض ماهی خیلی داری. کرم هم می خورد. پنیر هم می خورد.

اولدوز گفت: خیلی خوب.

ننه کلاغه گفت: زن بابات اجازه می دهد نگهش داری؟

اولدوز گفت: نه. زن بابام چشم دیدن این جور چیزها را ندارد. باید قایمش کنم.

کلاغ کوچولو تو دامن اولدوز ورجه ورجه می کرد. منقارش را باز می کرد، یواشکی دست های او را می گرفت و ول می کرد. چشم های ریزش برق می زد. پاهاش نازک بود. درست مثل انگشت کوچک خود اولدوز. پره اش چه نرم بود مثل پره های ننه اش زیر نبود. از

ننه‌اش قشنگ‌تر هم بود.

ننه کلاغه گفت: خوب، می‌خواهی کجا قایم‌ش کنی؟

اولدوز فکر این را نکرده بود. رفت توی فکر. کجا را داشت؟ هیچ جا را. گفت: تو گل و بوته‌ها قایم‌ش می‌کنم.

ننه کلاغه گفت: نمی‌شود. زن بابات می‌بیندش. از آن گذشته، وقتی به گل‌ها آب می‌دهد، بچه‌ام خیس می‌شود و سرما می‌خورد.

اولدوز گفت: پس کجا قایم‌ش کنم؟

ننه کلاغه نگاهی این‌ور آن‌ور انداخت و گفت: زیر پلکان بهتر است.

پلکان پشت بام می‌خورد. در شهرهای کوچک و ده از این پلکان‌ها زیاد است. زیر پلکان لانه‌ی مرغ بود. توی لانه فقط پهن بود. کلاغ کوچولو را گذاشتند آن‌جا درش را کیپ کردند که گربه نیاید بگیردش، زن بابا بو نبرد. یک سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو می‌توانست نفس بکشد.

اولدوز به ننه کلاغه گفت: ننه کلاغه، اسمش چیست؟

ننه کلاغه گفت: به‌اش بگو «آقا کلاغه».

اولدوز گفت: مگر پسر است؟

ننه کلاغه گفت: آره.

اولدوز گفت: از کجاش معلوم که پسر است؟ کلاغ‌ها همه‌شان یک جورند.

ننه کلاغه گفت: شما این‌طور فکر می‌کنید. کمی دقت کنی می‌فهمی که پسر، دختر فرق می‌کنند. سر و روشن‌شان می‌دهد. کمی هم از این‌جا و آن‌جا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به اتاق. دراز کشید، چشم‌هاش را بست. وقتی زن بابا بیدار شد، دید که اولدوز هنوز خوابیده است. اما اولدوز راستی راستی نخوابیده بود. خوابش نمی‌آمد. تو فکر آقا کلاغه‌اش بود. زیر چشمی زن بابا را نگاه می‌کرد و تو دل می‌خندید.

عنکبوت‌های خوشمزه

چند روزی گذشت. اولدوز خیلی شنگول و سرحال شده بود. بابا و زن بابا تعجب می‌کردند. شبی زن بابا به بابا گفت: نمی‌دانم این بچه چه‌اش است. همه‌اش می‌خندد. همه‌اش می‌رقصد. اصلاً عین خیالش نیست. باید ته و توی کارش را دربیارم.

اولدوز این حرف‌ها را شنید، پیش خود گفت: باید بیشتر احتیاط کنم.

هر روز دو سه بار به آقا کلاغه سر می‌زد. گاهی خانه خلوت می‌شد، آقا کلاغه را از لانه درمی‌آورد، بازی می‌کردند. اولدوز زبان یادش می‌داد. ننه کلاغه هم گاهی می‌آمد، چیزی برای بچه‌اش می‌آورد: یک تکه گوشت، صابون و این چیزها. یک دفعه دو تا عنکبوت آورده بود. عنکبوت‌ها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند، دست و پا می‌زدند، نمی‌توانستند در بروند. چه پاهای درازی هم داشتند. اولدوز ازشان ترسید. ننه کلاغه گفت: نترس جانم، نگاه کن ببین بچه‌ام چه جوری می‌خوردشان.

راستی هم آقا کلاغه با اشتها قورت‌شان داد. بعد منقارش را چند دفعه از چپ و راست به زمین کشید و گفت: ننه جان، باز هم از این‌ها بیار. خیلی خوشمزه بودند.

ننه‌اش گفت: خیلی خوب.

اولدوز گفت: تو آشپزخانه، ما از این‌ها خیلی داریم. برایت می‌آورم.

آقا کلاغه آب دهنش را قورت داد و تشکر کرد.

از آن روز به بعد اولدوز این‌ور آن‌ور می‌گشت، عنکبوت شکار می‌کرد، می‌گذاشت تو جیب پیراهنش، دکمه‌اش را هم می‌انداخت که در نروند، بعد سر فرصت می‌برد می‌داد به آقا کلاغه. البته این‌ها برای او غذا حساب نمی‌شد. این‌ها جای خروسک قندی و نقل و شیرینی و این جور چیزها بود. ننه کلاغه گفته بود که اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً می‌میرد. هیچ چیز نمی‌تواند او را زنده نگه دارد. هیچ چیز، مگر غذا.

یک روز سر نهار، زن بابا دید که چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی سفره راه می‌روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش در رفته اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمع‌شان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتر است به روی خودش

نیاورد. زن بابا پاهاشان را گرفت و بیرون انداخت. و بلا به خیر گذشت.

بعد از ناهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقیمانده عنکبوت‌ها را به‌اش بدهد. یکی دو تایی عنکبوت‌های قبلی را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. یکی‌شان را با دو انگشت گرفت که توی دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوری با نوک خودش غذا توی دهن بچه‌اش می‌گذارد.

آقا کلاغه می‌خواست عنکبوت را بگیرد که یکهو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمی‌خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوی من؟

آقا کلاغه گفت: ناخن‌ها را نگاه کن ببین چه ریختی اند؟

اولدوز گفت: مگر چه ریختی اند؟

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی بیخشید اولدوز خانم، فضولی می‌کنم. اما من نمی‌توانم غذایی را بخورم که ... می‌فهمید اولدوز خانم؟

اولدوز گفت: فهمیدم. خیلی ازت تشکر می‌کنم که عیب مرا تو صورتم گفتی. خود من دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخن‌های کثیف غذا بخورم. باور کن.

داد و بیداد بر سر ماهی و حکم اعدام ننه کلاغه

تو حوض چند تا ماهی سرخ و ریز بودند. روز ششم یا هفتم بود که اولدوز یکی را با کاسه گرفت و داد آقا کلاغه قورتش داد. اولین ماهی بود که می‌خورد. از ننه‌اش شنیده بود که شکار ماهی و قورت دادنش خیلی مزه دارد، اما ندیده بود که چطور. ننه‌ی او مثل زن بابای اولدوز نبود، خیلی چیز می‌دانست. می‌فهمید که چه چیز برای بچه‌اش خوب است، چه چیز بد است. اگر آقا کلاغه چیز بدی ازش می‌خواست سرش داد نمی‌زد. می‌گفت که: بچه جان، این را برایت نمی‌آرم، برای این که فلان ضرر را دارد، برای این که اگر فلان چیز را بخوری نمی‌توانی خوب قارقار بکنی، برای این که صدایت می‌گیرد، برای این که ...

علت همه چیز را می‌گفت. اما زن بابا این جور نبود. همیشه با اوقات تلخی می‌گفت: اولدوز، فلان کار را نکن، بهمان چیز را نخور، فلان‌جا نرو، این جور نکن، آن جور نکن، راست بنشین، بلند حرف نزن، چرا پیچ و پیچ می‌کنی، و از این حرف‌ها. زن بابا هیچ‌وقت نمی‌گفت که مثلاً چرا باید بلند حرف نزنی، چرا باید ظهرها بخوابی. اولدوز اول‌ها فکر می‌کرد که همه‌ی ننه‌ها مثل زن بابا می‌شوند. بعد که با ننه کلاغه آشنا و دوست شد، فکرش هم عوض شد.

زن بابا فرداش فهمید که یکی از ماهی‌ها نیست. داد و فریادش رفت به آسمان. سر ناهار به شوهرش گفت: کار، کار کلاغه است. همان کلاغه که هی می‌آید لب حوض صابون دزدی. خیلی هم پرروست. اگر گیرش بیارم، دارش می‌زنم؛ اعدامش می‌کنم. فحش‌های بد بد هم به ننه کلاغه داد. اولدوز صدایش درنیامد. اگر چیزی می‌گفت، زن بابا بو می‌برد که او با کلاغه سر و سری دارد. بخصوص که روز پیش نزدیک بود لب حوض مچش را بگیرد.

بابا گفت: اصلاً کلاغ‌ها حیوان‌های کثیفی هستند، دله دزدند. یک کلاغ حسابی در همه‌ی عمرم ندیدم. خوب مواظبش باش. اگر نه، یک دانه ماهی توی حوض نمی‌گذارد بماند.

زن بابا گفت: آره، باید مواظبش باشم. حالا که زیر دندانش مزه کرده، دلش می‌خواهد همه‌شان را بگیرد.

اولدوز تو دل به نادانی زن باباش خندید. برای این که کلاغ‌ها دندان ندارند. ننه کلاغه خودش می‌گفت.

ننه کلاغه خیلی چیزها می‌داند و از مرگ نمی‌ترسد

ظهری ننه کلاغه آمد. همه خواب بودند. دو تایی نشستند زیر سایه‌ی درخت توت. اولدوز همه چیز را گفت.

ننه کلاغه گفت: فکرش را هم نکن. اگر زن بابا بخواند مرا بگیرد، چشم‌هاش را در می‌آرم.

بعد آقا کلاغه را از لانه درآوردند. آقا کلاغه دیگر زبان باز کرده بود. مثل اولدوز و ننه کلاغه که البته نه، اما نسبت به خودش بد حرف نمی‌زد. کمی لای گل و بته‌ها جست و خیز کرد، این‌ور آن‌ور رفت، پر زد و بعد آمد نشست پهلوی مادرش. ننه کلاغه به‌اش یاد داد که چه جوری شپش‌هاش را با منقار بگیرد و بکشد.

ننه کلاغه زخمی زیر بال چپش داشت. آن را به اولدوز و پسرش نشان داد، گفت: این را پنجاه شصت سال پیش برداشتم. رفته بودم صابون دزدی، مرد صابون پز با دگنک زد و زخمی‌ام کرد. پنج سال تمام طول کشید تا زخمم خوب شد. از میوه‌های صحرایی پیدا کردم و خوردم، آخرش خوب شدم.

اولدوز از سواد و دانش ننه کلاغه حیرت می‌کرد. آرزو می‌کرد که کاش مادری مثل او داشت. ننه‌ی خودش یادش نمی‌آمد. فقط یک دفعه از زن بابا شنیده بود که ننه‌های هم دارد: یک روز بابا و زن بابا دعوا می‌کردند. زن بابا گفت: دخترت را هم ببر ده، ول کن پیش ننه‌اش، من دیگر نمی‌توانم کلفتی او را هم بکنم، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می‌شوم.

راستی راستی باز هم شکم زن بابا جلو آمده بود و وقت زاییدنش رسیده بود.

یکی دو دفعه هم عموی اولدوز چیزهایی از مادرش گفته بود. عمو گاه‌گاهی از ده به شهر می‌آمد و سری به آن‌ها می‌زد. اولدوز فقط می‌دانست که ننه‌اش در ده زندگی می‌کند و او را دوست دارد. چیز دیگری از او نمی‌دانست.

آن روز ننه کلاغه اولدوز را بوسید، بچه‌اش را بوسید و پر کشید نشست لب بام که برود به شهر کلاغ‌ها. اولدوز گفت: سلام مرا به آن یکی بچه‌ها و «دده کلاغه» برسان.

بعد یادش افتاد که تحف‌های چیزی هم به بچه‌ها بفرستد. پستانکی تو جیب پیرهنش داشت. زن بابا برایش خریده بود. آن را درآورد، از پله‌ها رفت پشت بام، پستانک را داد به ننه کلاغه که بدهد به بچه‌هاش. آن وقت ننه کلاغه پرید و رفت نشست سر یک درخت تبریزی. روش را کرد به طرف اولدوز، قارقاری کرد و پرید و رفت از چشم دور شد.

دیدار کوتاهی با «یاشار»

اولدوز پشت بام ایستاده بود، همینجوری دورها را نگاه می‌کرد. ناگهان یادش آمد که بی‌خبر از زن بابا آمده پشت بام. کمی ترسید. نگاهی به حیاط و خانه‌های دور و بر کرد. راستی پشت بام چقدر قشنگ بود. به حیاط همسایه‌ی دست چپی نگاه کرد. این‌جا خانه‌ی «یاشار» بود. یکپهو «یاشار» پاورچین پاورچین بیرون آمد، رفت نشست دم لانه‌ی سگ که همیشه خالی بود. یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگتر بود. یک پسر زرنگ و مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی‌توانست بلندتر کند. داشت مأیوس می‌شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آن‌جا چکار می‌کنی، اولدوز؟

اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم برم پشت بام این‌ور آن‌ور نگاه کنم.

یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط، ممکن است زن بابا بیدار شود، آن وقت ... وای، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می‌بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟

دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت: این‌جا هستم مامان، دارم جیش می‌کنم.

زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت.

اعدام ننه کلاغه

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می‌کرد و کمک می‌خواست. مثل این‌که دارند کسی را می‌کشند و جیغ می‌کشد. اولدوز با عجله دوید به حیاط. زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت، ننه کلاغه را آویزان کرده از درخت، حیوانکی قارقار می‌کند، زن بابا با چوب می‌زندش و فحش می‌دهد. صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می‌کرد. کلاغه پرپر می‌زد و قارقار می‌کرد. از پاهاش آویزان بود.

اولدوز خودش هم ندانست که چه وقت دوید طرف زن بابا، پاهاش را بغل کرد و گازش گرفت. زن بابا فریاد زد: آ...خ! و اولدوز را از خود دور کرد. سیلی محکمی خواباند بیخ گوشش. اولدوز افتاد، سرش خورد به سنگ‌ها، از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید.

خواب پری‌شان اولدوز

اولدوز وقت ظهر چشمش را باز کرد. چند نفر از همسایه‌ها هم بودند. زن بابا نشسته بود بالای سرش. با قاشق دوا توی حلق اولدوز می‌ریخت. یک چشم و پیشانی‌اش را با دستمال سفیدی بسته بود. چشم‌های اولدوز تاریک روشن می‌دید. بعد یک یک آدم‌ها را شناخت. یاشار را هم دید که نشسته بود پهلوی ننه‌اش و زل زده بود به او.

زن بابا دید که اولدوز چشم‌هایش را باز کرد، هولکی گفت: شکر! چشم‌هایش را باز کرد. دیگر نمی‌میرد. اولدوز!.. حرف بزن!.. اولدوز نمی‌توانست حرف بزند. سرش را برگرداند طرف زن بابا. ناگهان صدای قارقار ننه کلاغه از هر طرف برخاست. اولدوز مثل دیوانه‌ها موهای زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید. اما سرش چنان درد گرفت که بی اختیار دست‌هایش پایین آمد و صدایش برید. آن وقت حق‌ها گریه‌اش بلند شد و گفت: ننه کلاغه ... کو؟ .. کو؟ .. ننه کلاغه ... کو؟ .. کلاغ کوچولو چه شد؟.. ننه!.. ننه!.. یاشار پیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می‌گفت و می‌خواست او را آرام کند. اما اولدوزهای‌های گریه می‌کرد. زن بابا مهربانی می‌کرد. نرم نرم حرف می‌زد. می‌گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات را بخوری زود خوب می‌شوی.

آخرش اولدوز از گریه‌کردن خسته شد و به خواب رفت. خواب دید که ننه کلاغه از درخت توت آویزان است، دارد خفه می‌شود، می‌گوید: اولدوز، من رفتم، حرف‌هایم را فراموش نکن، نترس! اولدوز دوید طرف درخت. یک‌هو زن بابا از پشت درخت بیرون آمد، خواست با لگد بزندش. اولدوز جیغ کشید و ترسان از خواب پرید و حق‌ها گریه‌اش بلند شد. این دفعه فقط بابا و زن بابا در اتاق بودند. باز به خواب رفت. کمی بعد همان خواب را دید، جیغ کشید و از خواب پرید. تا شب همینجوری هی می‌پرید و می‌خوابید. یک دفعه هم چشم باز کرد، دید که شب است، دکتر دارد معاینه‌اش می‌کند. بعد شنید که دکتر به باباش می‌گوید: زخمش مهم نیست. زود خوب می‌شود. اما بچه خیلی ترسیده. پرپر می‌زند. از چیزی خیلی سخت ترسیده. الان سوزنی به‌اش می‌زنم، آرام می‌گیرد و می‌خوابد.

اولدوز گفت: من گرسنه‌ام.

زن بابا برایش شیر آورد. اولدوز شیر را خورد. دکتر سوزنی به‌اش زد، کیفش را برداشت و رفت. اولدوز نگاه می‌کرد به سقف و چیزی نمی‌گفت. می‌خواست حرف‌های بابا و زن بابا را بشنود. اما چیز زیادی نشنید. زود خوابش برد.

درد دل آقا کلاغه و چگونه ننه کلاغه گرفتار شد

فردا صبح، اولدوز یاد آقا کلاغه افتاد. دستش لرزید، چایی ریخت روی لحاف. زن بابا چشم غره‌ای رفت اما چیزی نگفت. بابا سر پا بود. شلوارش را می‌پوشید که به اداره برود. اولدوز می‌خواست پا شود برود پیش آقا کلاغه. اما کار عاقلان‌های نبود. هیچ نمی‌دانست چه بر سر آقا کلاغه آمده، نمی‌دانست ننه کلاغه چه جوری گیر زن بابا افتاده، آن هم صبح زود. زن بابا دستمال روی چشمش را باز کرده بود. جای منقار ننه کلاغه روی ابرو و پیشانی‌اش معلوم بود.

بابا که رفت، زن بابا گفت: من می‌رم پیش ننه‌ی یاشار، زود برمی‌گردم. خیلی وقت است به حمام نرفته‌ام. این دفعه که نمی‌توانم ترا با خودم ببرم. می‌خواهم بینم ننه‌ی یاشار می‌تواند با من به حمام برود.

زن بابا راستی راستی مهربان شده بود. هیچ وقت با اولدوز این طور حرف نمی‌زد. اما اولدوز نمی‌خواست با او حرف بزند. ازش بدش می‌آمد. یک دفعه چیزی به خاطرش رسید و گفت: مامان، حالا که تو داری می‌روی به حمام، یاشار را هم بگو بیاید این‌جا. من تنهایی حوصله‌ام سر می‌رود.

زن بابا کمی اخم کرد و گفت: یاشار می‌رود به مدرسه اش.

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت. اولدوز پا شد و رفت سراغ آقا کلاغه. حیوانکی آقا کلاغه توی پهن کز کرده بود و گریه می‌کرد. تا اولدوز را دید، گفت: اوه، بالاخره آمدی!..

اولدوز گفت: مرا ببخش تنهات گذاشتم.

آقا کلاغه گفت: حالا چیزی بیار بخورم، بعد صحبت می‌کنیم. خیلی گرسنه‌ام، خیلی تشنه‌ام.

اولدوز رفت و آب و غذا آورد. آقا کلاغه چند لقمه خورد و گفت: من فکر کردم تو هم رفتی دنبال ننه‌ام.

اولدوز گفت: ننه‌ات کجا رفت؟

آقا کلاغه گفت: هیچ‌جا. زن بابا آن‌قدر زده شد که مرد، بعد انداختش تو زباله دانی یا کجا.

اولدوز گریه‌اش را خورد و گفت: چه آخر و عاقبتی! حالا سگ‌ها بدنش را تکه تکه کرده اند و خورده اند.

آقا کلاغه گفت: ممکن نیست، آخر ما کلاغ‌ها گوشت‌مان تلخ است. سگ‌ها حتی جرئت نمی‌کنند نیش‌شان را به گوشت ما بزنند.

مرده‌ی ما آن‌قدر روی زمین می‌ماند که بیوسد و پخش شود. الانه ننه‌ام تو زباله دانی یا یک جای دیگری افتاده و دارد می‌پوسد.

اولدوز نتوانست جلو خودش را بگیرد. زد زیر گریه. آقا کلاغه هم گریست. آخر اولدوز گفت: حالا زن بابا می‌آید، ما را می‌بیند، من می‌روم. بعد که زن بابا رفت به حمام، باز پیش می‌آیم.

آن‌وقت در لانه را بست و رفت زیر لحافش دراز کشید. زن بابا آمد. بچه‌اش را برداشت، رفت. اولدوز با خیال راحت آمد پیش کلاغه‌اش. آفتاب قشنگ پهن شده بود. آقا کلاغه را بیرون آورد. در را باز گذاشت که آفتاب توی لانه بتابد.

آقا کلاغه بال‌هایش را تکان داد، منقارش را از چپ و راست به زمین کشید و گفت: راستی اولدوز جان، آزادی چیز خوبی است.

اولدوز آه کشید و گفت: تو فهمیدی ننه کلاغه صبح زود آمده بود چکار؟

آقا کلاغه گفت: فهمیدم.

اولدوز گفت: می‌توانی به من هم بگویی؟

آقا کلاغه گفت: راستش، آمده بود مرا ببرد پرواز یادم بدهد. تیغ آفتاب آمد پیش من، گفت: امروز روز پرواز است. برادرها و خواهرت

را می‌برم پرواز یاد بدهم. تو هم باید بیایی. بعد برمی‌گردانمت. من به ننه‌ام گفتم: اولدوز چه؟ خبرش نمی‌کنی؟

ننه‌ام گفت: خبرش می‌کنم. ننه‌ام در لانه را بست، آمد ترا خبر کند، کمی گذشت تو بیرون نیامدی. من توی لانه بودم. یکهو صدای

بگیر ببند شنیدم. ننه‌ام جیغ کشید: «قارا!.. قارا!.. را!..» دلم ریخت. ننه‌ام می‌گفت: «مگر ما توی این شهر حق زندگی نداریم؟ چرا

نباید با هر که خواستیم آشکارا دوستی نکنیم؟» از سوراخ زیر دریچه نگاه کردم و دیدم زن بابا ننه‌ام را زیر غربال گیر انداخته. معلوم

بود که چیزی از حرف‌های ننه‌ام را نمی‌فهمید.

اولدوز بی تاب شده بود. به عجله پرسید: بعد چه شد؟

آقا کلاغه گفت: بعد ننه‌ام را با طناب بست، از درخت توت آویزان کرد. ننه‌ام یکهو جست زد و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم

کرد. آن‌وقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد با دگنک ننه‌ام را بزند. اولدوز گفت: ننه کلاغه حرف دیگری نگفت؟

آقا کلاغه گفت: چرا. گفت که‌ای زن بابای نفهم، تو خیال می‌کنی که کلاغ‌ها از دزدی خوش‌شان می‌آید؟ اگر من خورد و خوراک

داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه‌هایم را سیر کنم، مگر مرض دارم که باز هم دزدی کنم؟.. شکم خودتان را سیر می‌کنید،

خیال می‌کنید همه مثل شما هستند!..

آقا کلاغه ساکت شد. اولدوز گریه‌اش را خورد و پرسید: بعد چه؟

آقا کلاغه گفت: بعد تو بیرون آمدی. با یک تا پیراهن ... باقی‌ش را هم که خودت می‌دانی.

لحظه‌ای هر دو خاموش شدند. اولدوز گفت: پس ننه کلاغه رفت و تمام شد! حالا چکار کنیم؟

آقا کلاغه گفت: من باید پرواز یاد بگیرم.

اولدوز گفت: درست است. من همه‌اش به فکر خودم هستم.

آقا کلاغه گفت: کاش دده ام، برادرهام، خواهرم، ننه بزرگم می‌دانستند کجا هستیم.

اولدوز گفت: آره، کمک‌مان می‌کردند.

آقا کلاغه گفت: یادت هست ننه‌ام می‌گفت تا چند روز دیگر پرواز یاد بگیرم می‌میرم؟

اولدوز گفت: یادم هست.

آقا کلاغه گفت: تو حساب دقیقش را می‌دانی؟

اولدوز با انگشت‌هایش حساب کرد و گفت: بیشتر از شش روز وقت نداریم.

آقا کلاغه گفت: به نظر تو چکار باید بکنیم؟

اولدوز گفت: می‌خواهی ترا بدهم به یاشار، ببرد تو صحرا پرواز یادت بدهد؟

آقا کلاغه گفت: یاشار کیست؟

اولدوز گفت: همین همسایه‌ی دست چپی‌مان.

آقا کلاغه گفت: اگر پسر خوبی باشد من حرفی ندارم.
 اولدوز گفت: خوب که هست، سر نگهدار هم هست. اما چه جوری خبرش کنیم؟
 آقا کلاغه گفت: الانه برو پشت بام، بگو بیاید مرا ببرد.
 اولدوز گفت: حالا نمی‌شود، رفته مدرسه.
 آقا کلاغه گفت: مدرسه؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیل‌های تابستانی داریم.
 اولدوز گفت: تو راست می‌گویی. زن بابا گولم زده. الانه مدرسه‌ها تعطیل است. من می‌روم پشت بام، تو همین‌جا منتظرم باش.
 در پله دوم بود که صدای پایی از کوچه آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی لانه، درش را بست، رفت به اتاق، زیر لحاف دراز کشید و چشم به حیاط دوخت.

خانه قرق می‌شود

صدای عوعوی سگی شنیده شد. در صدا کرد. بابا تو آمد. بعد هم عمو، برادر کوچک بابا. سگ سیاهی هم پشت سر آنها تو تپید.
 سر طناب سگ در دست عمو بود.
 بابا گفت: حالا دیگر هیچ کلاغی نمی‌تواند پاش را این‌جا بگذارد.
 عمو گفت: زمستان که رسید باید بیایم ببرمش.
 بابا گفت: عیب ندارد. زمستان که بشود ما هم سگ لازم نداریم.
 عمو گفت: اولدوز کجاست؟ همراه زن داداش رفته؟
 بابا گفت: نه، مریض شده خوابیده.
 طناب سگ را به درخت توت بستند و آمدند به اتاق. اولدوز عموش را دوست داشت. بیشتر برای این که از ده ننه‌ی خودش می‌آمد.
 عمو حال اولدوز را پرسید، اما از ننه‌اش چیزی نگفت. بابا بدش می‌آمد که پهلوی او از زن اولش حرف بزنند.
 عمو به بابا گفت: به ادارات بر نمی‌گردی؟
 بابا گفت: نه، اجازه گرفتم. وقت هم گذشته.
 پس از آن باز صحبت به سگ و کلاغ‌ها کشید. بابا هی بد کلاغ‌ها را می‌گفت. مثلاً می‌گفت که: کلاغ‌ها دزدهای کثیف و ترسویی هستند. می‌آیند دزدی می‌کنند، اما تا کسی را می‌بینند که خم شد سنگی و چیزی بردارد، زودی در می‌روند.
 یک ساعت از ظهر گذشته، زن بابا آمد. سگ اول غرید، بعد که عمو از پنجره سرش داد زد، صدایش را برید.
 زن بابا از عمو رو می‌گرفت. عمو هم پهلوی او سرش را پایین می‌انداخت و هیچ به صورت زن داداش نگاه نمی‌کرد. اولدوز خاموش نشسته بود. به عمو زل زده بود. ناگهان گفت: عمو، نمی‌توانی سگت را هم با خودت ببری؟
 بابا یک‌ه خورد. عمو برگشت طرف اولدوز و پرسید: برای چه ببرمش؟
 زبان اولدوز به تته پته افتاد. نمی‌دانست چه بگوید. آخرش گفت: من ... من می‌ترسم.
 بابا گفت: ول کن بچه. ادا در نیار!
 عمو گفت: نترس جانم، سگ خوبی است. می‌گویم ترا گاز نمی‌گیرد.
 بابا گفت: ولش کن! زبان آدم سرش نمی‌شود. خودش بدتر از سگ همه را گاز می‌گیرد. بی‌خود و بی‌جهت هم طرف کلاغ‌های دله دزد را می‌گیرد. هیچ معلوم نیست از این حیوان‌های کثیف چه خوبی دیده.
 اولدوز دیگر چیزی نگفت. لحاف را سرش کشید و خوابید. وقتی بیدار شد، دید که عمو گذاشته رفته، سگ توی حیاط عوعو می‌کند و کلاغ‌ها را می‌تاراند.
 از آن روز به بعد خانه قرق شد. هیچ کلاغی نمی‌توانست پایین بیاید. حتی اولدوز با ترس و لرز به حیاط می‌رفت. یک دفعه هم تک‌های گوشت گوسفند به آقا کلاغه می‌برد که سگ سیاه از دستش قاپید و خورد، اولدوز جیغ کشید و تو دوید.

روزهای پریشانی و نگرانی ، گرسنگی و ترس

اولدوز از رخت خواب درآمد. زخم پریشانی زن بابا زود خوب شد، اما زخم سر اولدوز خیلی طول کشید تا خوب شد. رفتار زن بابا دوباره عوض شده بود. بدتر از پیش سر اولدوز داد می زد. جای دندان های اولدوز تو گوشت رانش معلوم بود. وضع آقا کلاغه خیلی بد شده بود. همیشه گرسنگی می کشید. اولدوز هر چه می کشید نمی توانست آب و غذای او را سر وقت بدهد. سگ سیاه چهار چشمی همه جا را می پایید. به هر صدای ناآشنایی پارس می کرد. تنها امید اولدوز و آقا کلاغه، یاشار بود. اگر یاشار کمک شان می کرد، کارها درست می شد. اما نمی دانستند چه جوری او را خبر کنند. اولدوز از ترس سگ، پشت بام هم نمی رفت. یعنی نمی توانست برود. سگ سیاه مجال نمی داد. سر و صدا راه می انداخت. ممکن بود گاز هم بگیرد. همیشه حیاط را گشت می زد و بو می کشید.

ننه ی یاشار گاه گاهی به خانه ی آنها می آمد. اما نمی شد چیزی به اش گفت. از کجا معلوم که او هم دست راست زن باباش نباشد؟ به آدم های این دور و زمانه نمی توان زود اطمینان کرد. تازه ، زن بابا هیچ وقت او را با کسی تنها نمی گذاشت. روزها پشت سر هم گذشتند، پنج روز با پریشانی و نگرانی گذشت، یک روز فرصت ماند. اولدوز می دانست که باید همین امروز آقا کلاغه را پرواز بدهد. اگر نه، خواهد مرد. اما چه جوری باید پرواز بدهد؟ نمی دانست. آخرش فرصتی پیش آمد و توانست یاشار را ببیند. همان روز زن بابا می خواست به عروسی برود. اولدوز گفت: مامان، من از سگ می ترسم. تنهایی نمی توانم تو خانه بمانم. زن بابا اخم کرد و دست او را گرفت و برد سپرد دست ننه ی یاشار. اولدوز از ته دل شاد بود. یاشار را در خانه ندید. از ننه اش پرسید: پس یاشار کجاست؟ ننه گفت: رفته مدرسه ، جانم. آخر از دیروز مدرسه ها باز شده. اولدوز نشست و منتظر یاشار شد.

نقشه برای آزاد کردن آقا کلاغه

ظهر شد، یاشار دوان دوان آمد. تا اولدوز را دید، سرخ شد و سلام کرد. اولدوز جواب سلامش را داد. یاشار خواهر شیرخواری هم داشت. ننه اش او را شیر می داد که بخواباند. اولدوز و یاشار رفتند به حیاط. اولدوز آرام و غمگین گفت: یاشار می دانی چه شده؟ یاشار گفت: نه. اولدوز گفت: آقا کلاغه دارد می میرد. یاشار گفت: کدام آقا کلاغه؟ اولدوز گفت: آقا کلاغه ی من دیگر! یاشار گفت: مگر تو کلاغ هم داشتی؟ اولدوز گفت: آره ، داشتم. حالا چکار کنیم؟ یاشار با هیجان پرسید: از کجا گیرت آمده ؟ اولدوز گفت: بعد می گویم ، حال می گویی چکار کنیم؟ یاشار گفت: از گرسنگی می میرد؟ اولدوز گفت: نه. یاشار گفت: زخمی شده ؟ اولدوز گفت: نه. یاشار گفت: آخر پس چرا می میرد؟ اولدوز گفت: نمی تواند بپرد. کلاغ اگر نتواند بپرد، حتماً می میرد. یاشار گفت: بده من یادش بدهم.

اولدوز گفت: زیر پلکان قایمش کرده‌ام.

یاشار گفت: زن بابات خبر دارد؟

اولدوز گفت: اگر بو ببرد، می‌کشدش.

یاشار گفت: باید کلکی جور کنیم.

اولدوز گفت: اول باید کلک سگه را بکنیم. مگر صداش را نمی‌شنوی؟

یاشار گفت: چرا، می‌شنوم. سگه نمی‌گذارد آقا کلاغه را در ببریم. یکی دو روز مهلت بده، من فکر بکنم، نقشه بکشم، کارش را بکنم.

اولدوز گفت: فرصت نداریم. باید همین امروز آقا کلاغه را در ببریم. اگر نه، می‌میرد. ننه کلاغه به خودم گفته بود.

یاشار به هیجان آمده بود. حس می‌کرد که کارهای پر جنب و جوشی در پیش است. با عجله پرسید: ننه کلاغه دیگر کیست؟

اولدوز گفت: ننه‌ی آقا کلاغه است. این‌ها را بعد می‌گوییم. حالا باید کاری بکنیم که آقا کلاغه نمیرد.

یاشار گفت: بعد از ظهر من به مدرسه نمی‌روم، دزدکی می‌رویم و آقا کلاغه را می‌آریم.

ناهار، نان و پنیر و سبزی خوردند. بعد از ناهار، دده‌ی یاشار رفت سر کارش. ننه‌اش با بچه‌ی شیرخوارشان خوابید.

یاشار گفت: من و اولدوز نمی‌خواهیم. من باید به درس و مشقم برسم.

یاشار گاه‌گاهی از این دروغ‌ها سر هم می‌کرد که ننه‌اش او را تنها بگذارد.

قتل برای آزادی آقا کلاغه از زندان

کمی بعد، هر دو بیرون آمدند. از پلکان رفتند پشت بام. نگاهی به این‌ور آن‌ور کردند، دیدند سگ سیاه را ول داده اند، آمده لم داده به در خانه‌ی آقا کلاغه و خوابیده.

یاشار گفت: من می‌روم پایین، کلاغه را می‌آرم.

اولدوز گفت: مگر نمی‌بینی سگه خوابیده دم در؟

یاشار گفت: راست می‌گویی. بیچاره آقا کلاغه، ببینی چه حالی دارد!

اولدوز گفت: فکر نمی‌کنم زیاد بترسد. کلاغ پر دلی است.

یاشار گفت: حالا چکار بکنیم؟

اولدوز گفت: فکر بکنیم، دنبال چاره بگردیم.

یاشار گفت: الان فکری می‌کنم. الان نقش‌های می‌کشم...

خم سرکه‌ی زن بابا در یک گوشه‌ی بام جا گرفته بود. زن بابا دور خم سنگ چیده بود که نیفتد. چشم یاشار به سنگ‌ها افتاد. یک‌هو گفت: بیا سگه را بکشیم.

اولدوز یکه خورد، گفت: بکشیم؟

یاشار گفت: آره. اگر بکشیم برای همیشه از دستش خلاص می‌شوی.

اولدوز گفت: من می‌ترسم.

یاشار گفت: من می‌کشمش.

اولدوز گفت: گناه نیست؟

یاشار گفت: گناه؟ نمی‌دانم. من نمی‌دانم گناه چیست. اما مثل این که راه دیگری نیست. ما که به کسی بدی نمی‌کنیم گناه باشد.

اولدوز گفت: سگ مال عمویم است.

یاشار گفت: باشد. عموت چرا سگش را آورده بسته این‌جا که ترا بترساند و آقا کلاغه را زندانی کند، ها؟

اولدوز جوابی نداشت بدهد. یاشار پاورچین پاورچین رفت سنگ بزرگی برداشت و آورد، به اولدوز گفت: تو خانه کسی هست؟

اولدوز گفت: مامان رفته عروسی. بابا را نمی‌دانم. من دلم به حال سگ می‌سوزد.

یاشار گفت: خیال می‌کنی من از سگ کشی خوشم می‌آید؟ راه دیگری نداریم.

بعد یک پله پایین رفت، رسید بالای سر سگ. آن وقت سنگ را بالا برد و یکهو آورد پایین، ول داد. سنگ افتاد روی سر سگ. سگ زوزه‌ی خف‌های کشید و شروع کرد به دست و پا زدن. ناگهان صدای بابای اولدوز بگوش رسید. این‌ها خود را عقب کشیدند. بابا بیرون آمد و دید که سگ دارد جان می‌دهد.

یاشار بیخ گوش اولدوز گفت: بیا در برویم. حالا بابات سنگ را می‌بیند و می‌آید پشت بام.

اولدوز گفت: کلاغه را ول کنیم؟

یاشار گفت: بعد من می‌آیم به سراغش.

هر دو یواشکی پایین آمدند و رفتند در اتاق نشستند. کتاب‌های یاشار را ریختند جلوشان، طوری که هر کس می‌دید خیال می‌کرد که درس حاضر می‌کنند. اما دل‌شان تاپ تاپ می‌زد. رنگ‌شان هم کمی پریده بود. صدای پای بابا پشت بام شنیده شد. بعد صدایی نیامد. یاشار به تنهایی رفت پشت بام. بابای اولدوز لباس پوشیده بود و ایستاده بود کنار لاشه‌ی سگ. بعدش گذاشت رفت به کوچه. یاشار یادش آمد که روزی سنگ پرانده بود، شیشه‌ی خانه‌ی اولدوز را شکسته بود، بابای اولدوز مثل حالا رفته بود به کوچه، آجان آورده بود و قشقرق راه انداخته بود. با این فکرها تندپایین رفت. اول، آقا کلاغه را درآورد گفت: من یاشار هستم. سگه را کشتیم که تو آزاد بشوی.

آقا کلاغه له له می‌زد. گفت: تشکر می‌کنم. اما دیگر وقت گذشته.

یاشار گفت: چرا؟

آقا کلاغه گفت: قرار ننهام تا ظهر امروز بود. از آن گذشته، من آن قدر گرسنگی کشیده‌ام که نا ندارم پرواز کنم.

یاشار غمگین شد. کم مانده بود گریه کند. گفت: حالا نمی‌آیی من پرواز یادت بدهم؟

آقا کلاغه گفت: گفتم وقت گذشته. به اولدوز بگو چند تا از پره‌های مرا بکند نگه بدارد، بالاخره هر طوری شده کلاغ‌ها به سراغ من و شما می‌آیند.

آقا کلاغه این را گفت، منقارش را بست و تنش سرد شد. یاشار گریه کرد. ناگهان فکری به نظرش رسید. چشم‌هایش از شیطنت درخشید. لبخندی زد و جنازه‌ی آقا کلاغه را خواباند روی پلکان، سنگ را برداشت برد گذاشت وسط آشپزخانه، لاشه‌ی سگ را انداخت پای درخت توت، یک سطل آب آورد، خون دریچه و پای پلکان را شست، سطل را وارونه گذاشت وسط اتاق. آن وقت آقا کلاغه را برداشت و در رفت. پشت بام یادش آمد که باید جاپایی از خودشان نگذارد. این جوری هم کرد.

اولدوز خیلی غمگین شد. گریه هم کرد. اما دیگر کاری بود که شده بود و چاره‌ای نداشت. یاشار او را دل‌داری داد و گفت: اگر می‌خواهی کار بدتر نشود، باید صدات را درنیاری، کسی بو نبرد. بلایی به سرشان بیاید که خودشان حظ کنند. امروز چیزهایی از آموزگار یاد گرفته‌ام و می‌خواهم بابا و زن بابا را آن قدر بترسانم که حتی از سایه‌ی خودشان هم رم کنند.

بعد هر چه آقا کلاغه گفته بود و هر چه را خودش کرده بود، به اولدوز گفت. حال اولدوز کمی جا آمد. چند تا از پره‌های آقا کلاغه را کند و گذاشت تو جیبش. یاشار جنازه را برد در جایی پنهان کرد که بعد دفن کنند.

ننه‌ی یاشار بچه‌اش را بغل کرده بود و خوابیده بود.

بچه‌های عاقل پدر و مادرهای نادان را دست می‌اندازند

بچه‌ها منتظر نشسته بودند. ناگهان سر و صدا بلند شد. بابای اولدوز داد و فریاد می‌کرد. صداهای دیگری هم بود. ننه‌ی یاشار از خواب بیدار شد و دوید به حیاط. بعد برگشت چادر بسر کرد و رفت پشت بام. بابای اولدوز مثل دیوانه‌ها شده بود. هی بر سرش می‌زد و فریاد می‌کرد: وای، وای!.. بیچاره شدم!.. تو خانم «از ما بهتران» راه باز کرده اند!.. من دیگر نمی‌توانم این‌جا بند شوم!.. «از ما بهتران» تو خانم راه باز کرده اند!.. به دادم برسید!..

آجان و چند تا مرد دیگر دورش را گرفته بودند و می‌خواستند آرامش کنند. بابای اولدوز لاشه‌ی سگ را نشان می‌داد و داد می‌زد: نگاه کنید، این را که آورده انداخته این‌جا؟.. سنگ را که برداشته برده؟.. خون‌ها را که شسته؟.. «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده اند!.. اول آمدند سگه را کشتند... بعد... وای!.. وای!..

اولدوز و یاشار پای پلکان ایستاده بودند، گوش می‌کردند. ننه‌ی یاشار نمی‌گذاشت بروند پشت بام. به یکدیگر چشمک می‌زدند و تو دل به نادانی بابا و آدم‌های دیگر می‌خندیدند. خوشحال بودند که این همه آدم زودباور را دست انداخته‌اند. بابا را ک‌شان ک‌شان به اتاق بردند. اما ناگهان فریاد ترس همه‌شان بلند شد: وای، پناه بر خدا!.. از ما بهتران!.. بابا دوباره به حیاط دوید و مثل دیوانه‌ها شروع کرد به داد زدن و این‌ور و آن‌ور رفتن. سطل وارونه همه را به وحشت انداخته بود. پیرمردی گفت: «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده‌اند. خانه را بگردید. یک نفر برود دنبال جن گیر. یک نفر برود دعانویس بیارد. بابا داد زد: کمکم کنید!.. خانه خراب شدم!..

یک نفر رفت دنبال «سید قلی جن‌گیر». یک نفر رفت دنبال «سید میرزا ولی دعانویس». پیرزنی دوید از خانه‌اش یک «بسم الله» آورد که جن‌ها را فراری بدهد. «بسم الله» با خط تو در تویی، بزرگ نوشته شده بود و توی قاب کهن‌های جا داشت. دو مرد قاب را در دست گرفتند و بسم الله گویان به جست‌وجوی سوراخ سنبه‌ی خانه پرداختند. ناگهان وسط آشپزخانه چشم‌شان به سنگ بزرگی افتاد که آغشته به خون بود. ترسان ترسان سنگ را برداشتند و آوردند به حیاط. بابا تا سنگ را دید، باز فریاد کشید: وای، وای!.. این سنگ آن‌جا چکار می‌کرد؟.. که این را برده گذاشته آن‌جا؟.. «از ما بهتران» با من درافتاده‌اند... می‌خواهند اذیت کنند... وای!.. آخر من چه گناهی کرده‌ام؟..

اولدوز و یاشار پای دیوار ایستاده بودند. این حرف‌ها را که شنیدند، خنده‌شان گرفت. فوری تپیدند توی اتاق که آدم‌های پشت بام نبینندشان. یاشار گفت: حالا بگذار زن بابات بیاید، ببین چه خاکی بر سرش خواهد کرد. عروسی برایش زهر خواهد شد. آن‌وقت هر دو از ته دل خندیدند. یاشار دستش را گذاشت روی دهان اولدوز که صدایش را کسی نشنود. معلوم نبود چه کسی زن بابا را خبر کرده بود که با عجله خودش را به خانه رساند. تا شوهرش را دید، غشی کرد و افتاد وسط حیاط. زن‌ها او را ک‌شان ک‌شان بردند به خانه‌ی همسایه‌ی دست راستی. پیرزن می‌گفت: اول باید جن گیر و دعانویس بیایند، جن‌ها را بیرون کنند، بعد زن حامله بتواند تو برود.

خلاصه، دردسر نباشد، پس از نیم ساعتی جن‌گیر و دعانویس رسیدند. جن‌گیر تشتی را وارونه جلوش گذاشت، حرف‌های عجیب و غریبی گفت، آینه خواست، صداهای عجیب و غریبی از خودش و از زیر تشت درآورد و آخرش گفت: ای «از ما بهتران»، شما را قسم می‌دهم به پادشاه «از ما بهتران»، از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید، او را اذیت نکنید! بعد گوش به زنگ زل زد به آینه و به بابای اولدوز گفت: امروز دشت نکرده‌اند، پنجاه تومن بده، راه‌شان بیندازم بروند. پدر اولدوز چانه زد و سی تومان داد. جن‌گیر پول را گرفت، دستش را برد زیر تشت و درآورد. آن‌وقت دوباره گفت: ای «از ما بهتران»، از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید، او را اذیت نکنید! شما را به پادشاه «از ما بهتران» قسم می‌دهم! کمی بعد، پا شد و خندان خندان به بابا گفت: خوش‌بختانه دست از سرت برداشتند و زود رفتند. دیگر بر نمی‌گردند، به شرطی که مرا راضی کنی.

بابا نفسی به راحت کشید، سی تومان دیگر به جن‌گیر داد و راهش انداخت. نوبت دعانویس شد. با خط کج و معوج، با مرکب سیاه و نارنجی چیزهایی نوشت، هر تکه کاغذ را در گوش‌های قایم کرد، بیست تومان گرفت و رفت. زن بابا را آوردند. کسی نمی‌دانست که آجان کی گذاشته و رفته. شب که شد، ننه‌ی یاشار اولدوز را به خانه‌شان برد. بابا و زنش آن‌قدر دستپاچه و ترسیده بودند که تا آن‌وقت به فکر اولدوز نیفتاده بودند.

برف، سرما، بیکاری و انتظار

پاییز رسید، برف و سرما را هم با خود آورد. بعد زمستان شد، برف و سرما از حد گذشت. عموی اولدوز به سراغ سگش آمد، دست خالی و عصبانی برگشت. به خاطر سگش با بابا دعواش هم شد.

ترس زن بابا هنوز نریخته بود. در و دیوار آشپزخانه پر بود از دعانامه‌های چاپی و خطی. شب‌ها می‌ترسید به تنهایی بیرون برود. اولدوز را همراه می‌برد. اولدوز یک ذره ترس نداشت. تنها بیرون می‌رفت و تو دل به زن بابا می‌خندید. پره‌های آقا کلاغه را توی

قوطی رادیو قایم کرده بود. یاشار را خیلی کم می دید. یاشار جنازه‌ی آقا کلاغه را جای خوبی دفن کرده بود. مرتب به مدرسه می رفت و درس می خواند.

اما گاه گاهی سر مداد گم کردن با ننه اش دعوا می کرد. یاشار اغلب مدادش را گم می کرد و ننه اش عصبانی می شد و می گفت: تو عین خیالت نیست، ددهات با هزار مکافات پول این مدادها را بدست می آورد.

شکم زن بابا خیلی جلو آمده بود. زن های همسایه به اش می گفتند: یکی دو هفته ی دیگر می زایی. زن بابا جواب می داد: شاید زودتر.

زن های همسایه می گفتند: این دفعه انشاالله زنده می ماند.

زن بابا می گفت: انشاالله! نذر و نیاز بکنم حتماً زنده می ماند.

دده ی یاشار اغلب بیکار بود. به عملگی نمی رفت. برف آن قدر می بارید که صبح پا می شدی می دیدی پنجره ها را تا نصفه برف گرفته. سوز سرما گنجشک ها را خشک می کرد و مثل برگ پاییزی بر زمین می ریخت.

یک روز صبح، بابا دید که دو تا کلاغ نشستند لب بام. دگنکی برداشت، حمله کرد، زد، هردوشان افتادند. اما وقتی دست شان زد معلوم شد از سرما خشک شده اند. اولدوز خیلی اندوه گین شد. یاشار خبرش را چند روز بعد از ننه اش شنید. پیش خود گفت: نکند دنبال آقا کلاغه آمده باشند! حیوانکی ها!

ننه ی یاشار هر روز صبح می آمد به زن بابا کمک کند: ظرف ها را می شست، خانه را نظافت می کرد. نزدیکی های ظهر هم می رفت به خانه ی خودش. کلفت روز بود. اولدوز او را دوست داشت. زن بدی بنظر نمی رسید. گاهی زن بابا می رفت و اولدوز می توانست با او چند کلمه حرف بزند، احوال یاشار را بپرسد و برایش سلام بفرستد. همسایه های دیگر هم رفت و آمد می کردند، اما اولدوز ننه ی یاشار را بیشتر از همه دوست داشت. با وجود این پیش او هم چیزی بروز نمی داد. تنهای تنها انتظار کلاغ ها را می کشید. یقین داشت که آن ها روزی خواهند آمد.

بابا مثل همیشه می رفت به اداره اش و برمی گشت به خانه اش. یک شب به زن بابا گفت: من دلم بچه می خواهد. اگر این دفعه بچه ات زنده بماند و پا بگیرد، اولدوز را جای دیگری می فرستم که تو راحت بشوی. اما اگر بچه ات باز هم مرده به دنیا بیاید، دیگر نمی توانم اولدوز را از خودم دور کنم.

زن بابا امیدوار بود که بچه اش زنده به دنیا خواهد آمد. برای این که نذر و نیاز فراوان کرده بود. اولدوز به این بچه ی نژاده حسودی می کرد. دلش می خواست که مرده به دنیا بیاید.

نذر و نیاز جلو مرگ را نمی گیرد. یادی از ننه کلاغه

آخر سر زن بابا زایید.

بچه زنده بود. جادو جنبل کردند، نذر و نیاز کردند، دعا و طلسم گرفتند، «نظر قربانی» گرفتند، شمع و روضه ی علی اصغر و چه و چه نذر کردند. برای چه؟ برای این که بچه نمیرد. اما سر هفته بچه پای مرگ رفت. دکتر آوردند، گفت: توی شکم مادرش خوب رشد نکرده، به سختی می تواند زنده بماند. من نمی توانم کاری بکنم. فرداش بچه مرد.

زن بابا از ضعف و غصه مریض شد. شب و روز می گفت: بچه ام را «از ما بهتران» خفه کردند، هنوز دست از سر ما برنداشته اند.

یکی هم، چشم حسود کور، حسودی کردند و بچه ام را کشتند.

ننه ی یاشار تمام روز پهلوی زن بابا می ماند. یاشار گاهی برای نهار پیش ننه اش می آمد و چند کلمه های با اولدوز صحبت می کرد. از کلاغ ها خبری نبود. فقط گاه گاهی کلاغ تنهایی از آسمان می گذشت و یا صدای قارقاری به گوش می رسید و زود خفه می شد.

درخت های تبریزی لخت و خالی مانده بود. اولدوز یاد ننه کلاغه می افتاد که چه جویری روی شاخه های نازک می نشست، قارقار می کرد، تکان تکان می خورد، ناگهان پر می کشید و می رفت.

زمستان سخت می‌گذشت. خیلی سخت. بزودی برف وسط حیاط تلنبار شد به بلندی دیوارها. نفت و زغال نایاب شد. به سه برابر قیمت هم پیدا نشد. دده‌ی یاشار همیشه بیکار بود. ننه‌اش برای کار کردن و رختشویی به خانه‌های دیگر هم می‌رفت. گاهی خبرهای باور نکردنی می‌آورد. مثلاً می‌گفت: دیشب خانواده‌ی فقیری از سرما خشک شده‌اند. یک روز صبح هم گریه‌کنان آمد و به زن بابا گفت: شب بچه‌ام زیر کرسی خشک شده و مرده.

یاشار خیلی پژمرده شد. فکر مرگ خواهر کوچکش او را دیوانه می‌کرد. پیش اولدوز گریه کرد و گفت: کم مانده بود من هم از سرما خشک بشوم. آخر زیر کرسی ما اغلب خالی است، سرد است. زغال ندارد.

اولدوز اشک‌های او را پاک کرد و گفت: گریه نکن یاشار. اگر نه، من هم گریه‌ام می‌گیرد.

یاشار گریه‌اش را برید و گفت: صبح دده‌ام به ننه‌ام می‌گفت که تو این خراب شده کسی نیست بگوید که چرا باید فلانی‌ها زغال نداشته باشند.

اولدوز گفت: دده‌ات کار می‌کند؟

یاشار گفت: نه. همه‌اش می‌نشیند تو خانه فکر می‌کند. گاهی هم می‌رود برف‌روبی.

اولدوز گفت: چرا نمی‌رود کار پیدا کند؟

یاشار گفت: می‌گوید که کار نیست.

اولدوز گفت: چرا کار نیست؟ یاشار چیزی نگفت.

بوی بهار

برف سبک‌تر شد. بهار خودی‌ن‌شان داد و آب‌ها را جاری کرد. سبزه دمید. گل فراوان شد. زمستان خیلی‌ها را از پا درآورده بود. خیلی‌ها هم با سرسختی زنده مانده بودند.

ننه‌ی یاشار کرسی سرد و خالی‌شان را برجید. پنجره را باز کرد. دده‌ی یاشار همراه ده بیست نفر دیگر رفت به تهران. رفت که در کوره‌های آجرپزی کار کند. در خانه یاشار و ننه‌اش تنها ماندند. مثل سال‌های دیگر.

زن بابا تازگی‌ها خوب شده بود. چشم دیدن اولدوز را نداشت. اولدوز بیشتر وقت‌ها در خانه‌ی یاشار بود. زن بابا هم دیگر چیزی نمی‌گفت. بابا به اولدوز محبت می‌کرد. اما اولدوز از او هم بدش می‌آمد. بابا می‌گفت: امسال می‌فرستمت به مدرسه.

چه کسی زبان کلاغ‌ها را بلد است؟

ماه خرداد رسید. یاشار سرگرم گذراندن امتحان‌های آخر سال بود. یک روز به اولدوز گفت: دیروز دو تا کلاغ دیدم که دور و بر مدرسه می‌پلکیدند.

اولدوز از جا جست و گفت: خوب، بعدش؟

یاشار گفت: بعدش من رفتم به کلاس. امتحان حساب داشتیم. وقتی بیرون آمدم، دیدم نیستند.

اولدوز یواش نشست سر جاش. یاشار گفت: غصه نخور، اگر کلاغ‌های ما بوده باشند، برمی‌گردند.

اولدوز گفت: حرف زدید؟

یاشار گفت: فرصت نشد. تازه، من که زبان کلاغ‌ها را بلد نیستم.

اولدوز گفت: حتماً بلدی.

یاشار گفت: تو از کجا می‌دانی؟

اولدوز گفت: برای این که مهربان هستی، برای این که دل پاکی داری، برای این که همه چیز را برای خودت نمی‌خواهی، برای این که مثل زن بابا نیستی.

یاشار گفت: این‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟

اولدوز گفت: همه‌ی بچه‌های خوب زبان کلاغ‌ها را بلدند. ننه کلاغه می‌گفت. من که از خودم در نمی‌آرم.

یاشار از این خبر شاد شد. از خوشحال دست اولدوز را وسط دو دستش گرفت و فشرد و گفت: هیچ نمی‌دانم چطور شد که آن روز توانستم با « آقا کلاغه » حرف بزنم. هیچ یادم نیست.

بازگشت کلاغ ها

دو سه روزی گذشت. تابستان نزدیک می‌شد. هوا گرم می‌شد. بزرگترها باز ظهرها هوس خواب می‌کردند. ناهار را که می‌خوردند، می‌خوابیدند. بچه‌ها را هم زورکی می‌خواباندند.

یک روز یاشار آخرین امتحان را گذرانده بود و به خانه برمی‌گشت. کمی پایین تر از دبستان، مسجد بود. جلو مسجد درخت توتی کاشته بودند. زیر درخت توت صدایی اسم یاشار را گفت. وقت ظهر بود. یاشار برگشت، دور و برش را نگاه کرد، کسی را ندید. کوچه خلوت بود. خواست راه بیفتد که دوباره از پشت سر صداش کردند: یاشار!

یاشار به عقب برگشت. ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روی درخت توت نشسته بودند، لبخند می‌زدند. دل یاشار تاپ تاپ شروع کرد به زدن. گفت: کلاغ ها، شما مرا از کجا می‌شناسید؟

یکی از کلاغ‌ها با صدای نازکش گفت: آقا یاشار، تو دوست اولدوز نیستی؟

یاشار گفت: چرا، هستم.

کلاغ دیگر با صدای کلفتش گفت: درست است که ننه‌ی ما خود ترا ندیده بود، اما نشانی‌ها را اولدوز به‌اش گفته بود. خیلی وقت است که مدرسه‌ها را می‌گردیم پیدات کنیم. نمی‌خواستیم اول اولدوز را ببینیم. « ننه بزرگ‌مان » سفارش کرده بود. حال اولدوز چطور است؟

یاشار گفت: می‌ترسد که شما فراموشش کرده باشید، آقا کلاغه.

کلاغ صدا کلفت گفت: ببخشید، ما خودمان را شناسانیدیم: من برادر همان « آقا کلاغه » هستم که پیش شما بود و بعدش مرد، این هم خواهر من است. به‌اش بگویید دوشیزه کلاغه.

دوشیزه کلاغه گفت: البته ما یک برادر دیگر هم داشتیم که سرمای زمستان خشکش کرد، مرد. دده مان هم غصه‌ی ننه‌مان را کرد، مرد.

یاشار گفت: شما سر سلامت باشید.

کلاغ‌ها گفتند: تشکر می‌کنیم.

یاشار فکری کرد و گفت: خوب نیست این‌جا صحبت کنیم، برویم خانه‌ی ما. کسی خانه نیست.

کلاغ‌ها قبول کردند. یاشار راه افتاد. کلاغ‌ها هم بالای سر او به پرواز درآمدند.

هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که یاشار چه حالی داشت. خود را آن‌قدر بزرگ حس می‌کرد که نگو. گاهی به آسمان نگاه می‌کرد، کلاغ‌ها را نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد و باز راه می‌افتاد. بالاخره به خانه رسیدند. کلید را از همسایه‌شان گرفت و تو رفت. ننه‌اش ظهرها به خانه نمی‌آمد. کلاغ‌ها پایین آمدند، نشستند روی پلکان. یاشار گفت: نمی‌خواهید اولدوز را ببینید؟

در همین وقت صدای گریه‌ی اولدوز از آن طرف دیوار بلند شد. هر سه خاموش شدند. بعد دوشیزه کلاغه گفت: حالا نمی‌شود اولدوز را دید. عجله نکنیم.

آقا کلاغه گفت: آره، برویم به شهر کلاغ‌ها خبر بدهیم، بعد می‌آییم می‌بینیم. همین امروز می‌آییم. سلام ما را به اولدوز برسان.

وقتی یاشار تنها ماند، رفت پشت بام. هرچه منتظر شد، اولدوز به حیاط نیامد. برگشت. ننه‌اش زیر یخدان نان و پنیر گذاشته بود. ناهارش را خورد، باز رفت پشت بام. هوا گرم بود. پیراهنش را درآورد، به پشت دراز کشید. می‌خواست آسمان را خوب نگاه کند. آسمان صاف و آبی بود. چند تا مرغ ته آسمان صاف می‌رفتند. مثل این‌که سر می‌خوردند. پر نمی‌زدند.

قرار فرار. فرار برای بازگشت

سر سفره‌ی ناهار بود. بابا اولدوز را نشانده بود پهلوی خودش. چشم‌های اولدوز تر بود. هق هق می‌کرد. زن بابا می‌گفت: دلش کتک می‌خواهد. شورش را درآورده.

بابا گفت: دختر جان، تو که بچه حرف شنوی بودی. حرفت چیست؟

اولدوز چیزی نگفت. هق هق کرد. زن بابا گفت: می گوید از تنهایی دق می کنم، باید بگذارید بروم با یاشار بازی کنم. ناگهان اولدوز گفت: آره، من دلم همبازی می خواهد، از تنهایی دق می کنم.

پس از کمی بگو مگو، بابا قرار گذاشت که اولدوز گاه گاه پیش یاشار برود و زود برگردد. اولدوز خیلی شاد شد. بعد از ناهار بابا و زن بابا خوابیدند. اولدوز پا شد، رفت پشت بام. دلش می خواست آن جا بنشیند و منتظر کلاغ ها بشود. ناگهان چشمش افتاد به یاشار - که شیرین خوابیده بود. آفتاب گرم می تابید. اولدوز رفت نشست بالای سر یاشار. دستش را به موهاش کشید. یاشار چشم هاش را باز کرد. خندید. اولدوز هم خندید. یاشار پا شد نشست. پیرهنش را تنش کرد و گفت: اولدوز، می دانی خواب چه را می دیدم؟ اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: خواب می دیدم که دست همدیگر را گرفته ایم، روی ابرها نشسته ایم، می روییم به عروسی دوشیزه کلاغه، کلاغ های دیگر هم دنبال مان می آیند.

اولدوز کمی سرخ شد. بعد گفت: دوشیزه کلاغه دیگر کیست؟ یاشار گفت: به ات نگفتم؟ اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: کلاغ ها را دیدم. حرف هم زدم.

اولدوز گفت: کی؟

یاشار گفت: وقتی از مدرسه برمی گشتم. خواهر و برادر « آقا کلاغه » بودند. قرار است حالا بیایند.

اولدوز گفت: پس دوشیزه کلاغه خواهر آقا کلاغه ی خودمان است؟ یاشار گفت: آره.

اولدوز گفت: از دده کلاغه چه خبر؟

یاشار گفت: می گفتند که از غصه ی زنش مرد.

در همین وقت دو کلاغ از پشت درخت ها پیدا شدند. آمدند و آمدند پشت بام رسیدند. به زمین نشستند. سلام کردند. اولدوز یکی یکی شان را گرفت و ماچ کرد گذاشت توی دامنش. پس از احوال پرسى و آشنایی، آقا کلاغه گفت: اولدوز، کلاغ ها همه می گویند تو باید بیایی پیش ما.

اولدوز گفت: یعنی از این خانه فرار کنم؟

آقا کلاغه گفت: آره باید فرار کنی بیایی پیش ما. اگر این جا بمانی، دق می کنی و می میری. ما می دانیم که زن بابا خیلی اذیتت می کند.

اولدوز گفت: چه جوری می توانم فرار کنم؟ بابا و زن بابا نمی گذارند. عمو هم، از وقتی سگش کشته شد، پاش را به خانه ی ما نمی گذارد.

دوشیزه کلاغه گفت: اگر تو بخواهی، کلاغ ها بلدند ترا چه جوری در ببرند.

یاشار تا این جا چیزی نگفته بود. در این وقت گفت: یعنی برود و دیگر برنگردد؟

دوشیزه کلاغه گفت: این بسته به میل خودش است. تو چه فکر می کنی، یاشار؟

یاشار گفت: حرف شما را قبول می کنم. اگر این جا بماند از دست می رود و کاری هم نمی تواند بکند. اما اگر به شهر کلاغ ها برود ... من نمی دانم چطور می شود؟

آقا کلاغه گفت: فردا می آییم باز هم صحبت می کنیم. اولدوز تو هم فکرهايت را تا فردا بکن...

کلاغ ها رفتند. اولدوز گفت: به نظر تو من باید بروم؟

یاشار گفت: آره، برو. اما باز هم برگرد. قول می دهی که برگردی؟

اولدوز گفت: قول می دهم، یاشار!

« ننه بزرگ» راه و روش فرار را یاد می دهد

فردا ظهر کلاغها آمدند. کلاغ پیری هم همراهشان بود. دوشیزه کلاغه گفت: این هم « ننه بزرگ» است. ننه بزرگ رفت بغل یاشار و اولدوز، بد نشست روبروی شان و گفت: کلاغها همه خوشحالتند که شما را پیدا کردیم. دخترم تعریف شما را خیلی می کرد.

اولدوز گفت: « ننه کلاغه» دختر شما بود؟

ننه بزرگ گفت: آره ، کلاغ خوبی بود.

اولدوز آه کشید و گفت: برای خاطر من کشته شد.

ننه بزرگ گفت: کلاغها یکی دو تا نیستند. با مردن و کشته شدن تمام نمی شوند. اگر یکی بمیرد، دو تا به دنیا می آیند.

یاشار گفت: اولدوز می خواهد بیاید پیش شما.

ننه بزرگ گفت: چه خوب! پس باید کار را شروع کنیم.

اولدوز گفت: هر وقت دلم خواست می توانم برگردم؟

ننه بزرگ گفت: حتماً باید برگردی. ما کلاغها دوست نداریم که کسی خانه و زندگی و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد.

اولدوز گفت: مرا چه جوری می برید پیش خودتان؟

ننه بزرگ گفت: پیش از هر چیز تور محکمی لازم است. این را باید خودتان ببافید.

اولدوز گفت: تور به چه دردمان می خورد؟

ننه بزرگ گفت: فایدهی اولش این است که کلاغها یقین می کنند که شما تنبل و بیکاره نیستید و حاضرید برای خوشبختی خودتان زحمت بکشید. فایدهی دومش این است که تو می نشینی روی آن و کلاغها تو را بلند می کنند و می برند به شهر خودشان ...

یاشار وسط حرف دوید و گفت: ببخشید ننه بزرگ ما نخ و پشم را از کجا بیآوریم که تور ببافیم؟

ننه بزرگ گفت: کلاغها همیشه حاضرند به آدمهای خوب و کاری خدمت کنند. ما پشم می آریم ، شما دو تا می ریسید و تور می بافید.

چند تا سنگ بزرگ پشت بام بود. زن بابا آنها را می چید دور خم سرکه. ننه بزرگ گفت: ما پشمها را می آریم جمع می کنیم وسط آنها.

کمی هم از این جا و آن جا صحبت کردند ، بعد کلاغها رفتند.

اولدوز گفت: یاشار، من هیچ بلد نیستم چطور نخ بریسم و تور ببافم.

یاشار گفت: من بldم، از ددهام یاد گرفته ام.

کلاغها تلاش می کنند. بچهها به جان می کوشند. کارها پیش می رود.

مدرسهی یاشار تعطیل شد. حالا دیگر سواد فارسیش بد نبود. می توانست نامه های ددهاش را بخواند، معنا کند و به ننه اش بگوید. کتاب هم می خواند. ننه اش باز به رختشویی می رفت. دده در کوره های آجرپزی تهران کار می کرد. کلاغهای زیادی به خانهی آنها رفت و آمد می کردند. زن بابا گاهی به آسمان نگاه می کرد و از زیادی کلاغها ترس برش می داشت. اولدوز چیزی به روی خود نمی آورد. زن بابا ناراحت می شد و گاهی پیش خود می گفت: نکند دختری با کلاغها سر و سری داشته باشد؟ اما ظاهر آرام و مظلوم اولدوز این جور چیزی نشان نمی داد.

کار نخ ریزی در خانهی یاشار پیش می رفت. یاشار سر پا می ایستاد و مثل مردهای بزرگ با دوک نخ می رشت. اولدوز نخها را با دست به هم می تابید و نخهای کلفتتری درست می کرد. در حیاط لانهی کوچکی بود که خالی مانده بود. طنابها را آن جا پنهان می کردند.

ننه بزرگ گاهی به آنها سر می زد و از وضع کار می پرسید. یاشار نخهای تابیده را نشان می داد ، ننه بزرگ می خندید و می گفت: آفرین بچههای خوب ، آفرین! مبادا کس دیگری بو ببرد که دارید پنهانی کار می کنید! چشم و گوش تان باز باشد.

یاشار و اولدوز می گفتند: دلت قرص باشد ، ننه بزرگ. درست است که سن ما کم است، اما عقل مان زیاد است. این قدرها هم می فهمیم که آدم نباید هر کاری را آشکارا بکند. بعضی کارها را آشکار می کنند، بعضی کارها را پنهانی. ننه بزرگ نوک کجش را به خاک می کشید و می گفت: ازتان خوشم می آید. با پدر و مادرهاتان خیلی فرق دارید. آفرین، آفرین! اما هنوز بچه اید و پخته نشده اید، باید خیلی چیزها یاد بگیرید و بهتر از این فکر کنید.

گاهی هم دوشیزه کلاغه و برادرش می آمدند، می نشستند پیش آن ها و صحبت می کردند. از شهر خودشان حرف می زدند. از درخت های تبریزی حرف می زدند. از ابر، از باد، از کوه ، از دشت و صحرا و استخر تعریف می کردند. اولدوز و یاشار با پنجاه شصت کلاغ دیگر هم آشنا شده بودند. دوشیزه کلاغه می گفت: در شهر کلاغ ها، بیشتر از یک میلیون کلاغ زندگی می کنند. این حرف بچه ها را خوشحال می کرد. یک میلیون کلاغ یکجا زندگی می کنند و هیچ هم دعواشان نمی شود، چه خوب!

همسفر اولدوز

یک روز یاشار و اولدوز نخ می رشتند. اولدوز سرش را بلند کرد، دید که یاشار خاموش و بی حرکت ایستاده او را نگاه می کند. گفت: چرا این جورى نگاهم می کنی، یاشار، چه شده ؟

یاشار گفت: داشتم فکر می کردم.

اولدوز گفت: چه فکری؟

یاشار گفت: ای ، همینجوری.

اولدوز گفت: باید به من بگویی.

یاشار گفت: خوب ، می گویم. داشتم فکر می کردم که اگر تو از این جا بروی ، من از تنهایی دق می کنم.

اولدوز گفت: من هم دیروز فکر می کردم که کاش دوتایی سفر می کردیم. تنها مسافرت کردن لذت زیادی ندارد.

یاشار گفت: پس تو می خواهی من هم همراهت بیایم؟

اولدوز گفت: من از ته دل می خواهم. باید به ننه بزرگ بگوییم.

یاشار گفت: من خودم می گویم.

روز بعد ننه بزرگ آمد. یاشار گفت: ننه بزرگ، من هم می توانم همراه اولدوز بیایم پیش شما؟

ننه بزرگ گفت: می توانی بیایی، اما دلت به حال ننه ات نمی سوزد؟ او که ننه ی بدی نیست بگذاری و فرار کنی!

یاشار گفت: فکر این را کرده ام. یک روز پیش از حرکت به اش می گویم.

ننه بزرگ گفت: اگر قبول بکند، عیب ندارد، ترا هم می بریم.

اولدوز و یاشار سر شوق آمدند و تند به کار پرداختند.

دزدان ماهی، دزدان پشم، دعا های بی اثر

یاشار از امتحان قبول شد: روزی که کارنامه اش را به خانه آورد، نام های هم به دده اش نوشت. اولدوز و یاشار اغلب با هم بودند. زن بابا کمتر اذیت شان می کرد. راستش، می خواست اولدوز را از جلو چشمش دور کند. از این گذشته، همیشه نگران کلاغ ها بود. کلاغ ها زیاد رفت و آمد می کردند و او را نگران می کردند ، می ترسید که آخرش بلایی به سرش بیاید. بابا هم ناراحت بود. بخصوص که روزی سر حوض رفت و دید ماهی ها نیستند ، دو ماهی را دوشیزه کلاغه و برادرش خورده بودند ، یکی را ننه بزرگ و بقیه را کلاغ های دیگر. زن بابا و بابا هر جا کلاغی می دیدند ، به اش فحش می گفتند ، سنگ می پراندند.

روزی بابا کشمش خریده آورده بود که زن بابا سرکه بیندازد. زن بابا خم را برداشت برد پشت بام. سنگ ها را این ور آن ور کرد، ناگهان مقدار زیادی پشم پیدا شد. پشم ها را برداشت آورد پیش شوهرش و گفت: می بینی؟ « از ما بهتران» ما را دست انداخته اند. هنوز دست از سرمان برنداشته اند. این ها را چه کسی جمع کرده وسط سنگها؟

بابا گفت: باید جلوشان را گرفت.

زن بابا گفت: فردا می روم پیش دعانویس، دعای خوبی ازش می گیرم که « از ما بهتران» را بترساند ، فرار کنند.

فردا اولدوز یاشار را دید. حرف‌های آن‌ها را به‌اش گفت. یاشار خندید و گفت: باید پشم‌ها را بدزدیم. اگر نه، کارمان چند روزی تعطیل می‌شود. اولدوز پشم‌ها را دزدید. آوردند گذاشتند تو لانه‌ی خالی سگ. یاشار نگاه کرد دید که پشم به قدر کافی جمع شده است. به کلاغ‌ها خبر دادند که دیگر پشم نیاورند. زن بابا رفت پیش دعا نویس و دعای خوبی گرفت. اما وقتی دید که پشم‌ها را برده اند، دلهره‌اش بیشتر از پیش شد.

یاشار از ننه‌اش اجازه می‌گیرد. قضیه‌ی سگ زبان نفهم

بچه‌ها، از آن روز به بعد، شروع کردند به تور بافتن. اول طناب‌های کلفتی درست کردند. بعد به گره زدن پرداختند. ننه‌ی یاشار بند رخت درازی داشت. این بند رخت چند رشته سیم بود که به هم پیچیده بودند. یاشار می‌خواست بند رخت را از ننه‌اش بگیرد و لای طناب‌ها بگذارد که تور محکم‌تر شود.

یک شب سر شام به ننه‌اش گفت: ننه، اگر من چند روزی مسافرت کنم، خیلی غصه‌ات می‌شود؟ ننه‌اش فکر کرد که یاشار شوخی می‌کند.

یاشار دوباره پرسید: ننه، اجازه می‌دهی من چند روزی به مسافرت بروم؟ قول می‌دهم که زود برگردم.

ننه‌اش گفت: اول باید بگویی که پولش را از کجا بیاریم؟

یاشار گفت: پول لازم ندارم.

ننه‌اش گفت: خوب با که می‌روی؟

یاشار گفت: حالا نمی‌توانم بگویم، وقت رفتن می‌دانی.

ننه‌اش گفت: خوب، کجا می‌روی؟

یاشار گفت: این را هم وقت رفتن می‌گویم.

ننه‌اش گفت: پس من هم وقت رفتن اجازه می‌دهم.

ننه فکر می‌کرد که یاشار راستی راستی شوخی می‌کند و می‌خواهد از آن حرف‌های گنده گنده‌ی چند سال پیش بگوید. آن وقت‌ها که یاشار کوچک و شاگرد کلاس اول بود، گاه‌گاهی از این حرف‌های گنده گنده می‌زد. مثلاً می‌نشست روی متکا و می‌گفت: می‌خواهم بروم به آسمان، چند تا از آن ستاره‌های ریز را بچینم و بیارم دگمه‌ی کتم بکنم.

دیگر نمی‌دانست که هر یک از آن «ستاره‌های ریز» صدها میلیون‌ها میلیون و باز هم بیش‌تر، بزرگ‌تر از خود اوست و بعضی‌شان هم هزارها مرتبه گرم‌تر از آتش زیر کرسی‌شان است.

روزی هم سگ سیاه ولگردی را کشان‌کشان به خانه آورده بود. وقت ناهار بود و یاشار از مدرسه بر می‌گشت. دده و ننه‌اش گفتند: پسر، این حیوان کثیف را چرا آوردی به خانه؟

یاشار خودی گرفت و با غرور گفت: این جویری نگویید. این سگ زبان می‌داند. مدت‌ها زحمت کشیده‌ام و زبان یادش داده‌ام. حالا هرچه به او بگویم اطاعت می‌کند.

دده‌اش خندان خندان گفت: اگر راست می‌گویی، بگو برو دو تا نان سنگک بخرد بیاورد، این هم پولش.

یاشار گفت: اول باید غذا بخورد و بعد...

ننه مقداری نان خشک جلو سگ ریخت. سگ خورد و دمش را تکان داد. یاشار به سگ گفت: فهمیدم چه می‌گویی، رفیق.

دده‌اش گفت: خوب، چه می‌گوید یاشار؟

یاشار گفت: می‌گوید: «یاشارجان، یک چیزی لای دندآن‌هام گیر کرده، خواهش می‌کنم دهنم را باز کن و آن را درآور!»

ننه و دده با حیرت نگاه می‌کردند. یاشار به آرامی دهن سگ را باز کرد و دستش را تو برد که لای دندآن‌های سگ را تمیز کند. ناگهان سگ دست و پا زد و پارس کرد و صدای ناله‌ی یاشار بلند شد. دده سگ را زد و بیرون انداخت. دست یاشار از چند جا زخم شده بود و خودش مرتب «آخ و اوخ» می‌کرد.

آن روز یاشار به ننه‌اش گفت: وقت رفتن حتماً اجازه می‌دهی؟

ننه‌اش گفت: بلی.

یاشار گفت: باشد... بند رخت سیمی‌ات را هم به من می‌دهی، ننه؟

ننه گفت: می‌خواهی چکار؟ باز چه کلکی داری پسر جان؟

یاشار گفت: برای مسافرت‌م لازم دارم، کلک ملکی ندارم.

ننه حیران مانده بود. نمی‌دانست منظور پسرش چیست. آخر سر راضی شد که بند رخت مال یاشار باشد. وقتی می‌خواستند بخوابند،

یاشار گفت: ننه؟

ننه گفت: ها، بگو!

یاشار گفت: قول می‌دهی این حرف‌ها را به کسی نگویی؟

ننه گفت: دلت قرص باشد، به کسی نمی‌گویم. اما تو هیچ می‌دانی اگر ددهات این‌جا بود، از این حرف‌ها خنده‌اش می‌گرفت؟

یاشار چیزی نگفت. در حیات خوابیده بودند و تماشای ستاره‌ها بسیار لذت‌بخش بود.

روز حرکت

کار به سرعت پیش می‌رفت. ننه‌ی یاشار بیشتر روزها ظهر هم به خانه نمی‌آمد. فرصت کار کردن برای بچه‌ها زیاد بود. کلاغ‌ها رفت و آمدشان را کم کرده بودند. زن بابا خیلی مراقب بود. ننه بزرگ می‌گفت: بهتر است کمتر رفت و آمد بکنیم. اگر نه، زن بابا بو می‌برد و کارها خراب می‌شود.

آخرهای تیر ماه بود که تور حاضر شد. ننه بزرگ آمد، آن را دید و پسندید و گفت: آن همه زحمت کشیدید، حالا وقتش است که فایده‌اش را ببرید.

یاشار و اولدوز گفتند: کی حرکت می‌کنیم؟

ننه بزرگ گفت: اگر مایل باشید، همین فردا ظهر.

اولدوز و یاشار گفتند: هر چه زودتر بهتر.

ننه بزرگ گفت: پس، فردا ظهر منتظر باشید. هر وقت شنیدید که دو تا کلاغ سه دفعه قارقار کردند، تور را بردارید و بیایید پشت بام.

دل تو دل بچه‌ها نبود. می‌خواستند پا شوند، برقصدند. کمی هم از این‌جا و آن‌جا صحبت کردند و ننه بزرگ پرید و رفت نشست بالای درخت تبریزی که چند خانه آن‌طرف‌تر بود، قارقار کرد، تکان تکان خورد، برخاست و دور شد.

آن‌هایی که از دل‌ها خبر ندارند، می‌گویند: اولدوز دیوانه شده است!

شب شد. سر شام اولدوز خود به خود می‌خندید. زن بابا می‌گفت: دختره دیوانه شده. بابا هی می‌پرسید: دخترم، آخر برای چه می‌خندی؟ من که چیز خنده‌آوری نمی‌بینم.

اولدوز می‌گفت: از شادی می‌خندم. زن بابا عصبانی می‌شد.

بابا می‌پرسید: از کدام شادی؟

اولدوز می‌گفت: ای، همین جوری شادم، چیزی نیست.

زن بابا می‌گفت: ولش کن، به سرش زده.

ننه‌ی خوب و مهربان

وقت خوابیدن بود. یاشار به ننه‌اش گفت: ننه، می‌توانی فردا ظهر در خانه باشی؟

ننه‌اش گفت: کاری با من داری؟

یاشار گفت: آری، ظهری به‌ات می‌گویم. درباره‌ی مسافرت‌م است.

ننه‌اش گفت: خیلی خوب، ظهر به خانه برمی‌گردم.

ننه از کار پسرش سردر نمی‌آورد. راستش، موضوع مسافرت را هم فراموش کرده بود و بعد یادش آمد. اما می‌دانست که یاشار پسر خوبی است و کار بدی نخواهد کرد. او را خیلی دوست داشت. روزها که به رختشویی می‌رفت، فکرش پیش یاشار می‌ماند. گاه می‌شد که خودش گرسنه می‌ماند، اما برای او لباس و مداد و کاغذ می‌خرید. ننه‌ی مهربان و خوبی بود. یاشار هم برای هر کار کوچکی او را گول نمی‌زد، اذیت نمی‌کرد.

حرکت، اولدوز در زندان

صبح شد. چند ساعت دیگر وقت حرکت می‌رسید. زمان به کندی می‌گذشت. یاشار تو خانه تنها بود. هیچ آرام و قرار نداشت. در حیاط این‌ور آن‌ور می‌رفت و فکرش پیش اولدوز و ننه‌اش بود. چند دفعه تور را درآورد و پهن کرد وسط حیاط، روش نشست، بعد جمع کرد و گذاشت سر جاش.

ظهری ننه‌اش آمد. انگور و نان و پنیر خریده بود. نشستند ناهارشان را خوردند. یاشار نگران اولدوز بود. ننه‌اش منتظر بود که پسرش حرف بزند. هیچ کدام چیزی نمی‌گفت. یاشار فکر می‌کرد: اگر اولدوز نتواند بیاید، چه خواهد شد؟ نقشه به هم خواهد خورد. اگر زن بابا دستم بیفتد، می‌دانم چکارش کنم. موهایش را چنگ می‌زنم. اکبیری! چرا نمی‌گذاری اولدوز بیاید پیش من؟ حالا اگر صدای کلاغ‌ها بلند شود، چکار کنم؟ هنوز اولدوز نیامده. دلم دارد از سینه در می‌آید...

آب آوردن را بهانه کرد و رفت به حیاط. صدای زن بابا و بابا از آن طرف دیوار می‌آمد. زن بابا آب می‌ریخت و بابا دست‌هایش را می‌شست. معلوم بود که بابا تازه به خانه آمده. زن بابا می‌گفت: نمی‌دانی دختره چه بلایی به سرم آورده، آخرش مجبور شدم تو آشپزخانه زندانیش کنم...

در همین وقت دو تا کلاغ روی درخت تبریزی نشستند. یاشار تا آن‌ها را دید، دلش تو ریخت. پس اولدوز را چکار کند؟ ننه‌اش را بفرستد دنبالش؟ نکند راستی راستی زن بابا زندانیش کرده باشد!

کلاغ‌ها پریدند و نزدیک آمدند و بالای سر یاشار رسیدند. لبخندی به او زدند و نشستند روی درخت توت و ناگهان دوتایی شروع به قارقار کردند:

– قار... قار!.. قار... قار!.. قار... قار!..

صدای کلاغ‌ها از یک نظر مثل شیبور جنگ بود: هم ترس همراه داشت، هم حرکت و تکان. یاشار لحظه‌های دست و پاش را گم کرد. بعد به خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه، تور را برداشت و یواشکی رفت پشت بام. بابا و زن بابا تو رفته بودند. کلاغ‌ها آمدند نشستند کنار یاشار احوال‌پرسی کردند. یاشار تور را پهن کرد. هنوز اولدوز نیامده بود. نیم دقیقه گذشت. یاشار به دورها نگاه کرد. در طرف چپ، در دوردست‌ها سیاهی بزرگی حرکت می‌کرد و پیش می‌آمد. یکی از کلاغ‌ها گفت: دارند می‌آیند، چرا اولدوز نمی‌آید؟ یاشار گفت: نمی‌دانم شاید زن بابا زندانیش کرده.

سیاهی نزدیکتر شد. صدای خفه‌ی قارقار بگوش رسید. اولدوز باز نیامد. کلاغ‌ها رسیدند. فریاد قارقار هزاران کلاغ آسمان و زمین را پر کرد. تمام در و دیوار از کلاغ‌ها سیاه شد. روی درخت توت جای خالی نماند. مردم از خانه‌ها بیرون آمده بودند. ترس همه را برداشته بود.

ننه‌ی یاشار دیگی روی سرش گذاشته وسط حیاط ایستاده بود و فریاد می‌کرد: یاشار کجا رفتی؟! حالا چشم‌ها را در می‌آرند!.. یاشار تا صدای ننه‌اش را شنید، رفت لب بام و گفت: ننه، نترس! این‌ها رفقای منند. اگر مرا دوست داری، برو اولدوز را بفرست پشت بام. ننه، خواهش می‌کنم! برو ننه!.. ما باید دوتایی مسافرت کنیم...

ننه‌اش مات و حیران به پسرش نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. یاشار باز التماس کرد: برو ننه!.. خواهش می‌کنم... کلاغ‌ها رفیق‌های ما هستند... ازشان نترس!

یاشار نمی‌دانست چکار کند. کم مانده بود زیر گریه بزند. ننه بزرگ پیش آمد و گفت: تو برو بنشین روی تور، من خودم با چند تا کلاغ می‌روم دنبال اولدوز، ببینم کجا مانده.

فریاد کلاغ‌ها خیلی‌ها را به حیاط‌ها ریخته بود. هر کس چیزی روی سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه می‌کرد. بعضی مردم از ترس پشت پنجره‌ها مانده بودند. پیرزن‌ها فریاد می‌زدند: بلا نازل شده! بروید دعا کنید، نماز بخوانید، نذر و نیاز کنید!

ناگهان بابا چوب به دست به حیاط آمد. زن بابا هم پشت سرش بیرون آمد. هر کدام دیگی روی سر گذاشته بود. ننه بزرگ گفت: کلاغ ها، بیچید به دست و پای این زن و شوهر، نگذارید جنب بخورند.

کلاغ ها ریختند به سرشان، دیگ ها سر و صدا می کرد و زن بابا و بابا را می ترساند.

ننه بزرگ با چند تا کلاغ تو رفت. صدای فریاد اولدوز از آشپزخانه می آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد می زد که در را سوراخ کند. یک سوراخ کوچک هم درست کرده بود. در این وقت ننه ی یاشار سر رسید. کلاغ ها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بیرون آمد. ننه او را بغل کرد و بوسید. اولدوز گفت: ننه، نگران ما نباشی، زود برمی گردیم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی. اذیت می کند ...

ننه ی یاشار گریه می کرد. اولدوز دوید، از لانه ی مرغ بقچ های درآورد و رفت پشت بام. کلاغ ها دورش را گرفته بودند. وقتی پهلوی یاشار رسید، خود را روی او انداخت. یاشار دست هایش را باز کرد و او را بر سینه فشرد و از شادی گریه کرد.

ننه بزرگ از ننه ی یاشار تشکر کرد، آمد پشت بام و به صدای بلند گفت: کلاغ ها! حرکت کنید!

ناگهان کلاغ ها به جنب و جوش افتادند. با منقار و چنگال تور را گرفتند و بلند کردند. یاشار رشته هایی به کناره های تور بند کرده بود. کلاغ ها آن ها را هم گرفته بودند، یاشار از بالا فریاد کرد: ننه، ما رفتیم، به ددهام سلام برسان، زود برمی گردیم، غصه نخور!

کلاغ ها بابا و زن بابا را به حال خود گذاشتند و راه افتادند. آن دو وسط حیاط ایستاده داد و بیداد می کردند و سنگ و چوب می انداختند. لباس های شان پاره شده بود و چند جاشان هم زخم شده بود.

بالاخره از شهر دور شدند.

هزاران کلاغ دور و بر بچه ها را گرفته بودند. فقط بالای سرشان خالی بود. اولدوز نگاهی به ابرها کرد و پیش خود گفت: چه قشنگند!

کلاغ ها هلله می کردند و می رفتند.

می رفتند به شهر کلاغ ها.

می رفتند به جایی که بهتر از خانه ی « بابا » بود.

می رفتند به آن جا که « زن بابا » نداشت.

پستانک ها را دور بیندازید! به یاد دوستان شهید و ناکام

ننه بزرگ ، دوشیزه کلاغه و آقا کلاغه آمدند نشستند پیش بچه ها که چند کلمه حرف بزنند و بعد بروند مثل دیگران کار کنند.

اولدوز بقچه اش را باز کرد. یک پیراهن بیرون آورد و به یاشار گفت: مال باباست، برای خاطر تو کش رفتم. بعدها می پوشی اش.

یاشار تشکر کرد.

توی بقچه مقداری نان و کره هم بود. اولدوز چند تا پر کلاغ از جیش درآورد، داد به ننه بزرگ و گفت: ننه بزرگ، پره های « آقا کلاغه » است. یادگاری نگه داشته بودیم که به شما بدهیم. من و یاشار « آقا کلاغه » و ننه اش را هیچ وقت فراموش نخواهیم کرد.

آن ها برای خاطر ما کشته شدند.

ننه بزرگ پرها را گرفت، به هوا بلند شد و در حالی که بالای سر بچه ها و کلاغ ها پرواز می کرد، بلند بلند گفت: با اجازه تان می خواهم دو کلمه حرف بزنم.

کلاغ ها ساکت شدند. ننه بزرگ پستانکی از زیر بالش درآورد و گفت: دوستان عزیزم! کلاغ های خوبم! همین حالا اولدوز چند تا از پره های « آقا کلاغه » را بمن داد. ما آن ها را نگاه می داریم. برای این که تنها نشانه ی مادر و پسری مهربان و فداکار است. این پرها به ما یاد خواهد داد که ما هم کلاغ های شجاع و خوبی باشیم.

اولدوز و یاشار هورا کشیدند.

کلاغ ها بلند بلند قارقار کردند.

ننه بزرگ دنبال حرفش را گرفت: اما این « پستانک » را دور می اندازیم. برای این که آن را زن بابا برای اولدوز خریده بود که همیشه آن را بمکد و مجال نداشته باشد که حرف بزند و درد دلش را به کسی بگوید.

اولدوز پستانک خود را شناخت. همان که داده بود به « ننه کلاغه».

ننه بزرگ پستانک را انداخت پایین. کلاغ‌ها هلهله کردند. ننه بزرگ گفت: زن بابا « ننه کلاغه» را کشت ، « آقا کلاغه» را ناکام کرد، اما یاشار و اولدوز آن‌ها را فراموش نکردند. پس، زنده باد بچه‌هایی که هرگز دوستان ناکام و شهید خود را فراموش نمی‌کنند! کلاغ‌ها بلند بلند قارقار کردند. اولدوز و یاشار دست زدند و هورا کشیدند.

سر آن کوه‌ها. شهر کلاغ‌ها. کلاغ‌های کوه نشین

از دور کوه‌های بلندی دیده شد. ننه بزرگ پایین آمد و گفت: سر آن کوه‌ها، شهر کلاغ هاست. تعجب نکنید که چرا ما رفته ایم سر کوه منزل کرده ایم. کلاغ‌ها گوناگون هستند.

تمام شد در آخرجان، جلیل قهوه خاناسی.

پاییز ۴۴

نامه‌ی دوستان

* این هم نامه‌ی پر محبت بچه‌هایی است که قصه‌ی « اولدوز و کلاغ‌ها» را پیش از چاپ شنیدند و نخواستند ساکت بمانند. نامه توسط آموزگار آن بچه‌ها به دست این نویسنده رسیده است :

- به دوستان اولدوز سلام داریم ، هر که از اولدوز خبری برای ما بیاورد مژده می‌دهیم. ما نگران کلاغ‌ها، یاشار و اولدوز هستیم. ما صابون زیاد داریم. می‌خواهیم بدهیم به اولدوز. ما منتظر بهاریم. دیگر کلاغ‌ها را اذیت نخواهیم کرد. ما می‌خواهیم که ننه‌ها مثل ننه کلاغه باشد. ننه کلاغه مادر بود. ما مادر را دوست داریم. ننه کلاغه با شوهرش دوست بود. می‌خواهیم ننه‌ی ما هم با بابایمان دوست باشد. ما خیال می‌کنیم آقا کلاغه، اولدوز و یاشار رفته اند به دعوا. دعوا کنند. با باباها، زن باباها. ما به یاشار تیر و کمان درست خواهیم کرد. لانه‌ی کلاغ‌ها را خراب نخواهیم کرد تا آقا کلاغه آن بالا بنشیند ، هر وقت زن بابا آمد، بابا آمد، اولدوز را خبر کند. ما به اولدوز کفش و لباس خواهیم داد. ماهی‌ها را خواهیم دزدید. عنکبوت‌ها را جمع خواهیم کرد. آقا کلاغه مژده خواهد آورد. در جنگ پیروز خواهند شد. یاشار دست اولدوز را خواهد گرفت، خواهند آمد. اولدوز مادر خوب خواهد شد و یاشار بابای خوب. ما در عروسی آن‌ها خواهیم رقصید. ما نگران هستیم. نگران همه‌شان. می‌خواهیم برویم کمک آن‌ها. می‌خواهیم آن‌ها از شهر کلاغ‌ها زود برگردند.

دوستدار اولدوز، یاشار، کلاغ‌ها

(نام و امضای ۲۸ نفر شاگردان کلاس ششم دبستان دولتی امیرکبیر - آذر شهر) ۴۴/۱۱/۱۴

اولدوز و عروسک سخن‌گو

به بچه‌های قالیباف دنیا

ب.

چند کلمه از عروسک سخن‌گو:

بچه‌ها، سلام! من عروسک سخن‌گوی اولدوز خانم هستم. بچه‌هایی که کتاب «اولدوز و کلاغ‌ها» را خوانده‌اند من و اولدوز را خوب می‌شناسند. قصه‌ی من و اولدوز پیش از قضیه‌ی کلاغ‌ها روی داده، آن‌وقت‌ها که زن بابای اولدوز یکی دو سال بیشتر نبود که به خانه آمده بود و اولدوز چهار پنج سال بیشتر نداشت. آن‌وقت‌ها من سخن گفتن بلد نبودم. ننه‌ی اولدوز مرا از چارقد و چادر کهنه‌اش درست کرده بود و از موهای سرش توی سینه و شکم و دست‌ها و پاها تپانده بود.

یک شب اولدوز مرا جلوش گذاشت و هی برایم حرف زد و حرف زد و درد دل کرد. حرف‌هایش این قدر در من اثر کرد که من به حرف آمدم و با او حرف زدم و هنوز هم حرف زدن یادم نرفته.

سرگذشت من و اولدوز خیلی طولانی است. آقای «بهرنگ» آن را از زبان اولدوز شنیده بود و قصه کرده بود. چند روز پیش نوشته‌اش را آورد پیش من و گفت: «عروسک سخن‌گو، من سرگذشت تو و اولدوز را قصه کرده‌ام و می‌خواهم چاپ کنم. بهتر است تو هم مقدم‌های برایش بنویسی.»

من نوشته‌ی آقای «بهرنگ» را از اول تا آخر خواندم و دیدم راستی راستی قصه‌ی خوبی درست کرده اما بعضی از جمله‌هاش با دستور زبان فارسی جور در نمی‌آید. پس خودم مداد به دستم گرفتم و جمله‌های او را اصلاح کردم. حالا اگر باز غلطی چیزی در جمله‌بندی‌ها و ترکیب کلمه‌ها و استعمال حرف اضافه‌ها دیده شود، گناه من است، آن بیچاره را دیگر سرزنش نکنید که چرا فارسی بلد نیست. شاید خود او هم خوش ندارد به زبانی قصه بنویسد که بلدش نیست. اما چاره‌اش چیست؟ هان؟

حرف آخرم این که هیچ بچه‌ی عزیز دردانه و خودپسندی حق ندارد قصه‌ی من و اولدوز را بخواند. بخصوص بچه‌های ثروتمندی که وقتی توی ماشین سواری‌شان می‌نشینند، پز می‌دهند و خودشان را یک سر و گردن از بچه‌های ولگرد و فقیر کنار خیابان‌ها بالاتر می‌بینند و به بچه‌های کارگر هم محل نمی‌گذارند. آقای «بهرنگ» خودش گفته که قصه‌هاش را بیشتر برای همان بچه‌های ولگرد و فقیر و کارگر می‌نویسد.

البته بچه‌های بد و خودپسند هم می‌توانند پس از درست کردن فکر و رفتارشان قصه‌های آقای «بهرنگ» را بخوانند. بم قول داده. دوست همه‌ی بچه‌های فهمیده: عروسک سخن‌گو

عروسک ، سخن‌گو می‌شود

هوا تاریک روشن بود. اولدوز در صندوق خانه نشسته بود، عروسک گنده‌اش را جلوش گذاشته بود و آهسته آهسته حرف می‌زد: «... راستش را بخواهی، عروسک گنده ، توی دنیا من فقط ترا دارم. ننه‌ام را می‌گویی؟ من اصلاً یادم نمی‌آید. همسایه‌مان می‌گوید خیلی وقت پیش بابام طلاقش داده و فرستاده پیش دده‌اش به ده. زن بابام را هم دوست ندارم. از وقتی به خانه‌ی ما آمده بابام را هم از من گرفته. من تو این خانه تنهام. گاوم را هم دیروز کشتند. او میانه‌اش با من خوب بود. من برایش حرف می‌زدم و او دست‌های مرا می‌لیسید و از شیرش به من می‌داد. تا مرا جلوی چشمش نمی‌دید، نمی‌گذاشت کسی بدوشدش. از کوچکی در خانه‌ی ما بود. ننه‌ام خودش زایانده بودش و بزرگش کرده بود... عروسک گنده ، یا تو حرف بزنی من می‌ترکم!.. آره ، گفتم که دیروز گاوم را کشتند. زن بابام و یار شده و هوس گوشت گاو مرا کرده. حالا خودش و خواهرش نشسته‌اند تو آشپزخانه ، منتظرند گوشت بیزد بخورند... بیچاره گاو مهربان من !.. می‌دانم که الانه داری روی آتش قل قل می‌زنی... عروسک گنده ، یا تو حرف بزنی من می‌ترکم!.. غصه مرگ می‌شوم... زن بابام ، از وقتی و یار شده ، چشم دیدن مرا ندارد. می‌گوید: « وقتی روی ترا می‌بینم ، دلم به هم می‌خورد. دست خودم نیست.» من مجبورم همه‌ی وقتم را در صندوق خانه بگذرانم که زن بابام روی مرا نبیند و دلش به

هم نخورد. عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می‌ترکم!.. من هیچ نمی‌دانم از چه وقتی ترا دارم. من چشم باز کرده و ترا دیده‌ام. اگر تو هم با من بد باشی و اخم کنی، دیگر نمی‌دانم چکار باید بکنم... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می‌ترکم!.. دق می‌کنم... عروسک گنده!.. عروسک گنده!.. من دارم می‌ترکم. حرف بزنی!.. حرف...»

ناگهان اولدوز حس کرد که دستی اشک چشمانش را پاک می‌کند و آهسته می‌گوید: اولدوز، دیگر بس است، گریه نکن. تو دیگر نمی‌ترکی. من به حرف آمدم... صدای مرا می‌شنوی؟ عروسک گنده‌ات به حرف آمده. تو دیگر تنها نیستی... اولدوز موهایش را کنار زد، نگاه کرد دید عروسک گنده‌اش از کنار دیوار پا شده آمده نشسته روبروی او و با یک دستش اشک‌های او را پاک می‌کند. گفت: عروسک، تو داشتی حرف می‌زدی؟

عروسک سخن‌گو گفت: آره. باز هم حرف خواهم زد. من دیگر زبان ترا بلدم. هوا تاریک شده بود. اولدوز به زحمت عروسکش را می‌دید. کورمال کورمال از صندوق‌خانه بیرون آمد و رفت طرف تاقچه که کبریت بردارد و چراغ روشن کند. کبریت کنار چراغ نبود. چراغ را زمین گذاشت رفت از تاقچه‌ی دیگر کبریت برداشت آورد. ناگهان پایش خورد به چراغ و چراغ واژگون شد، شیشه‌اش شکست و نفتش ریخت روی فرش. بوی نفت قاتی تاریک شد و اتاق را پر کرد. در این وقت در زدند. اولدوز دستپاچه شد. عروسک که تا آستانه‌ی صندوق‌خانه آمده بود گفت: بیا تو، اولدوز. بهتر است به روی خودت نیاری و بگویی که تو اصلاً پات را از صندوق‌خانه بیرون نگذاشته‌ای.

صدای باز شدن در کوچه و بابا و زن بابا شنیده شد. زن بابا جلوتر می‌آمد و می‌گفت: تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نکردم، الانه روشن می‌کنم.

عروسک باز به اولدوز گفت: زود باش، بیا تو!

اولدوز گفت: بهتر است این‌جا بایستم و به شان بگویم که شیشه شکسته، اگر نه، پا روی خرده شیشه می‌گذارند و بد می‌شود. وقتی زن بابا پاش را از آستانه به درون می‌گذاشت، اولدوز کبریتی کشید و گفت: مامان، مواظب باش. چراغ افتاد شیشه‌اش شکست.

بابا هم پشت سر زن بابا تو آمد. زن بابا دست روی اولدوز بلند کرده بود که بابا گرفتارش و آهسته به‌اش گفت: گفتم چند روزی ولش کن...

وقت کشتن گاو، اولدوز آن‌قدر گریه و بی‌صبری کرده بود که همه گفته بودند از غصه خواهد ترکید. دیشب هم شام نخورده بود و تا صبح هذیان گفته بود و صدای گاو در آورده بود. برای خاطر همین، بابا به زنش سپرده بود چند روزی دختره را ولش کند و زیاد پای‌اش نباشد.

زن بابا فقط گفت: بچه این‌قدر دست و پا چلفتی ندیده بودم. چراغ هم بلد نیست روشن کند. حالا دیگر از پیش چشم دور شو! اولدوز رفت به صندوق‌خانه. زن بابا چراغ دیگری روشن کرد و به شوهرش گفت: بوی نفت دلم را به هم می‌زند.

تابستان بود و پنجره باز. زن بابا سرش را از پنجره بیرون کرد و بالا آورد. بابا لباس‌هایش را کنده بود و داشت خرده شیشه‌ها را جمع می‌کرد که خواهر زن بابا با عجله تو آمد و گفت: خانم باجی، گوشت‌ها مثل زهر تلخ شده.

زن بابا قد راست کرد و گفت: چه گفتی؟ گوشت‌ها تلخ شده؟

پری تک‌های گوشت به طرفش دراز کرد و گفت: بچش ببین.

زن بابا گوشت را از دست خواهرش قاپید و گذاشت توی دهنش. گوشت چنان تلخ مزه و بدطعم بود که دل زن بابا دوباره به هم خورد.

چه دردرسار بدهم. بابا و زن بابا و پری با عجله رفتند به آشپزخانه.

اولدوز و عروسک سخن‌گو در روشنائی کمی که به صندوق‌خانه می‌افتاد داشتند صحبت می‌کردند. اولدوز می‌گفت: شنیدی عروسک سخن‌گو، پری چه گفت؟ گفت که گوشت گاو برای‌شان تلخ شده.

عروسک سخن‌گو گفت: من خیال می‌کنم گاو گوشتش را فقط برای آن‌ها تلخ کرده. توی دهن تو دیگر تلخ نمی‌شود.

اولدوز گفت: من خواهم خورد.

عروسک گفت: یک چیزی از این گاو را هم باید نگه داری. حتماً به دردمان می‌خورد. این جور گاوها خیلی خاصیت دارند.

اولدوز گفت: به نظر تو کجاش را نگه دارم؟

تلخ برای زن بابا ، شیرین برای اولدوز

در آشپزخانه ، بابا و زن بابا و پری دور اجاق جمع شده بودند و تکه‌های گوشت را یکی پس از دیگری می‌چشیدند و تف می‌کردند. هنوز مقدار زیادی گوشت از قناری آویزان بود ، گذاشته بودندش که فردا یک‌جا قورمه کنند. بابا تکه‌های برید و چشید. نپخته‌اش هم تلخ و بد طعم بود. گفت: نمی‌دانم پیش از مردن چه خورده که این جوری شده.

زن بابا گفت: هیچ چیز نخورده. دختره زهر چشمش را روش ریخته. اکبیری بدریخت!..

بابا گفت: گاو را بی‌خود حرام کردیم ، هی به تو گفتم بگذار از قصابی گوشت گاو بخرم ، قبول نکردی...

زن بابا گفت: حالا گاو به جهنم ، من خودم دارم از پا می‌افتم. بوی گند دلم را به هم می‌زنند...

پری بازوش را گرفت و گفت: بیا برویم بیرون.

زن بابا روی بازوی پری تکیه داد و رفت نشست لب کرت و گفت: اولدوز را صداش کن بیاید این گوشت‌ها را ببرد بدهد خانه‌ی کلثوم. بوی گند خانه را پر کرده.

کلثوم همسایه‌ی دست‌چپ‌شان بود. شوهرش در تهران کار می‌کرد. کارگر آجرپز بود. پسر کوچکی هم داشت به اسم یاشار که به مدرسه می‌رفت. خودش اغلب رخت‌شویی می‌کرد.

پری دوید طرف اتاق و صدا زد: اولدوز ، اولدوز ، مامان کارت دارد. می‌روی خانه‌ی یاشار.

اولدوز داشت برای عروسکش تعریف یاشار را می‌کرد که صدای پری صحبت‌شان را برید.

عروسک سخن‌گو گفت: اگر میل داری خبر حرف زدن مرا به یاشار هم بگو.

اولدوز گفت: آره ، باید بگویم.

آن‌وقت رفت به حیاط. نور چراغ برق سر کوچه حیاط را کمی روشن می‌کرد. زن بابا نشسته بود و عق می‌زد و بالا می‌آورد. بابا قابلمه را آورده و گذاشته بود پای درخت توت. کف دستش روی پیشانی زن بابا بود.

پری به اولدوز گفت: قابلمه را ببر بده کلثوم.

زن بابا گفت: نشینی با آن پسرهای لات به روده درازی!.. زود برگرد!..

اولدوز گفت: مامان ، تو خودت چرا گوشت نمی‌خوری؟

زن بابا با بی‌حوصلگی گفت: مگر توی بینات پنبه تپانده‌ای ، بوی گندش را نمی‌شنوی؟.. برش دار ببر.

پری به زن بابا گفت: اصلاً ، خانم باجی ، این گاو وقتی زنده بود هم ، گوشت تلخی می‌کرد. حیوان نانجیبی بود.

بابا چیزی نمی‌گفت. برگشت اولدوز را نگاه کند که دید اولدوز تکه‌های گوشت را از قابلمه در می‌آورد و با لذت می‌جود و می‌بلعد.

یکه‌و فریاد زد: دختر ، این‌ها را نخور. مریض می‌کند.

همه به صدای بابا برگشتند و اولدوز را نگاه کردند و از تعجب بر جا خشک شدند.

بابا یک بار دیگر گفت: دختر ، گفتم نخور. تف کن زمین.

اولدوز گفت: بابا ، گوشت به این خوبی و خوشمزه‌گی را چرا نخورم؟

پری گفت: واه ، واه! مثل لاشخورها هر چه دم دستش می‌رسد می‌خورد.

زن بابا گفت: آدم نیست که.

اولدوز تکه‌های دیگر به دهان گذاشت و گفت: من تا حال گوشت به این خوشمزه‌گی نخورده‌ام.

زن بابا چندشش شد. پری رو ترش کرد. بابا ماتش برد. اولدوز باز گفت: چه عطری!.. مزه‌ی کره و گوشت مرغ و این‌ها را می‌دهد ، مامان ...

زن بابا که دست و روش را شسته بود ، پا شد راه افتاد طرف اتاق و گفت: آن‌قدر بخور که دل و روده‌ات بریزد بیرون. به من چه.

بابا گفت: بس است دیگر، دختر. مریض می‌شوی. ببر بده خانه‌ی کلثوم.

اولدوز گفت: بگذار یکی دو تا هم بخورم ، بعد.

بابا و پری هم رفتند تو. زن بابا در اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رفت و دست روی دلش گذاشته بود و می‌نالید. بابا و پری که تو آمدند گفت:

بوی گند همه جا را پر کرده.

پری گفت: بوی نفت است، خانم باجی.

زن بابا گفت: یعنی من این‌قدر خرم که بوی نفت را نمی‌شناسم؟! وای دلم! روده هام دارند بالا می‌آیند... آ...خ!..

بابا گفت: پری خانم، ببرش حیاط، هوای خنک بخورد.

پری دست زن بابا را گرفت و برد به حیاط. اولدوز هنوز نشسته بود پای درخت با لذت و اشتها گوشت می‌خورد و به به می‌گفت و انگشت‌هایش را می‌لیسید. زن بابا داد زد: نیم وجبی، دیگر داری کفرم را بالا می‌آری. گفتم بوی گند را از خانه ببر بیرون!..

اولدوز گفت: مامان بوی گند کدام بود؟

زن بابا قابلمه را با لگد زد و فریاد کشید: این گوشت‌های گاو گر ترا می‌گویم. د پاشو بوش را از این جا ببر بیرون!.. دل و روده‌هام دارد بالا می‌آید.

اولدوز گفت: مامان، بگذار چند تکه بخورم، گرسنه‌ام است.

زن بابا موهای اولدوز را چنگ زد و سرش داد زد: داری با من لج می‌کنی، توله سگ!

بابا به سر و صدا از پنجره خم شد و پرسید: باز چه خبر است؟

زن بابا گفت: تو فقط زورت به من بدبخت می‌رسد. هی به من می‌گویی با این زردنبو کاری نداشته باشم. حالا ببین چه لجی با من می‌کند.

اولدوز قابلمه را برداشت و رفت طرف در کوچه. پشت در قابلمه را زمین گذاشت و حلقه را گرفت و یک پاش را به در چسباند و خودش را بالا کشید و در را باز کرد و پایین آمد. قابلمه را برداشت و بیرون رفت. زن بابا دنبالش داد کشید: در را نبندی!..

گفت‌وگوی ساده و مهربان

آن شب بابا و زن بابا و پری در حیاط خوابیدند. اولدوز گفت من تو اتاق می‌خوابم.

بابا گفت: دختر، تو که همیشه می‌گفتی تنهایی می‌ترسی تو صندوق خانه بخوابی، حالا چاهات است که می‌خواهی تک و تنها بخوابی؟

اولدوز گفت: من سردم می‌شود.

پری گفت: هوای به این گرمی، می‌گویند سردم می‌شود. بیچاره خانم باجی! حق داری چشم دیدنش را نداشته باشی.

زن بابا گفت: ولش کنید کپه مرگش را بگذار. آدم نیست که گوشت گندیده را می‌خورد، به به هم می‌گوید.

وقتی قیل و قال خوابید، اولدوز عروسک سخن‌گو را صدا کرد. عروسک آمد و تپید زیر لحاف اولدوز. دو تایی گرم صحبت شدند.

عروسک پرسید: یاشار را دیدی؟

اولدوز گفت: آره، دیدم. باورش نمی‌شد تو سخن‌گو شده‌ای. باید یک روزی سه تایی بنشینیم و ...

عروسک گفت: حالا که تابستان است و یاشار به مدرسه نمی‌رود، می‌توانیم صبح تا شام با هم بازی کنیم و گردش برویم.

اولدوز گفت: یاشار بیکار نیست. قالیبافی می‌کند.

عروسک گفت: پس دده اش؟

اولدوز گفت: رفته تهران. تو کوره‌های آجرپزی کار می‌کند.

عروسک گفت: اولدوز، تو باید از هر کجا شده پای گاو را برای خودمان نگه داری. آن، یک گاو معمولی نبوده.

اولدوز گفت: من هم قبول دارم. هر که گوشتش را می‌چشید دلش به هم می‌خورد. اما برای من مزه‌ی کره و عسل و گوشت مرغ را

داشت. یاشار و ننه‌اش هم خوش‌شان آمد و با لذت خوردند.

عروسک گفت: یاشار حالش خوب بود؟

اولدوز گفت: امروز صبح تو کارخانه انگشت شستش را کارد بریده. بد جور می‌تواند گره بزند.

ناگهان زن بابا دادش بلند شد: دختر، صدات را ببر!.. آخر چرا مثل دیوانه‌ها داری ور و ور می‌کنی. هیچ معلوم است چه داری می‌گویی؟

بابا گفت: خواب می‌بیند.

زن بابا گفت: خواب سرش را بخورد.

عروسک یواشکی گفت: بهتر است دیگر بخوابی.

اولدوز پیچ و پیچ گفت: من خوابم نمی‌آید. می‌خواهم با تو حرف بزنم، بازی کنم. تو قصه بلدی؟

عروسک گفت: حالا یک کمی بخواب، و قتش که شد بیدارت می‌کنم. می‌خواهم تو و یاشار را ببرم به جنگل.

اولدوز دیگر چیزی نگفت و به پشت دراز کشید و از پنجره چشم دوخت به آسمان تا ستاره‌هایی را که می‌افتادند، نگاه کند.

شب جنگل. شبی که انگار خواب بود. پشتک وارو در آسمان

نصف شب گذشته بود. ماه داشت از پشت کوه‌ها در می‌آمد. روی زمین هوا ایستاده بود، نفس نمی‌کشید. اما بالاترها نسیم ملایمی می‌وزید. سه تا کبوتر سفید توی نسیم پرواز می‌کردند و نرم نرم می‌رفتند، می‌لغزیدند. زیر پای‌شان و بال‌شان شهر خوابیده بود در سایه روشن مهتاب. پر شکسته‌ی یکی از کبوترها را با نخ بسته بودند. پشت بعضی از بام‌ها کسانی خوابیده بودند. بچه‌های بیدار شد و به مادرش گفت: ننه، کبوترها را نگاه کن. انگار راه‌شان را گم کرده‌اند.

مادرش در خواب شیرینی فرو رفته بود، بیدار نشد. چشم بچه با حسرت دنبال کبوترها راه کشید و خودش همان جور ماند تا دوباره به خواب رفت.

ماه داشت بالا می‌آمد و سایه‌ها کوتاه‌تر می‌شد. حالا دیگر کبوترها از شهر خیلی دور شده بودند. کبوتر پر شکسته به کبوتر وسطی گفت: عروسک سخن‌گو، جنگل، خیلی دور است؟

کبوتر وسطی جواب داد: نه، یاشار جان. وسط همان کوه‌هایی است که ماه از پشت‌شان در آمد. نکند خسته شده باشی.

یاشار، همان کبوتر پر شکسته، گفت: نه، عروسک سخن‌گو. من از پرواز کردن خوشم می‌آید. هر چقدر پرواز کنم خسته نمی‌شوم. تابستان‌ها خواب می‌بینم سوار بادبادکم شده‌ام و می‌پریم.

کبوتر سومی گفت: من هم هر شب خواب می‌بینم پر گرفته‌ام پرواز می‌کنم.

کبوتر وسطی، همان عروسک سخن‌گو، گفت: مثلاً چه جور؟

کبوتر سومی گفت: یک شب خواب دیدم قوطی عسل را برداشته‌ام همه را خورده‌ام، زن بابا بو برده دنبال‌م گذاشته. یک وردنه هم دستش بود. من هر چقدر زور می‌زدم بدم، نمی‌توانستم. پاهام سنگینی می‌کرد و عقب می‌رفت. کم مانده بود زن بابا به من برسد که یکهو من به هوا بلند شدم و شروع کردم به پرزدن و دور شدن و از این بام به آن بام رفتن. زن بابا از زیر داد می‌زد و دنبال‌م می‌کرد.

یاشار گفت: آخرش؟

اولدوز گفت: آخرش یکهو زن بابا دست دراز کرد و پام را گرفت و کشید پایین. من از ترسم جیغ زدم و از خواب پریدم. دیدم صبح شده و زن بابا نوک پام را گرفته تکانم می‌دهد که: بلند شو! آفتاب پهن شده، تو هنوز خوابی.

یاشار و عروسک سخن‌گو خندیدند و گفتند: عجب خوابی!

بعد عروسک سخن‌گو گفت: آخر تو چه بدی به زن بابا کرده‌ای که حتی در خواب هم دست از سرت بر نمی‌دارد؟

اولدوز گفت: من چه می‌دانم. یک روزی به بابام می‌گفت که تا من توی خانه‌ام، بابام او را دوست ندارد. بابام هم هی قسم می‌خورد که هر دو تان را دوست دارد.

یاشار گفت: من می‌خواهم چند تا پشتک وارو بزنم.

عروسک گفت: هر سه تان می‌زنیم.

آن شب چوپان‌هایی که در آن دور و برها بودند و به آسمان نگاه می‌کردند، می‌دیدند سه تا کبوتر سفیدتر از شیر تو دل آسمان پر می‌زنند و پشتک وارو می‌زنند و حرف می‌زنند و راه می‌روند و هیچ هم خسته نمی‌شوند.

ناگهان یاشار گفت: اوه!.. صبر کنید، زخمم سر باز کرد.

عروسک و اولدوز نگاه کردند دیدند خون از پر شکسته‌ی یاشار چکه می‌کند. عروسک از کرک‌های سینه‌ی خودش کند و زخم یاشار را دوباره بست و گفت: به جنگل که رسیدیم، زخمت را مرهم می‌گذاریم، آن وقت زود خوب می‌شود.

حالا پای کوه‌ها رسیده بودند. اول دره‌ی تنگی دیده شد. کوه‌ها در دهانه‌ی دره سر به هم آورده بودند و دهانه را تنگتر کرده بودند. کبوترها وارد دره شدند. یاشار از عروسک پرسید: عروسک سخن گو، تو هیچ به ما نگفتی برای چه به جنگل می‌رویم.

عروسک گفت: امشب همه‌ی عروسک‌ها می‌آیند به جنگل. هر چند ماه یک بار ما این جلسه را داریم.

اولدوز گفت: جمع می‌شوید که چه؟

عروسک گفت: جمع می‌شویم که ببینیم حال پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها خوب است یا نه. از این گذشته، ما هم بالاخره جشن و شادی لازم داریم.

دره تمام شد. جنگل شروع شد. درخت‌ها، دراز دراز سرپا ایستاده بودند و زیر نور ماه می‌درخشیدند. مدتی هم از بالای درخت‌ها پرواز کردند تا وسط جنگل رسیدند. سر و صدا و همه‌همه‌ی گفت‌وگو به گوش رسید. زمین بزرگ بی درختی بود. برک‌های از یک گوشه‌اش شروع می‌شد و پشت درخت‌ها می‌پیچید. دوردور درخت‌های گوناگون بلند قدی، سرپا ایستاده بودند و پرندگان رنگارنگی روی‌شان نشسته آواز می‌خواندند یا صحبت می‌کردند. کنار برکه آتش بزرگی روشن بود که نور سرخش را همه جا می‌پاشید. صدها و هزارها عروسک کوچک و بزرگ این‌ور و آن‌ور می‌رفتند یا دسته دسته گرد هم نشسته گپ می‌زدند. عروسک‌های گنده و ریزه، خوش پوش و بد سر و وضع و پسر و دختر قاتی هم شده بودند.

آن شب جانوران جنگل هم نخوابیده بودند. دوردور، پای درخت‌ها، جا خوش کرده بودند و عروسک‌ها را تماشا می‌کردند.

یاشار و اولدوز از دیدن این همه عروسک و پرنده و جان‌ور ذوق می‌کردند. هیچ بچه‌ای حتی در خواب هم چنین چیزی ندیده است. ماه در آب برکه دیده می‌شد. درخت‌ها و پرنده‌ها و شعله‌های آتش هم دیده می‌شد. همه چیز زیبا بود. همه چیز مهربان بود. خوب بود. دوست داشتنی بود. همه چیز. همه چیز. همه.

× طاووسی با دم چتری و پرچانه

طاووس تک و تنها روی درختی نشسته و دمش را آویخته بود. عروسک سخن‌گو به یاشار و اولدوز گفت: بیایید شما را ببرم پیش طاووس، باش صحبت کنید. من می‌روم پیش سارا. صداتان که کردم، می‌آیید پیش عروسک‌ها.

اولدوز گفت: سارا دیگر کیست؟

عروسک گفت: سارا بزرگ ماست.

عروسک بچه‌ها را با طاووس آشنا کرد و خودش رفت پیش دوستانش.

طاووس گفت: پس شما دوستان عروسک سخن‌گو هستید.

اولدوز گفت: آره. ما را آورده این‌جا که جشن عروسک‌ها را تماشا کنیم.

یاشار گفت: راستی، طاووس، تو چقدر خوشگلی!

طاووس گفت: حالا شما کجای مرا دیده اید. دم را نگاه کنید...

یاشار و اولدوز نگاه کردند. دیدند دم طاووس یواش یواش بالا آمد و آمد و مثل چتر بزرگی باز شد. در نور ماه و آتش، پره‌های طاووس هزار رنگ می‌زدند. بچه‌ها دهان‌شان از تعجب باز مانده بود.

طاووس گفت: بله، همان‌طور که می‌بینید من پرنده‌ی بسیار زیبایی هستم. می‌بینید با دم چه طاق زیبایی بسته‌ام؟ همه‌ی بچه‌ها می‌میرند برای یک پر من. تمام شاعران از زیبایی و لطافت من تعریف کرده اند. مثلاً سعدی شیرازی می‌گوید: از لطافت که هست در طاووس - کودکان می‌کنند بال و پرش. حتی در یک کتاب قدیمی خواندم که ابوعلی سینا، حکیم بزرگ، تعریف گوشت و پیه مرا خیلی کرده و گفته که درمان بسیاری از مرضهاست. شاعران، خورشید را به من تشبیه می‌کنند و به آن می‌گویند: طاووس آتشین پر. در بعضی از کتاب‌های قدیمی نام مرا ابوالحسن هم نوشته اند. من حتی از جفت خودم زیباتر ...

یاشار از پرچانگی طاووس به تنگ آمده بود. اما چون در نظر داشت یکی دو تا از پرهاش را از او بخواهد، به حرف‌های طاووس خوب گوش می‌داد و پی فرصت بود. آخرش سخن طاووس را برید و گفت: طاووس جان، یکی دو تا از پره‌های زیبایت را به من و اولدوز می‌دهی؟ می‌خواهم بگذارم لای کتاب‌هام.

طاووس یکه خورد و گفت: نه. من نمی‌توانم پره‌های قیمتی‌ام را از خودم دور کنم. این‌ها جزو بدن منند. مگر تو می‌توانی چشم‌هات را درآری بدهی به من؟

اولدوز حواسش بیشتر پیش عروسک‌ها و جانوران بود و به حرف‌های طاووس کمتر گوش می‌داد. بنابراین زودتر از یاشار دید که عروسک سخن‌گو صداشان می‌زند. عروسک جلدش را انداخته بود و دیگر کبوتر نبود. اولدوز نگاه کرد دید یاشار بدجوری پکر است. گفت: یاشار بیا برویم پایین. عروسک سخن‌گو صدامان می‌کند.

طاووس را بدرود گفتند و پرکشیدند و رفتند پایین. طاووس تا آن لحظه دمش را بالا نگه‌داشته بود و از جاش تکان نخورده بود که مبادا پای زشتش دیده شود. وقتی دید بچه‌ها می‌خواهند بروند ، گفت: خوش آمدید. امیدوارم هر جا که رفتید فراموش نکنید که از زیبایی من تعریف کنید.

آشنایی با سارا و دیگر عروسک‌ها

عروسک سخن‌گو دستی به سر و صورت اولدوز و یاشار کشید و از جلد کبوتر درشان آورد. عروسک ریزهای قد یک وجب روی سنگی نشسته بود. عروسک سخن‌گو به او گفت: سارا ، دوستان من این‌ها هستند ، اولدوز و یاشار. یاشار و اولدوز سلام کردند. سارا پا شد. بچه‌ها خم شدند و با او دست دادند.

سارا گفت: به جشن ما خوش آمده اید. من از طرف تمام عروسک‌ها به شما خوش‌آمد می‌گویم.

یاشار گفت: ما هم خیلی افتخار می‌کنیم که توانسته ایم محبت عروسک سخن‌گو را به دست آوریم. و خیلی خوشحالیم که به جمع خودتان راهمان داده اید و با ما مثل دوستان خود رفتار می‌کنید. از همه تان تشکر می‌کنیم.

سارا گفت: اول باید از خودتان تشکر کنید که توانسته اید با اخلاق و رفتار مهربان خود عروسک‌تان را به حرف بیاورید و به این جنگل راه بیاورید.

بعد رویش را کرد به عروسک سخن‌گو و گفت: بچه‌ها را ببر با عروسک‌های دیگر آشنا کن و به همه بگو بیايند پیش من. چند کلمه حرف می‌زنیم و رقص را شروع می‌کنیم.

عروسک‌ها تا شنیده بودند عروسک سخن‌گو دوستانش را هم آورده است ، خودشان دسته دسته جلو می‌آمدند و بچه‌ها را دوره می‌کردند و شروع می‌کردند به خوشآمد گفتن و محبت کردن و حرف زدن.

خودپسندها چه ریختی اند؟

درد انگشت یاشار شدت یافته بود. دست عروسک را گرفت و گفت: انگشتم بدجوری درد می‌کند ، یک کاری بکن.

عروسک گفت: پاک یادم رفته بود. خوب شد یادم انداختی.

عروسک گندهای پیش آمد و گفت: زخمی شدی ، یاشار؟

یاشار گفت: آره ، عروسک خانم. انگشت شستم را کارد بریده.

اولدوز اضافه کرد: تو کارخانه‌ی قالبیافی.

عروسک گنده گفت: بیا برویم جنگل. من مرهمی بدم که زخم را چند ساعته خوب می‌کند. بیا.

بعد دست یاشار را گرفت و کشید.

عروسک سخن‌گو گفت: برو یاشار. عروسک مهربانی است. دواهای گیاهی را خوب می‌شناسد.

دو تایی از وسط عروسک‌ها گذشتند و پای درختان رسیدند. جانوران جنگل راه باز کردند. خرگوش سفیدی داشت ساقه‌ی گیاهی را می‌جوید. عروسک به او گفت: رفیق خرگوش ، می‌توانی بروی از آن سر جنگل یکی دو تا از آن برگ‌های پت و پهن برایم بیاری؟

خرگوش گفت: این دفعه زخم که را می‌بندی؟

عروسک گفت: زخم یاشار را می‌بندم. همینجا پای درخت چنار نشسته ایم.

خرگوش دیگر چیزی نگفت و خیز برداشت و در پیچ و خم جنگل ناپدید شد. عروسک چند جور برگ و گیاه جمع کرد و نشست پای

درخت چناری و سنگ پهنی جلوش گذاشت و شروع کرد برگ و گیاه را کوبیدن. عروسک‌های دیگر از این‌جا دیده نمی‌شدند. فقط شعله‌های آتش کم و بیش از وسط شاخ و برگ درختان دیده می‌شد. یاشار گفت: عروسک خانم، تو طاووس را می‌شناسی؟ عروسک گفت: خیلی هم خوب می‌شناسم. همه‌اش فیس و افاده می‌فروشد، پز می‌دهد. یاشار گفت: عروسک سخن‌گو ما را برد پیش او که باش صحبت کنیم اما او همه‌اش از خودش گفت. عروسک گفت: عروسک سخن‌گو شما را پیش او برده که با چشم خودتان ببینید خودپسندها چه ریختی اند. یاشار گفت: بش گفتم از پره‌اش یکی دو تا بدهد بگذارم لای کتابهام، نداد. گفت که پره‌اش به آن ارزانی‌ها هم نیست که من گمان می‌کنم. عروسک گنده همان‌طور که برگ و گیاه را می‌کوبید گفت: بیخود می‌گوید... همین روزها وقت ریختن پره‌اش است. آن وقت هر چقدر بخواهی می‌توانی برداری. یاشار گفت: راستی؟ عروسک گفت: طاووس هر سال همین روزها پره‌اش را می‌ریزد. یاشار گفت: آن وقت چه ریختی می‌شود؟ عروسک گفت: یک چیز زشت و بد منظره. بخصوص که پاهای زشتش را هم دیگر نمی‌تواند قایم کند.

شب‌های تاریک جنگل و کرم شب تاب

یاشار داشت توی تاریک جنگل را نگاه می‌کرد که چشمش افتاد به روشنایی ضعیفی که از وسط گیاه‌ها یواش یواش به آن‌ها نزدیک می‌شد. به عروسک گفت: عروسک خانم، آن روشنایی از کجا می‌آید؟ عروسک نگاه کرد و گفت: کرم شب تاب است. او کرم مهربانی است که توی تاریکی نور پس می‌دهد. مثل این که می‌آید پیش ما. نمی‌خواهد ما توی تاریک بمانیم. عروسک و یاشار آن قدر صبر کردند که کرم شب تاب نزدیک شد و سلام کرد. عروسک گفت: سلام، کرم شب تاب. کجا می‌خواهی بروی؟ کرم شب تاب گفت: داشتم توی تاریکی جنگل می‌گشتم که صدای شما را شنیدم و پیش خود گفتم «من که یک کم روشنایی دارم، چرا پیش آن‌ها نرم؟»

عروسک تشکر کرد و یاشار را نشان داد و گفت: برای زخم یاشار مرهم درست می‌کنیم. پسر خوبی است. باش آشنا شو. یاشار و کرم شب تاب گرم صحبت شدند. یاشار از مدرسه و قالیبافی و ننه و دده‌اش به او گفت، و او هم از جنگل و جانوران و درختان و شب‌های تاریک جنگل. عروسک گنده هم مرهم را کوبید و حاضر کرد. بعد رفت از یک درختی میوه‌ای کند و آورد. آبش را گرفت و با آب زخم یاشار را شست و تمیز کرد.

هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است. وصله‌های سر زانوی یاشار

چند دقیقه بعد خرگوش از راه رسید. دو تا برگ نرم و پهن به دندان گرفته بود. آن‌ها را داد به عروسک. وقتی چشمش به کرم افتاد، سلام کرد و گفت: عجب مجلس دوستانه‌ای!

کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش، من همیشه می‌کوشم مجلس تاریک دیگران را روشن کنم، جنگل را روشن کنم، اگر چه بعضی از جانوران مسخره‌ام می‌کنند و می‌گویند «با یک گل بهار نمی‌شود. تو بیهوده می‌کوشی با نور ناچیزت جنگل تاریک را روشن کنی.»

خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می‌گوییم «هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است.» عروسک مرهم را روی زخم مالیده، برگ را روش پیچیده بود. خرگوش از او پرسید: عروسک خانم، دیگر با من کاری نداشتی؟ عروسک گفت: یک کار دیگر هم داشتم. طاووس نشسته روی درخت زبان گنجشک، کنار برکه. این روزها وقت ریختن پره‌اش است. می‌روی یک کاری می‌کنی که یکهو تکان بخورد، یکی دو تا از پره‌اش بیفتند. آن وقت آن‌ها را برمی‌داری می‌آری می‌دهیم

به یاشار. می‌خواهد بگذارد لای کتاب‌هاش.

خرگوش گذاشت رفت. کرم شب تاب گفت: این همان طاووس خودپسند است؟
عروسک گفت: آره.

یاشار گفت: خیلی به پرهاش می‌نازد.

کرم شب تاب گفت: رفیق یاشار، عروسک خانم را می‌بینی چه لباس‌های رنگارنگ و قشنگی پوشیده! همه جاش زیباتر از طاووس است اما یک ذره فیس و افاده تو کارش نیست. برای همین هم است که اگر لباس‌هاش را بکند دور بیندازد، باز هم ما دوستش خواهیم داشت. این هیچ‌وقت زشت نیست. چه با لباس‌هاش چه بی لباس‌هاش.

یاشار در تاریک روشن وسط درختان، دستی به وصله‌های سر زانوی خود کشید و نگاهی به آستین‌های پاره و پاهای لخت و پاشنه‌های ترک ترک خود کرد و چیزی نگفت.

عروسک گفت: یاشار، خیال نکنی من هم مثل طاووس اسیر لباس‌های رنگارنگم هستم. این‌ها را در خانه تن من کرده اند. آخر من در خانه‌ی ثروتمندی زندگی می‌کنم. عروسک سخن‌گو خانه‌ی ما را خوب می‌شناسد...

عروسک تک‌های از دامن پیرهنش را پاره کرد و دست یاشار را بست. پاشدند که بروند، کرم شب تاب گفت: من همینجا می‌مانم که رفیق خرگوش برگردد. دنبالتان می‌فرستم.

عروسک و یاشار هنوز از وسط درختان خارج نشده بودند که خرگوش به ای‌شان رسید. دو تا پر زیبای طاووس را به دهان گرفته بود. یاشار پرها را گرفت و راه افتادند.

بهترین رقص دنیا

کنار برکه‌ی آب، سارا، بزرگ عروسک‌ها، داشت حرف می‌زد و عروسک‌های دیگر ساکت گوش می‌دادند. اولدوز کناری ایستاده بود.

سارا می‌گفت: من دیگر بیشتر از این دردسرتان نمی‌دهم. اول چله‌ی کوچک باز همدیگر را می‌بینیم. و در پایان حرفهایم بار دیگر از مهمانان عزیزمان تشکر می‌کنم که با مهربانی‌ها و خوبی‌های خودشان عروسک‌شان را به حرف آورده اند. همه می‌دانیم که تاکنون هیچ بچه‌ای نتوانسته بود این قدر خوب باشد که عروسکش را به حرف بیاورد. امیدوارم که دوستی اولدوز و یاشار و عروسک‌شان همیشگی باشد. حالا به افتخار مهمانان عزیزمان «رقص گل سرخ» را اجرا می‌کنیم.

همه برای سارا کف زدند و پراکنده شدند. عروسک سخن‌گو بچه‌ها را روی سنگ بلندی نشاند و گفت: همینجا بنشینید و تماشا کنید. «رقص گل سرخ» بهترین رقص دنیاست.

رقص گل سرخ. سرود گل سرخ

لحظه‌های میدان خالی بود. دورادور جانوران پای درختان نشسته بودند و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی‌شد. بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست تا عروسک بنفش پوش ساز زنان وارد شدند و نرم نرم آمدند در گوش‌های ایستادند. بعد قایقی شگفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد که به آهنگ موسیقی تکان می‌خورد و پیش می‌آمد. عروسکان سفیدپوش بسیاری روی قایق خاموش ایستاده بودند. صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می‌شد. مرغابی‌ها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش، قایق را می‌رانند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می‌لغزیدند به پیش. ماهتاب هم توی آب بود. قایق که لب آب رسید، عروسک‌های سفید رقص‌کنان پا به زمین گذاشتند. مرغابی‌ها و قوها و ماهی‌ها لب آب رج بستند. عروسک‌ها دست‌ها و بدن‌شان را حرکت می‌دادند و نرم می‌رقصیدند. لبه‌ی پیرهن‌شان تا زمین می‌رسید. می‌رقصیدند و به هم نزدیک می‌شدند و لبخند می‌زدند و دوتا دوتا و سه تا سه تا باز می‌رقصیدند. یکی دو تا شروع کردند به خواندن. رفته رفته دیگران هم به آن‌ها پیوستند و صدای موسیقی و آواز فضای جنگل را پر کرد.

عروسک‌ها چنین می‌خواندند:

روزی بود ، روزگاری بود:

لب این آب کبود

گل سرخی روییده بود

درشت ،

زیبا ،

پر پر.

باد آمد

باران آمد

بوران شد

توفان شد

گل سرخ از جا کنده شد

گلبرگ‌هاش پراکنده شد.

کجا رفتند؟

چکارشان کردند؟

مرده اند ، زنده اند؟

کس نمی‌داند.

آه چه گل سرخ زیبایی بود؟..

عروسک‌های سفید آواز خوانان و رقص‌کنان جمع شدند و پهلوی عروسک‌های بنفش ایستادند. کمی بعد عروسک کوچولوی سرخی از پشت درختان رقص‌کنان درآمد.

عروسک‌های سفید شروع کردند به خواندن:

ما این را می‌شناسیم:

گلبرگ گل سرخ است.

از کجا می‌آید؟

به کجا می‌رود؟

کس نمی‌داند؟

عروسک سرخ کمی این‌ور و آن‌ور پلکید و از گوشه‌ی دیگری خارج شد. بعد عروسک سرخ دیگری وارد شد.

عروسک‌های سفید شروع کردند به خواندن.

یک گلبرگ سرخ دیگر

از کجا می‌آید؟

به کجا می‌رود؟

کس نمی‌داند؟

عروسک سرخ کمی این‌ور آن‌ور پلکید و خواست از گوشه‌های خارج شود که به عروسک سرخ دیگری برخورد. لحظه‌ای به هم نگاه

کردند و دست هم را گرفتند و شروع کردند به رقص بسیار تند و شادی. مدتی رقصیدند. بعد عروسک سرخ دیگری به آن‌ها پیوست. بعد دیگری و دیگری تا صدها عروسک بزرگ و کوچک سرخ وارد شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و می‌رقصیدند. رقصی تند و شاد. ماه درست بالای سرشان بود. آتش خاموش شده بود.

صدای موسیقی باز هم تندتر شد. عروسک‌ها دست هم را رها کردند و پراکنده شدند و لب برکه جمع شدند.

اولدوز و یاشار روی سنگ نشسته بودند و چنان شیفته‌ی رقص عروسک‌ها شده بودند که نگو. یاشار حتی پر طاووس را هم فراموش کرده بود. ناگهان دیدند لب برکه گل سرخی درست شد. درشت ، زیبا ، پر پر. گل سرخ شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن.

عروسک‌های سفید حرکت کردند و دور گل سرخ را گرفتند و آن‌ها هم شروع کردند به رقص و چرخ. آهنگ رقص یواش یواش تندتر و تندتر شد. بچه‌ها چنان به هیجان آمده بودند که پاشدند و دست در دست هم، آمدند قاطی عروسک‌ها شدند. جانوران و پرندگان و درختان هم به جنب و جوش افتاده بودند. عروسک‌ها رقصیدند و رقصیدند، آن‌وقت همه پراکنده شدند و باز میدان خالی شد. لحظ‌های بعد عروسک‌ها با لباس‌های اولی‌شان درآمدند. دیگر وقت رفتن بود. ماه یواش یواش رنگ می‌باخت.

رفت و آمد کبوترها، معمایی که برای زن بابا هرگز حل نشد

هوا کمی روشن شده بود. زن بابا چشم باز کرد دید سه تا کبوتر سفید نشسته اند روی درخت توت. کمی همدیگر را نگاه کردند. بعد یکی‌شان پرید رفت به خانه‌ی یاشار و دوتاشان از پنجره رفتند تو. زن بابا هر چه منتظر شد کبوترها بیرون نیامدند. خواب از سرش پرید. پاشد رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز و عروسکش دوتایی خوابیده اند و چیزی در اتاق نیست. خیلی تعجب کرد. کمی هم ترسید. نتوانست تو برود. چند دقیقه همان‌جا ایستاد. بعد نگران آمد تپید زیر لحافش. اما هنوز چشمش به پنجره بود. گوش به زنگ بود. کمی بعد صدای ناآشنایی از اتاق به گوش رسید. بعد صدای پیچ و پیچ دیگری جوابش داد. مثل این که دو نفر داشتند با هم حرف می‌زدند. زن بابا از ترس عرق کرد. چشم‌هایش را بیحرکت دوخته بود به پنجره. صدای پیچ و پیچ دو نفره باز به گوش رسید. این دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنید و پاک ترسید. شوهرش را بیدار کرد و گفت: پاشو ببین کی تو اتاق است. من می‌ترسم. بابا گفت: زن، بخواب. این وقت صبح کی می‌آید خانه‌ی مردم دزدی؟

زن بابا گفت: دزد نیست. یک چیز دیگری است. دو تا کبوتر سفید رفتند تو اتاق و دیگر بیرون نیامدند. بابا برای خاطر زنش پا شد و رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز عروسکش را بغل کرده و خوابیده. برگشت به زنش گفت: دیدی زن به سرت زده! حتی کبوترها را هم توی خواب دیده‌ای! پاشو سماور را آتش کن. این فکرهای بچگانه را هم از سرت در کن. زن بابا پا شد رفت به آشپزخانه که آتش روشن کند. بابا آفتابه برداشت و رفت به مستراح. پری هنوز خواب بود. اگر بیدار بود البته می‌دید که کبوتر سفیدی از خانه‌ی یاشار بالا آمد و از پنجره‌ی خانه‌ی این‌ها تپید تو، بعد هم صدای پیچ بلند شد. زن بابا آتش چرخان به دست داشت از دهلیز می‌گذشت که صدای گفت‌وگویی شنید: صدایی گفت: عروسک سخن‌گو بلند شو مرا از جلد کبوتر درآور، بعد بخواب. صدای دیگری گفت: خوب شد که آمدی. من اصلاً فراموش کرده بودم که تو توی جلد کبوتر رفتی به خانه‌ات، بیا جلو از جلدت درآرم.

صدای اولی گفت: باید برویم خانه‌ی خودمان. این‌جا نمی‌شود. صدای دومی گفت: آره. پیر برویم. نباید ترا این‌جا ببینند. زن بابا داشت دیوانه می‌شد. از ترس فریادی کشید و دوید به حیاط. بابا داشت لب کرت دست و روش را می‌شست که دید دو تا کبوتر سفید پرکشان از پنجره درآمدند و یک کمی توی هوا این‌ور و آن‌ور رفتند، بعد نشستند در حیاط خانه‌ی دست چپی، بابا کبوترها را نگاه کرد و به زنش گفت: دیگر چرا جنقولک بازی درمی‌آری؟ مگر از کبوترها نمی‌ترسیدی؟ این‌ها هم که گذاشتند رفتند.

پری به سروصدا بلند شد نشست. زن بابا آتش چرخان به دست کنار دیوار ایستاد گفت: باز هم داشتند حرف می‌زدند. «از ما بهتران» بودند.

پری هاج و واج مانده بود. زن بابا و بابا یکی بدو می‌کردند و ملتفت نبودند که کبوتر سفیدی پشت هره‌ی بام قایم شده می‌خواهد دزدکی تو بخزد. این کبوتر، عروسک سخن‌گو بود که از پیش یاشار برمی‌گشت. وقتی دید کسی نمی‌بیندش از پنجره تپید تو. اما زن بابا به صدای بالش سر بلند کرد و دیدش و داد زد: این‌ها!.. نگاه کن!.. باز یکی رفت تو. بابا دوید طرف پنجره. دید کبوتر تپید به صندوق‌خانه. بابا هم خودش را به صندوق‌خانه رساند اما چیزی ندید. مات و معطل ماند که ببینی این کبوتر لعنتی کجا قایم شد. یکهو چشمش افتاد به عروسک سخن‌گو که پشت در سرپا ایستاده بود.

اولدوز چنان خوابیده بود که انگار چند شبانه روز بیخوابی کشیده و هرگز بیدارشو نیست. بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد دید تنه‌است. فکر برش داشت که ببینی عروسک را کی برده گذاشته توی صندوق خانه پشت در. زن بابا و پری داشتند جلو پنجره بابا را زل می‌زدند. زن بابا گفت: عروسک دختره چی شده؟ من که آمدم نگاه کردم پهلوش بود. بابا گفت: تو صندوق خانه است. کیوتر هم نیست.

زن بابا گفت: به نظرم این عروسک یک چیزیش است. می‌ترسم بلایی سرمان بیاورد... زن بابا دعایی خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت: حالا تو دختره را بیدارش کن... بابا با نوک پا اولدوز را تکان داد و گفت: د بلند شو دختر!..

یاشار نظرکرده‌ی امام‌ها شده بود

ننه‌ی یاشار ظهر به خانه شان برگشت و دید یاشار هنوز خوابیده. کلثوم از صبح تا حالا پیش زن بابای اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را که گندیده بود، برده بود انداخته بود جلو سگ‌های کوچه.

هوا گرم بود. یاشار سخت عرق کرده بود و لحافش را دور انداخته بود. روی پهلوی چپش خوابیده بود و زانوانش را تاشکمش بالا آورده بود. ننه‌اش نگاه کرد دید پارچه‌ی روی زخمش عوض شده، همان پارچه نیست که خودش بسته بود، یک تکه پارچه‌ی آبی ابریشمی بود. یاشار را تکان داد. یاشار چشم باز کرد و گفت: ننه، بگذار یک کمی بخوابم.

ننه‌اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تو از کی این قدر تنبل شده‌ای؟ این پارچه‌ی آبی را از کجا آوردی زخم را بستی؟ یاشار نگاه تندى به انگشت شستش کرد، همه چیز ناگهان یادش آمد. لحظهای دودل ماند. ننه‌اش نشست بالای سرش، عرق پیشانی‌اش را با چادرش پاک کرد و گفت: نگفتی پسر این پارچه‌ی تر و تمیز را از کجا آورده‌ای؟

یاشار گفت: خواب دیدم یک مرد نورانی آمد نشست پهلویم و به من گفت: پسر، می‌خواهی زخم را خوب کنم؟ من گفتم: چرا نمی‌خواهم، آقا. آن مرد نورانی مرهمی از جیبش درآورد و زخمم را دوباره بست و گفت: تا تو بیدار بشوی زخم را خوب خواهد شد...

یاشار لحظهای ساکت شد و باز گفت: مرد مهربانی بود صورتش این قدر نورانی بود که نگو. وقتی زخمم را بست، به من گفت: نگاه کن بین آن چیست ایستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و دیدم چیزی نیست. اما وقتی به جلو هم نگاه کردم باز دیدم چیزی نیست. مرد رفته بود.

ننه‌ی یاشار با چنان حیرتی پسرش را نگاه می‌کرد و بی حرکت نشسته بود که یاشار اولش ترسید، بعد که ننه‌اش به حرف آمد فهمید که یخش خوب گرفته.

ننه‌اش گفت: گفتم صورتش هم نورانی بود؟

یاشار گفت: آره، ننه. عین همان که آن روز می‌گفتمی یک وقتی بخواب ننه بزرگ آمده بود و پای چلاقش را خوب کرده بود. بین زخم من هم دیگر درد نمی‌کند.

ننه‌ی یاشار گریه‌اش گرفت. از شوق و شادی گریه می‌کرد. پسرش را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید و گفت: تو نظر کرده‌ی امام‌ها شده‌ای. از تو خوش‌شان آمده. اگر دهات بدانند!.. گفتمی انگشتت دیگر درد نمی‌کند؟ یاشار گفت: عین این یکی انگشتهام شده. از فردا باز می‌توانم کار کنم.

آن وقت زخمش را باز کرد و برگ‌ها و مرهم گیاهی را برداشت زخمش را به ننه‌اش نشان داد. جای زخم سفید شده بود و هیچ چرک و کتافتی نداشت. زخم را دوباره بستند. یاشار پا شد لحاف و تشکش و متکایش را جمع کرد گذاشت به رخت چین و گفت: ننه، هوا دیگر گرم شده. امشب پشت بام می‌خوابم.

ننه‌اش بهت زده نگاهش می‌کرد. چیزی نگفت. یاشار گذاشت رفت به حیاط که دست و رویش را بشوید. کلثوم داشت توی اتاق دعا می‌خواند، شکر می‌گزارد. یاشار تازه یادش آمد که پره‌ای طاووس را تو جنگل جا گذاشته.

مورچه سواره‌ها

یاشار لب کرت ایستاده بود می‌شاشید که چشمش افتاد به پای گاو که کنار دیوار افتاده بود. گربه‌ی سیاهی هم روی دیوار نشسته بود می‌کشید. یاشار از پای گاو چیزی نفهمید، بعد یادش آمد که دیشب اولدوز و عروسک چه به او گفته بودند. دیشب وقتی از جنگل برمی‌گشتند، اولدوز به او گفته بود: صبح که ننه‌ات می‌آید خانه‌ی ما، پای گاو را می‌فرستم پیش تو. خوب مواظبش باش.

یاشار گفته بود: برای چه؟

عروسک سخن‌گو جواب داده بود: این، از آن گاوهای معمولی نبوده. پاش را نگه می‌داریم، به دردمان می‌خورد. هر وقت مشکلی داشتیم می‌توانیم ازش کمک بخواهیم.

یاشار تو همین فکرها بود که صدای جیغ و داد اولدوز بلند شد. وسط جیغ و دادش می‌شد شنید که می‌گفت: نکن مامان!.. غلط کردم!.. خاله پری کمکم کن!.. آخ مردم!..

یاشار گیج و مبهوت لب کرت ایستاده بود و نمی‌دانست چکار باید بکند. ناگهان دوید به طرف پای گاو و برش داشت و یواشکی گفت: زن بابا دارد اولدوز را می‌کشدش. حالا چکار کنیم؟

صدای ضعیفی به گوش یاشار آمد: مرا بینداز پشت بام. مواظب گربه‌ی سیاه هم باش.

یاشار گربه‌ی سیاه را زد و از خانه دور کرد. بعد پا را انداخت پشت بام. به صدای افتادن پا، ننه‌اش از اتاق گفت: یاشار، چی بود افتاد پشت بام؟

یاشار گفت: چیزی نبود. پای گاو را که برایم آورده بودی انداختم پشت بام خشک بشود.

ننه‌اش گفت: اولدوز داده. هیچ معلوم است پای گاو می‌خواهی چکار؟

یاشار گفت: ننه، باز مثل این که زن بابا دارد اولدوز را می‌زند. بهتر نیست یک سری به آن‌ها بزنی؟

ننه‌اش گفت: به ما مربوط نیست، پسر جان. هر کی صلاح کار خودش را بهتر می‌داند.

یاشار گفت: آخر ننه...

ننه‌اش گفت: دست و روت را زود بشور بیا ناهار بخوریم.

یاشار دیگر معطل نکرد. از پلکانی که پشت بام می‌خورد، رفت بالا. پای گاو گفت: ده بیست تا از مورچه سواره هام را فرستادم به حساب زن بابا برسند. مواظب گربه‌ی سیاه باش. می‌ترسم آخرش روزی مرا بقاید ببرد.

یاشار دور و برش را نگاه کرد دید گربه‌ی سیاه نوک پا نوک پا دارد جلو می‌آید. کلوخی دم دستش بود. برش داشت و پراند. گربه‌ی سیاه خیز برداشت و فرار کرد.

فلفل چه مزه‌های دارد؟ مورچه سواره‌ها به داد اولدوز می‌رسند

حالا برای این که ببینیم اولدوز چه‌اش بود، کمی عقب برمی‌گردیم و پیش اولدوز و زن باباش می‌رویم.

خانه‌ی بابای اولدوز دو اتاق رو به قبله بود با دهلیزی در وسط. یکی اتاق نشیمن بود که صندوق‌های هم داشت و دیگری برای مهمان و این‌ها. اتاق پذیرایی بود. آشپزخانه‌ی کوچکی هم ته دهلیز بود. طرف دیگر حیاط مستراح بود و اتاق ماندی کف آن تنوری بود با سوراخی بالایش در سقف. پلکانی از کنار اتاق پذیرایی، پشت بام می‌خورد.

آن روز وقتی ننه‌ی یاشار به خانه‌شان رفت، زن بابا نشسته بود توی آشپزخانه برای خودش خاگینه می‌پخت. پری را گذاشته بود پشت در اتاق که زاغ سیاه اولدوز را چوب بزند. ته و توی کارش را دریاورد. زن بابا از همان صبح زود بویی برده بود و فکر کرده بود که میان اولدوز و عروسک حتماً سر و سُر می‌هست.

پری بی سروصدا پشت در گوش ایستاده بود و از شکاف در اولدوز را می‌پایید. بابا هنوز از اداره‌اش برگشته بود.

اولدوز تا آن وقت فرصت نکرده بود با عروسک حرف بزند. بابا و زن بابا خیلی کوشیده بودند از او حرف بیرون بکشند اما نتوانسته بودند. اولدوز خود را به بیخبری زده بود. وقتی دلش قرص شد که کسی نمی‌بیندش، رفت سراغ عروسکش. گفت: زن بابا سراپا چشم و گوش شده. انگار بویی برده.

عروسک سخن گو گفت: بهتر است چند روزی از هم دوری کنیم.

اولدوز گفت: خاله پری بد نیست. اما امان از دست زن بابا! اگر بداند من عروسک سخن گو دارم، یک دقیقه هم نمی‌تواند صبر کند. تنور را آتش می‌کند و می‌اندازد توی آتش، بسوزی خاکستر شوی.

پری وسط صحبت پا شد رفت زن بابا را خبر کرد. زن بابا خاک انداز به دست آمد پشت در. صدایی نمی‌آمد، از شکاف در اولدوز را دید که در صندوق‌خانه را کیپ کرد آمد نشست کنار دیوار و شروع کرد به شمردن انگشت‌هاش و بازی با آنها. زن بابا در را باز کرد و گفت: با کی داشتی حرف می‌زدی؟.. زود بگو والا دست‌ها را با سوزن سوراخ می‌کنم!.. دختره‌ی بی‌حیا!

اولدوز دلش در سینه‌اش ریخت. خواست چیزی بگوید، زبانش به تته پته افتاد و من و من کرد. زن بابا سوزنی از یخ‌هاش کشید و فرو کرد به دست اولدوز. اولدوز داد زد و گریه کرد. زن بابا باز فرو کرد. اولدوز دست و پا زد و خواست در برود که پری گرفتش و نگهداشتش جلو روی زن بابا. زن بابا آن یکی دستش را هم سوزنی فرو کرد و گفت: حالا دیگر نمی‌توانی دروغ سر هم کنی. من بابات نیستم که سرش شیر بهمالی. بگو بینم آن عروسک مسخره‌ها چه تخمی است؟ چه بارش است؟ می‌گویی یا فلفل توی دهنش پر کنم؟

اولدوز وسط گریه‌اش گفت: من چیزی نمی‌دانم ماما... آخر من چه می‌دانم!..

زن بابا رو کرد به پری و گفت: پری، برو شیشه‌ی فلفل را زود بردار بیا. فلفل خوب می‌تواند این را سر حرف بیاورد. پری دوید رفت شیشه‌ی فلفل را آورد. زن بابا مقداری فلفل کف دستش ریخت و خواست اولدوز را بگیرد که از دستش در رفت و پناه برد به کنج دیوار. زن بابا به پری گفت: بیا دست‌ها را بگیر. من باید امروز به او بفهمانم که زن بابا یعنی چه.

پری و زن بابا اولدوز را به پشت خوابانند. زن بابا نشست روی پاهایش و پری بالای سرش و دست‌های اولدوز را محکم گرفت. زن بابا دهن اولدوز را باز کرد و خواست فلفل بریزد که اولدوز جیغش بلند شد صدایش را چنان سرش انداخته بود گریه می‌کرد که صدایش تا چند خانه آن طرفتر به گوش می‌رسید. اولدوز جیغ می‌زد و می‌گفت: غلط کردم!.. خاله پری کمک کن!..

پری چیزی نگفت. زن بابا گفت: تا حرف راست نگفت‌های نمی‌توانی از دستم سالم در بروی.

اولدوز گریه کنان گفت: من که چیزی نمی‌دانم... ولم کنید!.. آخ مردم!..

و تقلا کرد که خودش را رها کند. زن بابا فلفل را توی دهنش ریخت و گفت: حالا فلفل بخور ببین چه مزه‌ای دارد!

اولدوز به سرفه افتاد و تف کرد به سر و صورت زن بابا. فلفل رفت تو چشم‌هاش. ناگهان پری جیغ زد و از جا جست. دست برد پشت گردنش. مورچه سوارهای با تمام قوتش گوشت گردنش را نیش می‌زد. بعد مورچه‌ی دیگری ساق پای زن بابا را گزید. بعد مورچه‌ی دیگری بازوی پری را گزید. بعد مورچه‌ی دیگری پشت زن بابا را. چنان شد که هر دو دویدند به حیاط. آخرش مورچه‌ها را با لنگه کفش زدند و له کردند. اما جای نیش‌شان چنان می‌سوخت که پری گریه‌اش گرفت. اولدوز وسط اتاق به رو افتاده بود، با دو دستش دهنش را گرفته بود و زار می‌زد.

بوی سوختگی غذا از آشپزخانه می‌آمد.

مهمانان زن بابا و پری

تنگ غروب، یاشار جاش را پشت بام انداخته بود و آمده بود نشسته بود لب بام، پاهایش را آویزان کرده بود و نشستن خورشید را تماشا می‌کرد. آفتاب زردی، رنگ‌های تو در توی افق و ابرهای شعله‌ور غروب همیشه برایش زیبا بود. هوا که گرگ و میش شد، ستارگان درآمدند. تک و توک، این‌جا و آن‌جا و رنگ پریده – که یواش یواش پر نور می‌شدند و می‌درخشیدند. چشمک می‌زدند. صدای پری او را از جا پراند. پری جلو پنجره ایستاده بود و به ننه‌اش می‌گفت: کلثوم، پاشو بیا خانه‌ی ما. از شوهرت نامه داری. چند دقیقه بعد یاشار و ننه‌اش پیش بابای اولدوز نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. پری و زن بابا هم در اتاق بودند. ولدوز نبود.

دده‌ی یاشار نامه‌هاش را به آدرس بابا می‌فرستاد. در نامه نوشته بود که کمی مریض است و دیگر نمی‌تواند کار کند، همین روزها برمی‌گردد پیش زن و بچه‌اش.

آخرهای نامه بود که در زدند. چند تا مهمان آمدند. برادر و زن برادر زن بابا بودند با پسر کوچک‌شان بهرام. از راه دوری آمده بودند. از یک شهر دیگر. نشستند و صحبت گل انداخت. زن بابا کلثوم را نگهداشت که شام درست کند.

یاشار گاه می‌رفت پیش ننه‌اش به آشپزخانه ، گاه می‌آمد می‌نشست پای پنجره. اما هیچ حرفی برای گفتن نداشت. البته حرف خیلی داشت، اما گفتنی نبود. دلش می‌خواست کاریش نداشته باشند و او را بگذارند برود پیش اولدوز. وسط بگو بخند زن برادر رو کرد به زن بابا و گفت: ما آمدیم تو و پری را ببریم. صبح حرکت می‌کنیم. زن بابا گفت: نامزد پری برگشته؟ زن برادر گفت: آره. همین فردا عروسی راه می‌افتد. آن وقت رو کرد به پری و تو صورتش خندید.

آیا هرگز خواهد شد کسی بداند زن بابا چه بلایی سر اولدوز آورده؟

شام که خوردند زن بابا پا شد شروع کرد به جمع و جور کردن اسباب سفر و لباس‌هاش و چیزهای دیگری که لازمش بود. در صندوق‌خانه که باز شد، چشم یاشار افتاد به اولدوز که به پشت خوابیده بود و دهنش را با پارچه بسته بودند. ننه‌ی یاشار گفت: این دختر چهاش است؟ شام هم که چیزی نخورد. زن بابا گفت: مریض است. بهتر است چیزی نخورد. کلثوم گفت: چهاش است؟ زن بابا گفت: دهنش تاول زده. کلثوم و زن بابا توی صندوق‌خانه حرف می‌زدند. برادر زن بابا دم در صندوق‌خانه نشسته بود، حرف‌هاشان را شنید و در را نیمه باز کرد و اولدوز را دید و رو کرد به بابا، گفت: پس این دختره را هنوز نگه داشته اید، خیال می‌کردم... بابا حرفش را برید و گفت: آره ، هنوز پیش خودمان است. برادر نگاهی به زن خودش کرد و زن نگاهی به شوهرش و دیگر چیزی نگفتند.

کی از تاریکی می‌ترسد؟ شب پشت بام چه جوری است؟

شب دیروقت بود. کلثوم در آشپزخانه ظرف می‌شست، دیگران گرم صحبت بودند که بهرام به مادرش گفت: مامان ، من شاش دارم. مادرش گفت: خودت برو دیگر ، مادر جان. بهرام گفت: نه من می‌ترسم. زن بابا رو کرد به یاشار و گفت: پاشو پهلوی بهرام برو... یاشار خودش هم از خیلی وقت پیش شاش داشت اما یک جور تنبلی او را سر جاش چسبانده بود و نمی‌توانست پا شود برود بشاشد. دو تایی پا شدند رفتند بیرون. همینجوری که لب کرت ایستاده بودند می‌شاشیدند ، بهرام گفت: تو هم مدرسه می‌روی؟ من کلاس چهارم هستم. یاشار گفت: آره ، من هم. باز سکوت شد. یاشار هیچ حال حرف زدن نداشت. بعد بهرام گفت: من شاگرد اول کلاس‌مان هستم. بابام گفته یک دوچرخه برایم می‌خرد. تو چطور؟ یاشار گفت: من نه... وقتی خواستند برگردند چشم بهرام به پله‌ها خورد. پرسید: این پله‌ها دیگر برای چیست؟ یاشار گفت: پشت بام می‌خورد. می‌خواهی برویم بالا نگاه کنیم. بهرام گفت: من از تاریکی می‌ترسم. برویم تو. یاشار گفت: اول من می‌روم بالا. تو پشت سرم بیا. بهرام دو دل شد. گفت: تو از تاریکی نمی‌ترسی؟ یاشار گفت: نه. من شب‌ها تنهایی می‌خوابم پشت بام و باکی هم ندارم.

بهرام گفت: شب پشت بام چه جوری است؟

یاشار گفت: اگر بیایی پشت بام، خودت می بینی.

یاشار این را گفت و پا در پلکان گذاشت و چابک رفت بالا. بهرام کمی دو دل ایستاد و بعد یواش یواش بالا رفت. یاشار دستش را گرفت و برد وسط بام. توی آسمان یک وجب جای خالی پیدا نبود. همه اش ستاره بود و ستاره بود. میلیون ها میلیون ستاره. یاشار گفت: می بینی؟

ستاره های بالای سرشان افتاد و کمانه کشید و پایین آمد. ستاره های دیگری در دوردست داغون شد. چند تا سگ در سکوت شب عووعو کردند و دور شدند. پروان های داشت می رفت طرف سر کوچه. شبکوری تندی از جلو روشن رد شد و پروانه را شکار کرد و در تاریکی گم شد. ستاره های دیگری افتاد و خط روشنی دنبال خودش کشید. بوی طویله از چند خانه آن طرفتر می آمد. یاشار «راه مکه» را بالای سرشان نشان داد و گفت: این روشنایی پهن را که تو آسمان کشیده شده، می بینی؟ بهرام گفت: آره.

یاشار گفت: این را بش می گویند «راه مکه».

بهرام گفت: حاجی ها از همین راه به مکه می روند؟

یاشار خندید و گفت: نه بابا. مردم بیسواد بش می گویند راه مکه. این ها ستاره های ریز و درشتی اند که پهلوی هم قرار گرفته اند. یال نکنی به هم چسبیده اند. خیلی هم فاصله دارند. از دور این شکلی دیده می شوند.

بهرام گفت: پس چرا مردم بش می گویند راه مکه؟

یاشار گفت: معلوم است دیگر. آدم های قدیمی که از علم خبری نداشتند، برای هر چه که خودشان بلد نبودند افسانه درست می کردند. این هم یکی از آن افسانه هاست.

بهرام با تردید گفت: تو این حرف ها را از خودت در نمی آری؟

یاشار گفت: این ها را از آموزگارمان یاد گرفته ام. مگر آموزگار شما برایتان از این حرف ها نمی گوید؟

بهرام گفت: نه. ما فقط درس مان را می خوانیم.

یاشار گفت: مگر این حرف ها درس نیست؟

ستاره های درخشانی از یک گوشه ی آسمان بلند شده بود و به سرعت پیش می آمد. بهرام بدون آن که جواب یاشار را بدهد گفت: آن ستاره را نگاه کن. کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: آن که ستاره نیست. قمر مصنوعی است. از زمین به آسمان فرستاده اند.

بهرام گفت: کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: همین جوری دور زمین می گردد.

بهرام گفت: تو مرا دست انداخته ای. از خودت حرف در می آری.

یاشار گفت: از خودم حرف در می آرم؟ آموزگارمان بهم گفته. تو هم می توانی از آموزگار خودتان بپرسی.

بهرام گفت: آموزگار ما از این جور چیزها نمی گوید.

یاشار گفت: لابد بلد نیست بگوید.

بهرام گفت: نه. آموزگار ما همه چیز بلد است. خودش می گوید. تو دروغ می گویی.

بازار صحبت و بحث داشت گرم می شد که داد زن بابا تو حیا بلند شد: کجایی، بهرام؟

بچه ها کمی از جا جستند. بهرام باز یاد تاریکی شب افتاد و خواست گریه کند که یاشار دستش را گرفت و گفت: نترس پسر، من هلویت ایستاده ام.

زن بابا صدای یاشار را شناخت و غریه: گوساله، بچه را چرا بردی پشت بام؟

و معطل نکرد و تندی رفت پشت بام. بهرام را از دست یاشار درآورد و گفت: برو گم شو!.. لات هرزه!..

یاشار گفت: قحبه!..

زن بابا از کوره در رفت. محکم زد تو صورت یاشار. بعد دست بهرام را گرفت رفتند پایین. یاشار لحظهای ایستاد. آخرش بغضش ترکید و زد زیر گریه. برگشت رفت پشت بام خودشان و به رو افتاد روی رختخوابش.

گره‌ی سیاه آخرش کار خودش را کرد

یاشار صبح به سر و صدای مسافرها بیدار شد. آفتاب پشت بام پهن شده بود و گرمای خوشایندی داشت. ننه‌اش چمدان زن بابا را روی دوش گرفته بود و آخر از همه از در بیرون رفت. هر دو خانه خلوت شد. یاشار دهن درهای کرد و پا شد از پلکان رفت پیش اولدوز. اولدوز پارچه‌ی جلو دهنش را باز کرده بود، داشت گوشه و کنار صندوق‌خانه را می‌گشت. یاشار صدایش زد: دنبال چی می‌گردی اولدوز؟

اولدوز سرش را بلند کرد و گفت: تویی یاشار؟

یاشار گفت: آره. چه بلایی سر عروسک آمده؟

اولدوز گفت: نمی‌دانم. پیداش نیست.

اولدوز سرگذشت دیروزش را در چند کلمه به یاشار گفت. یاشار هم احوال پای گاو و مورچه‌هاش را گفت. آن وقت هر دو شروع کردند تمام سوراخ سنبه‌ها را گشتن. خبری نبود. یاشار گفت: نکند زن بابا ازمان ربوده باشد!

اولدوز گفت: چکار می‌توانیم بکنیم؟

یاشار گفت: مورچه‌ها می‌توانند پیدایش کنند. اگر زیر زمین هم باشد، باز می‌توانند نقب بزنند بروند سراغش.

اولدوز گفت: پس برو پای گاو را بردار بیار.

یاشار تند رفت. پشت بام گره‌ی سیاه را دید که یک چیزی به دندان گرفته با عجله دور می‌شود. یاشار آمد پایین و رفت سراغ لانه‌ی سگ که در گوشه‌ی حیاط بود و پای گاو را آنجا قایم کرده بود. لانه خالی بود. باعجله آمد پشت بام. اما از گره‌ی سیاه هم خبری نبود. باز آمد پایین. باز رفت پشت بام. همین جور کارهای بیهوده‌ای می‌کرد و هیچ نمی‌دانست چکار باید بکند. آخرش به صدای ننه‌اش به خود آمد. ننه‌اش داشت لب کت دست و روی اولدوز را می‌شست. یاشار هم رفت پیش آنها. ننه‌اش گفت: یاشار، اگر انگشتت دیگر درد نمی‌کند، بهتر است سر کار بروی.

یاشار گفت: ننه، تو نمی‌روی رختشوری؟

کلثوم گفت: بابای اولدوز گفته من خانه بمانم مواظب اولدوز باشم. ناهار هم برایش درست خواهم کرد.

یاشار گفت: دده امروز می‌آید؟

ننه‌اش گفت: اگر آمد، به تو خبر می‌دهم.

عروسکی همقد اولدوز. آواز بچه‌های قالیباف

دو سه روز بعد دده‌ی یاشار آمد. چنان مریض بود که صبح تا شام می‌خوابید و زار می‌زد. کلثوم و یاشار برایش دکتر آوردند، دوا خریدند. ننه‌ی یاشار دیگر نمی‌توانست دنبال کار برود. در خانه می‌ماند و از شوهرش و اولدوز مراقبت می‌کرد. گاهی هم روشور درست می‌کرد که زن‌های همسایه می‌آمدند ازش می‌خریدند یا خودش می‌برد سر حمام‌ها می‌فروخت.

یاشار قالیبافی می‌کرد. خرج خانه بیشتر پای او بود. وقت بیکاری را هم همیشه با اولدوز می‌گذراند. چند روزی حسرت عروسک سخن‌گو را خوردند و به جست‌وجوهای بیهوده پرداختند. آخرش قرار گذاشتند عروسک دیگری درست کنند و زود هم شروع به کار کردند.

اولدوز سوزن نخ کردن و برش و دوخت را از ننه‌ی یاشار یاد گرفت. از این‌جا و آن‌جا تکه پارچه‌های جور واجوری گیر آوردند و مشغول کار شدند. یاشار خرده ریز پشم و این‌ها را از کارخانه می‌آورد که توی دست‌ها و پاهای عروسک بتپانند. می‌خواستند عروسک را همقد اولدوز درست کنند. قرار گذاشتند که صورتش را هم یاشار نقاشی کند. اعضای عروسک را یک یک درست می‌کردند و کنار می‌گذاشتند که بعد به هم بچسبانند. برای درست کردن سرش از یک توپ پلاستیکی کهنه استفاده کردند. روی توپ را با پارچه‌ی سفیدی پوشاندند و یاشار یک روز جمعه تا عصر نشست و چشم‌ها و دهان و دیگر جاهاش را نقاشی کرد.

بیست روز بعد عروسک سر پا ایستاده بود همقد اولدوز اما لب و لوچه‌اش آویزان، اخمو. نمی‌خندید. خوشحال نبود. بچه‌ها نشستند فکرایشان را روی هم ریختند که ببینند عروسک‌شان چه‌اش است، چرا اخم کرده نمی‌خندد. آخرش فهمیدند که عروسک‌شان لباس می‌خواهد.

تهیه‌ی لباس برای چنین عروسک گندهای کار آسانی نبود. پارچه زیاد لازم داشت. تازه برش و دوخت لباس هم خود کار سخت

دیگری بود. دو سه روزی به این ترتیب گذشت و بچه‌ها چیزی به عقل‌شان نرسید.

یاشار سر هفته مزدش را می‌آورد می‌داد به ننه‌اش و دهشاهی یک قران از او روزانه می‌گرفت. روزی به اولدوز گفت: من پولم را جمع می‌کنم و برای عروسک لباس می‌خرم.

اما وقتی حساب کردند دیدند با این پول‌ها ماه‌ها بعد هم نمی‌شود برای عروسک گنده لباس خرید. چند روزی هم به این ترتیب گذشت. عروسک گنده همچنان لخت و اخمو سر پا ایستاده بود. بچه‌ها هر چه باش حرف می‌زدند جواب نمی‌داد.

یک روز یاشار همچنان که پشت دار قالی نشسته بود دفه می‌زد فکری به خاطرش رسید. او فکر کرده بود که عروسک همقد اولدوز است و بنابراین می‌شود از لباس‌های اولدوز تن عروسک هم کرد. از این فکر چنان خوشحال شد که شروع کرد به آواز خواندن. از شعرهای قالیبافان می‌خواند. بعد دفه را زمین گذاشت و کارد را برداشت. همراه ضربه‌های کارد آواز می‌خواند و خوشحالی می‌کرد. ند لحظه بعد بچه‌های دیگر هم با او دم گرفتند و فضای نیمه تاریک و گرد گرفته‌ی کارخانه پر شد از آواز بچه‌های قالیباف:

« رفتم نبات بخرم

تو استکان بندازم

در جیبم دهشاهی هم نداشتم

پس شروع به ادا و اطوار کردم

دکاندار سنگ یک چارکی را برش داشت

و زد سرم را شکافت

خون سرم بند نمی‌آمد

پس برادرم را صدا زدم »

اصل شعر ترکی این است:

« گتتدیم نبات آلمانا

ایستکانا سالمانا

جیبیمده اون شاهیم یوخ

باشلادیم قیر جانمانا

قاپدی چره ک داشینی

یاردی منیم باشیمی

باشیمین قانی دورمور

سسله دیم قارداشیمی »

بازگشت زن بابا

عصر که یاشار به خانه برگشت، ننه‌اش گفت که زن بابا با برادرش برگشته. یاشار رنگش پرید و برای این که ننه‌اش چیزی نفهمد دوید رفت به کوچه. آن شب نتوانست اولدوز را ببیند. شب پشت بام خوابید. ننه‌اش می‌خواست در اتاق پیش شوهرش که مریض افتاده بود. نصف شب یاشار بیدار شد دید یک چیزی وسط کُرت همسایه‌شان دود می‌کند و می‌سوزد، زن بابا هم پیت نفت به دست ایستاده کنار آتش. یاشار مدتی با کمی نگرانی نگاه کرد، بعد گرفت خوابید. صبح هم پا شد رفت دنبال کار.

آه، عروسک گنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه‌ها ترا با هزار آرزو درست کرده بودند؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و عروسک گنده آمد.

اولدوز همیشه وقتی با عروسک کاری نداشت، آن را می‌برد در صندوق‌خانه پشت رختخواب‌ها قایم می‌کرد. بنابراین وقتی زن بابا ناگهان سر رسید چیزی ندید. فقط دید که اولدوز لب کُرت نشسته انگشت‌هایش را می‌شمارد و کلتوم هم حیاط را جارو می‌کند. بابا

در اتاق شلوارش را اتو می‌کرد. برادر زن بابا همان عصر برگشت. اما پیش از رفتن کمی با بابا حرف زد. اولدوز کم و بیش فهمید که درباره‌ی او حرف می‌زنند. گویا زن بابا پیش پدر و برادرش از دست اولدوز گله و شکایت کرده بود.

شب، وقت خوابیدن پیشآمد بدی شد: زن بابا وقتی رختخواب خودش را بر می‌داشت، دید چیز گنده و بدترکیبی پشت رختخواب‌ها افتاده. به زودی داد و بیداد راه افتاد و معلوم شد که آن چیز گنده و بدترکیب عروسک اولدوز است. عروسکی است که خودش درست کرده. زن بابا عروسک گنده را از پنجره انداخت وسط کُرت و سر اولدوز داد زد: رو تخت مرده شور خانه بیفتی با این عروسک درست کردنت!.. مرا ترساندی. به تو نشان می‌دهم که چه جوری با من لج می‌کنی. خودم را تازه از شر آن یکی عروسکت خلاص کرده‌ام. تو می‌خواهی باز پای «از ما بهتران» را توی خانه باز کنی، ها؟

بابا مات و معطل مانده بود. فکری بود که عروسک به این گندگی از کجا آمده، هیچ باورش نمی‌شد که اولدوز درستش کرده باشد. گفت: دختر، این را کی درست کردی من خبر نشدم؟

اولدوز دهنش برای حرف زدن باز نمی‌شد. زن بابا گفت: برو دعا کن که با این وضع نمی‌خواهم خودم را عصبانی کنم والا چنان کتکت می‌زدم که خودت از این خانه فرار می‌کردی.

بابا به زنش گفت: آره، تو نباید خونت را کثیف کنی. برای بچه‌ها ضرر دارد.

زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت: من به حرف این، ترا تو خانه نگه می‌دارم. پدر و برادرم مرا برای کلفتی تو که به این خانه نفرستاده‌اند.

بابا گفت: بس است دیگر زن. هر چه باشد بچه است. نمی‌فهمد.

زن بابا گفت: هر چه می‌خواهد باشد. وقتی من نمی‌توانم خود این را تحمل کنم، این چرا می‌نشیند برای اذیت من عروسک درست می‌کند؟

ناگهان اولدوز زد به گریه و وسط هق هق گریه‌اش بلند بلند گفت: من... من... عروسک سخن‌گوم... را... را می... می‌خواهم!.. زن بابا تا نام عروسک سخن‌گو را شنید عصبانی تر شد و موهای اولدوز را چنگ زد و توپید: دیگر حق نداری اسم آن کثافت را پیش من بیاری. فهمیدی؟ من نمی‌خواهم بچه‌م تو شکمم یک چیزیش بشود. این جور چیزها آمد نیامد دارند، پای «از ما بهتران» را تو خانه باز می‌کنند. فهمیدی یا باید با مشت و دگنک تو سرت فرو کنم؟

ناگهان اولدوز خودش را از دست زن بابا خلاص کرد و خیز برداشت طرف در که برود عروسک گنده‌اش را بردارد - که دمر و افتاده بود وسط کُرت. زن بابا مجالش نداد که از آستانه آن طرفتر برود.

چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوق خانه کز کرده بود هق هق می‌کرد و در بسته بود. زن بابا پیت نفت به دست وسط کُرت سوختن و دود کردن عروسک گنده را تماشا می‌کرد. بابا هنوز فکری بود که ببینی عروسک به این گندگی از کجا به این خانه راه پیدا کرده بود.

در تنهایی و غصه. امید شب چله

روزها پی در پی می‌گذشت. دهی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می‌خورد. بچه‌ها خیلی کم همدیگر را می‌دیدند. در تنهایی غم عروسک‌هایشان را می‌خوردند. مخصوصاً غم عروسک سخن‌گو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن بابا نام عروسک را بر زبان بیاورد. اما مگر می‌شد او به فکر عروسک سخن‌گویش نباشد؟ مگر می‌شد آن شب شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را، آن جنگل پر از اسرار را. مگر می‌شد به فکر شب چله نباشد؟ شب چله تمام عروسک‌ها باز در جنگل جمع می‌شدند اما دیگر اولدوز و یاشار عروسکی نداشتند که آن‌ها را به جنگل ببرد.

آه، ای عروسک سخن‌گو!

تو با عمر کوتاه خود چنان در دل بچه‌ها اثر کردی که آن‌ها تا عمر دارند فراموش نخواهند کرد.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری می‌کرد. یقین داشت که تا آن شب عروسک سخن‌گو هر طوری شده خودش را به او می‌رساند.

زن بابا شکمش جلو آمده بود. به بچه‌ی آینده‌اش خیلی می‌بالید. اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش می‌کرد.

امیدواری بیهوده. همه‌ی شادی‌ها چه شدند؟

یک روز بابا سیمکش آورد، خانه سیمکشی شد. بابا یک رادیو هم خرید. از آن پس چراغ برق در خانه روشن می‌شد و صدای رادیو همه جا را پر می‌کرد.

امیدواری به شب چله هم امیدواری بیهوده‌ای بود. انگار عروسک سخن‌گو برای همیشه گم و گور شده بود. بعد از شب چله اولدوز پاک در مانده شد. همه‌ی شادی‌ها و گفت‌وگوها و بلبل زبانی‌هایش را فراموش کرد. شد یک بچه‌ی بی زبان و خاموش و گوشه گیر. یاشار به مدرسه می‌رفت. بچه‌ها خیلی خیلی کم یکدیگر را می‌دیدند. بخصوص که زن بابا یاشار را به خانه شان راه نمی‌داد. می‌گفت: این پسره‌ی لات هرزه اخلاق دختره را بدتر می‌کند.

قصه‌ی ما به سر نمی‌رسد. اولدوز و کلاغ‌ها

لابد منتظرید ببینید آخرش کار عروسک و بچه‌ها کجا کشید ...

اگر قضیه‌ی «کلاغ‌ها» پیش نمی‌آمد، شاید اولدوز غصه مرگ می‌شد و از دست می‌رفت. اما پیدا شدن «ننه کلاغه» و دوستی بچه‌ها با «کلاغ‌ها» کارها را یکسر عوض کرد. اولدوز و یاشار دوباره سر شوق آمدند و چنان سخت کوشیدند که توانستند به «شهر کلاغ‌ها» راه پیدا کنند.

همان‌طور که خوانده اید و می‌دانید، قضیه‌ی «کلاغ‌ها» خود قصه‌ی دیگری است که در کتاب «اولدوز و کلاغ‌ها» نوشته شده است. قصه‌ی «عروسک سخن‌گو» همین جا تمام شد.

نویسنده‌ی این کتاب می‌گوید:

من سال‌ها بعد از گم شدن عروسک سخن‌گو با اولدوز آشنا و دوست شدم چنان که خود اولدوز در مقدمه‌ی کتاب «اولدوز و کلاغ‌ها» نوشته است. من در ده ننه‌ی اولدوز با او آشنا شدم. آن وقت‌ها اولدوز دوازده سیزده ساله بود. من هم در همان ده معلم بودم. آخرش من و شاگردانم توانستیم عروسک سخن‌گوی اولدوز را پیدا کنیم. این احوال، خود قصه‌ی دیگری است که آن را در کتاب «کلاغ‌ها، عروسک‌ها و آدم‌ها» خواهم نوشت. از همین حالا منتظر چاپ این قصه باشید. دوست همه‌ی بچه‌های فهمیده و همه‌ی دوستان اولدوز و یاشار و کلاغ‌ها و عروسک سخن‌گو ب.

کچل کتر باز

چند کلمه :

بچه ها، بیشک آینده در دست شماست و خوب و بدش هم مال شماست. شما خواه ناخواه بزرگ می شوید و همپای زمان پیش می روید. پشت سر پدرانتان و بزرگهایتان می آید و جای آن ها را می گیرید و همه چیز را بدست می آورید، زندگی اجتماعی را با همه ی خوب و بدش صاحب می شوید. فقر، ظلم، زور، عدالت، شادی و اندوه، بیکسی، کتک، کار و بیکاری، زندان و آزادی، مرض و بی دوائی، گرسنگی و پابرهنگی و صدها خوشی و ناخوشی اجتماعی دیگر مال شما می شود.

می دانیم که برای درمان ناخوشی ها اول باید علت آن را پیدا کرد. مثلا دکترها برای معالجه ی مریض هاشان اول دنبال میکروب آن مرض می گردند و بعد دوا ی ضد آن میکرب را به مریض هاشان می دهند. برای از بین بردن ناخوشی های اجتماعی هم باید همین کار را کرد. می دانیم که در بدن سالم هیچ وقت مرض نیست. در اجتماع سالم هم نباید نشانی از ناخوشی باشد. ورشکستگی، زور گفتن، دروغ، دزدی و جنگ هم ناخوشی هایی هستند که فقط در اجتماع ناسالم دیده می شوند. برای درمان این همه ناخوشی باید علت آن ها را پیدا کنیم. همیشه از خودتان بپرسید: چرا رفیق همکلاسم را به کارخانه ی قالیبافی فرستادند؟ چرا بعضی ها دزدی می کنند؟ چرا این جا و آن جا جنگ و خونریزی وجود دارد؟ بعد از مردن چه می شوم؟ پیش از زندگی چه بوده ام؟ دنیا آخرش چه می شود؟ جنگ و فقر و گرسنگی چه روزی تمام خواهد شد؟

و هزاران هزار سؤال دیگر باید بکنید تا اجتماع و دردهایش را بشناسید. این را هم بدانید که اجتماع چهار دیواری خانه تان نیست. اجتماع هر آن نقطه ای است که هموطنان ما زندگی می کنند. از روستاهای دوردست تا شهرهای بزرگ و کوچک. با همه ی کوچه های پر از پهن و لجن روستا تا خیابان های تر و تمیز شهر. با کلبه های تنگ و تاریک و پر از مگس روستاییان فقیر تا قصرهای شیک و رخشان شهری های دولتمند. با بچه های کشاورز و قالیباف مزدور و ژنده پوش تا بچه هایی که کمترین غذای شان چلومرغ و بوقلمون و موز و پرتقال است. این ها همه اجتماعی است که شما از پدرانتان به ارث خواهید برد. شما نباید میراث پدرانتان را دست نخورده به دست فرزندان خود برسانید. شما باید از بدی ها کم کنید یا آن ها را نابود کنید. بر خوبی ها بیفزایید و دوا ی ناخوشی ها را پیدا کنید یا آن ها را نابود کنید. اجتماع ، امانتی نیست که عیناً حفظ می شود.

برای شناختن اجتماع و جواب یافتن به پرسش ها چند راه وجود دارد. یکی از این راه ها این است که به روستاها و شهرها سفر کنید و با مردم مختلف نشست و برخاست داشته باشید. راه دیگرش کتاب خواندن است. البته نه هر کتابی. بعضی ها می گویند « هر کتابی به یک بار خواندنش می ارزد ». این حرف چرند است. در دنیا آن قدر کتاب خوب داریم که عمر ما برای خواندن نصف نصف آن ها هم کافی نیست. از میان کتاب ها باید خوب ها را انتخاب کنیم. کتاب هایی را انتخاب کنیم که به پرسش های جوراجور ما جواب های درست می دهند، علت اشیا و حوادث و پدیده ها را شرح می دهند، ما را با اجتماع خودمان و ملت های دیگر آشنا می کنند و ناخوشی های اجتماعی را به ما می شناسانند. کتاب هایی که ما را فقط سرگرم می کنند و فریب می دهند، به درد پاره کردن و سوختن می خورند.

بچه ها قصه و داستان را با میل می خوانند. قصه های با ارزش می توانند شما را با مردم و اجتماع و زندگی آشنا کنند و علت ها را شرح دهند. قصه خواندن تنها برای سرگرمی نیست. بدین جهت من هم میل ندارم که بچه های فهمیده قصه های مرا تنها برای سرگرمی بخوانند.

بهرنگ

در زمان های قدیم کچلی با ننه ی پیرش زندگی می کرد. خانه شان حیاط کوچکی داشت با یک درخت توت که بز سیاه کچل پای آن می خورد و نشخوار می کرد و ریش می جنباند و زمین را با ناخن هاش می کند و بع بع می کرد. اتاق شان رو به قبله بود با یک پنجره ی کوچک و تنوری در وسط و سکویی در بالا و سوراخی در سقف رو به آسمان برای دود و نور و هوا و این ها. پنجره را کاغذ کاهی چسبانده بودند، به جای شیشه. دیوارها کاهگل بود، دورادورش تاقچه و رف.

کچل صبح ها می رفت به صحرا، خار و علف می کند و پشته می کرد و می آورد به خانه، مقداری را به بز می داد و باقی را پشت بام تلنبار می کرد که زمستان بفروشد یا باز به بزش بدهد. بعد از ظهرها کفتر می پراند. کفتر باز خوبی بود. ده پانزده کفتر داشت. سوت

هم قشنگ می‌زد.

پیرزن صبح تا شام پشت چرخ پشم ریزی‌اش می‌نشست و پشم می‌رشت. مادر و پسر این‌جوری زندگی‌شان را در می‌آوردند. خانه‌ی پادشاه روبروی خانه‌ی این‌ها بود. عمارت بسیار زیبایی بود که عقل از تماشای آن حیران می‌شد. دختر پادشاه عاشق کچل شده بود. هر وقت که کچل پشت بام‌شان کفتر می‌پراند دختر هم با کلفت‌ها و کنیزهاش به ایوان می‌آمد و تماشای کفتر بازی کچل را می‌کرد به سوتش گوش می‌داد. گاهی هم با چشم و اشاره چیزهایی به کچل می‌گفت. اما کچل اعتنایی نمی‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که انگاری ملتفت دختر نیست. اما راستش، کچل هم عاشق بیقرار دختر پادشاه بود ولی نمی‌خواست دختر این را بداند. می‌دانست که پادشاه هیچ‌وقت نمی‌آید دخترش را به یک بابای کچل بدهد که در دار دنیا فقط یک بز داشت و ده پانزده تا کفتر و یک ننه‌ی پیر. و اگر هم بدهد دختر پادشاه نمی‌تواند در آلونک دود گرفته‌ی آن‌ها بند شود و بماند.

دختر پادشاه هر کاری می‌کرد نمی‌توانست کچل را به حرف بیاورد. حتی روزی دل گوسفندی را سوراخ سوراخ کرد و جلو پنجره‌اش آویخت، اما کچل باز به روی خود نیاورد. کنار تل خارها کفترهاش را می‌پراند و سوت می‌کشید و به صدای چرخ ننه‌اش گوش می‌داد.

آخر دختر پادشاه مریض شد و افتاد. دیگر به ایوان نمی‌آمد و از پنجره تماشای کچل را نمی‌کرد.

پادشاه تمام حکیم‌ها را بالای سر دخترش جمع کرد. هیچ کدام نتوانست او را خوب بکند

همه‌ی قصه‌گوها در این جور جاها می‌گویند «دختر پادشاه راز دلش را بر کسی فاش نکرد». از ترس یا از شرم و حیا. اما من می‌گویم که دختر پادشاه راز دلش را به پادشاه گفت. پادشاه وقتی شنید دخترش عاشق کچل کفتر باز شده عصبانی شد و داد زد: اگر یک دفعه‌ی دیگر هم اسم این کثافت را بر زبان بیاری، از شهر بیرون می‌کنم. مگر آدم قحط بود که عاشق این کثافت شدی؟ ترا خواهم داد به پسر وزیر. والسلام.

دختر چیزی نگفت. پادشاه رفت بر تخت نشست و وزیر را پیش خواند و گفت: وزیر، همین امروز باید کفترهای کچل را سر ببری و قدغن کنی که دیگر پشت بام نیاید.

وزیر چند تا از نوکرهای ورزشکار خودش را فرستاد به خانه‌ی کچل. کچل از همه جا بیخبر داشت کفترها را دان می‌داد که نوکرهای ورزشکار به خانه ریختند و در یک چشم به هم زدن کفترها را سربردند و کچل را کتک زدند و تمام بدنش را لاش کردند و برگشتند. یک پای چرخ پیرزن را هم شکستند، کاغذهای پنجره را هم پاره کردند و برگشتند.

کچل یک هفته‌ی تمام جنب نخورد. توی آلونک‌شان خوابیده بود و ناله می‌کرد. پیرزن مرهم به زخم‌هایش می‌گذاشت و نفرین می‌کرد. سر هفته کچل آمد نشست زیر درخت توت که کمی هواخوری بکند و دلش باز شود. داشت فکر می‌کرد کفترهاش را کجا خاک کند که صدایی بالای سرش شنید. نگاه کرد دید دو تا کبوتر نشسته اند روی درخت توت و حرف می‌زنند.

یکی از کبوترها گفت: خواهر جان، تو این پسر را می‌شناسی اش؟

دیگری گفت: نه، خواهر جان.

کبوتر اولی گفت: این همان پسری است که دختر پادشاه از عشق او مریض شده و افتاده و پادشاه به وزیرش امر کرده، وزیر و نوکرهایش را فرستاده کفترهای او را کشته اند و خودش را کتک زده اند و به این روزش انداخته اند. پسر تو فکر این است که کفترهاش را کجا چال بکند.

کبوتر دومی گفت: چرا چال می‌کند؟

کبوتر اولی گفت: پس تو می‌گویی چکار بکند؟

کبوتر دومی گفت: وقتی ما بلند می‌شویم چهار تا برگ از زیر پاهامان می‌افتد، اگر آن‌ها را به بز بشویم و از شیر بز به سر و گردن کفترهاش بمالد کفترها زنده می‌شوند و کارهایی هم می‌کنند که هیچ کفتری تاکنون نکرده...

کبوتر اولی گفت: کاش که پسر حرف‌های ما را بشنود!..

کفترها بلند شدند به هوا. چهار تا برگ از زیر پاهایشان جدا شد. کچل آن‌ها را در هوا گرفت و همان‌جا داد بز خورد و پستان‌هایش

پر

شیر شد. کچل بادیه آورد. بز را دوشید و از شیرش به سر و گردن کفترهاش مالید. کفترها دست و پایی زدند زنده شدند کچل را دوره کردند.

پیرزن به صدای پرزدن کفترها بیرون آمد. کچل احوال کفترها را به او گفت. پیرزن گفت: پسر جان، دست از کفتر بازی بردار دیگر. این دفعه اگر پشت بام بروی پادشاه می کشدت.

کچل گفت: ننه، کفترهای من دیگر از آن کفترهایی که تا حال دیده ای، نیستند. نگاه کن... آن وقت کچل به کفترهاش گفت: کفترهای خوشگل من، یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید. کفترها دایره شدند و پیچ و پیچ کردند و یکهو به هوا بلند شدند رفتند. کچل و ننه اش مات شان برد. مدتی گذشت. از کفترها خبری نشد. پیرزن گفت: این هم وفای کفترهای خوشگل تو!..

حرف پیرزن تمام نشده بود که کفترها در آسمان پیدایشان شد. یک کلاه نمدی با خودشان آورده بودند. کلاه را دادند به کچل. پیرزن گفت: عجب سوغاتی گران بهایی برایت آوردند. حالا بین اندازه ی سرت است یا نه.

کچل کلاه نمدی را سرش گذاشت و گفت: ننه، بم می آید. نه؟

پیرزن با تعجب گفت: پسر، تو کجایی؟

کچل گفت: ننه، من همین جام.

پیرزن گفت: کلاه را بده من ببینم.

کچل کلاه را برداشت و به ننه اش داد. پیرزن آن را سرش گذاشت. کچل فریاد کشید: ننه، کجا رفتی؟

پیرزن جواب نداد. کچل مات و متحیر دوروبرش را نگاه می کرد. یکهو دید صدای چرخ ننه اش بلند شد. دوید به اتاق. دید چرخ خود به خود می چرخد و پشم می ریزد. حالا دیگر فهمید که کلاه نمدی خاصیتش چیست. گفت: ننه، دیگر اذیتم نکن کلاه را بده بروم یک کمی خورد و خوراک تهیه کنم. دارم از ضعف و گرسنگی می میرم.

پیرزن گفت: قسم بخور دست به مال حرام نخواهی زد، کلاه را بدهم.

کچل گفت: قسم می خورم که دست به چیزهایی نزنم که برای من حرامند.

پیرزن کلاه را به کچل داد و کچل سرش گذاشت و بیرون رفت.

چند محله آن طرفتر حاجی علی پارچه باف زندگی می کرد. چند تا کارخانه داشت و چند صد تا کارگر و نوکر و کلفت. کچل راه می رفت و به خودش می گفت: خوب، کچل جان، حساب کن بین مال حاجی علی برایت حلال است یا نه. حاجی علی پول ها را از کجا می آورد؟ از کارخانه هاش. خودش کار می کند؟ نه. او دست به سیاه و سفید نمی زند. او فقط منفعت کارخانه ها را می گیرد و خوش می گذراند. پس کی کار می کند و منفعت می دهد، کچل جان؟ مخت را خوب به کار بینداز. یک چیزی ازت می پرسم، درست جواب بده. بگو ببینم اگر آدم ها کار نکنند، کارخانه ها چطور می شود؟ جواب: تعطیل می شود. سؤال: آن وقت کارخانه ها باز هم منفعت می دهد؟ جواب: البته که نه. نتیجه: پس، کچل جان، از این سؤال و جواب چنین نتیجه می گیریم که کارگرها کار می کنند اما همه ی منفعتش را حاجی برمی دارد و فقط یک کمی به خود آن ها می دهد. پس حالا که ثروت حاج علی مال خودش نیست، برای من حلال است.

کچل با خیال راحت وارد خانه ی حاجی علی پارچه باف شد. چند تا از نوکرها و کلفت ها در حیاط بیرونی در رفت و آمد بودند. کچل از میان شان گذشت و کسی ملتفت نشد. در حیاط اندرونی حاجی علی با چند تا از زن هایش نشسته بود لب حوض روی تخت و عصرا نه می خورد. چایی می خوردند با عسل و خامه و نان سوخاری. کچل دهنش آب افتاد. پیش رفت و لقمه ی بزرگی برای خودش برداشت. حاجی علی داشت نگاه می کرد که دید نصف عسل و خامه نیست. بنا کرد به دعا خواندن و بسم الله گفتن و تسبیح گرداندن. کچل چایی حاجی علی را از جلوش برداشت و سرکشید. این دفعه زن ها و حاجی علی از ترس جیغ کشیدند و همه چیز را گذاشتند و دویدند به اتاق ها. کچل همه ی عسل و خامه را خورد و چند تا چایی هم روش و رفت که اتاق ها را بگردد. توی اتاق ها آن قدر چیزهای گرانبه ای بود که کچل پاک ماتش برده بود. شمعدان های طلا و نقره، پرده های زرنگار، قالی ها و قالیچه های فراوان و فراوان، ظرف های نقره و بلور و خیلی خیلی چیزهای دیگر. کچل هر چه را که پسند می کرد و توی جیب هاش جا می گرفت برمی داشت.

خلاصه، آخر کلید گاو صندوق حاجی را پیدا کرد. شب که همه خوابیده بودند، گاو صندوق را باز کرد و تا آن جا که می توانست از پول های حاجی برداشت و بیرون آمد. به خانه های چند تا پولدار دیگر هم دستبرد زد و نصف شب گذشته بود که به طرف خانه راه افتاد. کمی پول برای خودش برداشت و باقی را سر راه به خانه های فقیر داد.

در خانه‌ها را می‌زد، صاحبخانه دم در می‌آمد، کچل می‌گفت: این طلای مختصر و دو هزار تومن را بگیر خرج بچه هات بکن. سهم خودت است. به هیچ کس هم نگو.

صاحبخانه تا می‌آمد ببیند پشت در کی هست و صدا از کدام ور می‌آید، می‌دید یک مشت طلا و مقدار زیادی پول جلو پاش ریخت و تازه کسی هم آن دور و برها نیست.

کچل دیروقت به خانه رسید. پیرزن نخوابیده بود. نگران کچل هنوز پشت چرخ بود. خواب چشم‌هاش را پر کرده بود. کفترها توی آلونک این‌جا و آن‌جا سرهاشان را توی بال‌شان کرده بودند و خوابیده بودند. کچل بیصدا وارد آلونک شد و نشست کنار ننه‌اش یک‌هوا کلاه از سر برداشت. پیرزن تا پسرش را دید شاد شد. گفت: تا این وقت شب کجا بودی، پسر؟

کچل گفت: خانه‌ی حاجی علی پارچه باف. مال مردم را ازش می‌گرفتم.

پیرزن برای کچل‌اش بلغور آورد. کچل گفت: آن قدر عسل و خامه خورده‌ام که اگر یک هفته‌ی تمام لب به چیزی نزنم، باز هم گرسنه نمی‌شوم.

پیرزن خودش تنهایی شام خورد و از شیر بز نوشید و پا شدند خوابیدند.

کچل پیش از خواب هر چه بلغور داشتند جلو کفترها ریخت. فردا صبح زود کلاه را سرش گذاشت و رفت پشت بام بنا کرد به کفتر پراندن و سوت زدن. یک چوب بلندی هم دستش گرفته بود که سرش کهنه‌ای بسته بود.

دختر پادشاه، مریض پشت پنجره خوابیده بود و چشم به پشت بام دوخته بود که یک‌هوا دید کفترهای کچل به پرواز درآمدند و صدای سوتش شنیده شد اما از خودش خبری نیست. فقط چوب کفترپرانیش دیده می‌شد که توی هوا این‌ور و آن‌ور می‌رفت و کفترها را بازی می‌داد.

نوکرهای وزیر به وزیر گفتند و وزیر به پادشاه خبر برد که کچل کارش را از سر گرفته و ممکن است حال دختر بدتر شود. پادشاه وزیر را فرستاد که برود کفترها را بگیرد و بکشد.

از این طرف دختر پادشاه نگران کچل شد و کنیز محرم رازش را فرستاد پیش پیرزن که خبری بیاورد و به پیرزن بگوید که دختر پادشاه عاشق بیقرار کچل است، چاره‌ای بیندیشد.

از این طرف حاجی علی و دیگران اشتلم کنان به قصر پادشاه ریختند که: پدرمان درآمد، زندگیمان بر باد رفت. پس تو پادشاه کدام روزی هستی؟ قشونت را بفروست دنبال دزدها، مال ما را به خودمان برگردان...

این‌ها را همین‌جا داشته باش، به تو بگویم از خانه‌ی کچل.

کچل کلاه به سر پشت بام کفتر می‌پراند و پیرزن چادر به سر زیر بام پشم می‌رشت و بز توی حیاط ول می‌گشت و دنبال برگ درخت توت می‌گشت که باد می‌زد و به زمین می‌انداخت.

پیرزن یک‌هوا سرش را بلند کرد دید بز دارد تو صورتش نگاه می‌کند. پیرزن هم نگاه کرد به چشم‌های بز. انگاری بز گفت که: کچل و کفترها در خطرند. پاشو برگ توت برای من بیار بخورم و بگویم چکار باید بکنی.

پیرزن دیگر معطل نکرد. پاشد رفت با چوب زد و برگ‌ها را به زمین ریخت. بز خورد و خورد و شکمش باد کرد. آن وقت زل زد تو صورت پیرزن. انگار به پیرزن گفت: تشکر می‌کنم. حالا تو برو تو. من خودم می‌روم پشت بام کمک کچل و کفترها.

پیرزن دیگر چیزی نگفت و تو رفت. بز از پلکانی که پشت بام می‌خورد بالا رفت و رسید کنار تل خار و بنا کرد باز به خوردن. چیزی نگذشته بود که چند تا از نوکرهای وزیر به حیاط ریختند. چوب کفترپرانی توی هوا این‌ور و آن‌ور می‌رفت. هر که می‌خواست پاش را پشت بام بگذارد، چوب می‌زدش و می‌انداختش پایین، آخر همه شان برگشتند پیش وزیر.

دختر پادشاه همه چیز را از پشت پنجره می‌دید و حالش کمی خوب شده بود. این برایش دلخوشکنی بود.

پادشاه و حاجی علی کارخانه دار و دیگر پولداران نشسته بودند صحبت می‌کردند و معطل مانده بودند که کدام دزد زبردست است که در یک شب به این همه خانه دستبرد زده و این قدر مال و ثروت با خود برده. در این وقت وزیر وارد شد و گفت: پادشاه، چیز غریبی روی داده. کچل خودش نیست اما چوب کفترپرانی‌اش پشت بام کفتر می‌پراند و کسی را نمی‌گذارد به کفترها نزدیک شود. پادشاه گفت: کچل را بگیرد بیارید پیش من.

وزیر گفت: پادشاه، عرض شد که کچل هیچ‌جا پیدایش نیست. توی آلونک، ننه‌اش تنه‌است. هیچ خبری هم از کچل ندارد.

حاجی علی کارخانه دار گفت: پادشاه، هر چه هست زیر سر کچل است. از نشانه هاش می فهمم که به خانه ی همه ی ما هم کچل دستبرد زده.

آن وقت قضیه ی نیست شدن عسل و خامه و چایی را گفت. یکی دیگر از پولدارها گفت: جلو چشم خودم گردن بند زنم از گردنش نیست شد. انگار بخار شد و به هوا رفت.

یکی دیگر گفت: من هم دیدم که آینه ی قاب طلایی مان از تاقچه به هوا بلند شد و راه افتاد، تا آمدم به خودم بچنیم که دیدم آینه نیست شد. حاجی علی راست می گوید، این کارها همه اش زیر سر کچل است.

پادشاه عصبانی شد و امر کرد که قشون آماده شود و برود خانه ی کچل را محاصره کند و زنده یا مرده اش را بیاورد. درست در همین وقت دختر پادشاه با کنیز محرم رازش نشسته بود و دوتایی حرف می زدند. کنیز که تازه از پیش پیرزن برگشته بود می گفت: خانم، ننه ی کچل گفت که کچل زنده است و حالش هم خیلی خوب است. امشب می فرستمش می آید پیش دختر پادشاه با خودش حرف می زند...

دختر پادشاه با تعجب گفت: کچل می آید پیش من؟ آخر چطور می تواند از میان این همه قراول و قشون بگذرد و بیاید؟ کاش که بتواند بیاید!..

کنیز گفت: خانم، کچل ها هزار و یک فن بلدند. شب منتظرش می شویم. حتماً می آید.

در این موقع از پنجره نگاه کردند دیدند قشون خانه ی کچل را مثل نگین انگشتی در میان گرفته است. دختر پادشاه گفت: اگر هزار جان هم داشته باشد، یکی را سالم نمی تواند درببرد. طفلکی کچل من!..

حالا دیگر کفترها پشت بام نشسته بودند و دان می خوردند. چوب کفترپرانی راست ایستاده بود، بز داشت مرتب خار می خورد و گلوله های سخت و سرشکن پس می انداخت.

قشون آماده ایستاده بود. رئیس قشون بلند بلند می گفت: آهای کچل، تو اگر هزار جان هم داشته باشی، یکی را نمی توانی سالم درببری. خیال کردی... هر چه زودتر تسلیم شو و گرنه تکه ی بزرگت گوشت خواهد بود...

پیرزن در آلونک از ترس بر خود می لرزید. صدای چرخش دیگر به گوش نمی رسید. از سوراخ سقف نگاه کرد اما چیزی ندید.

در این وقت کچل به کفترهاش می گفت: کفترهای خوشگل من، مگر نمی بینید بز چکار می کند؟ برای شما گلوله می سازد. یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید...

کفترها دایره شدند و پیچ و پچی کردند و به هوا بلند شدند و گم شدند.

رئیس قشون دوباره گفت: آهای کچل، این دفعه ی آخر است که می گویم. به تو امر می کنیم حقه بازی و شیطنت را کنار بگذاری. تو نمی توانی با ما در بیفتی. آخرش گرفتار می شوی و آن وقت دیگر پشیمانی سودی ندارد. هر کجا هستی بیا تسلیم شو!..

کچل فریاد زد: جناب رئیس قشون، خیلی ببخشید که معطلتان کردم. داشتم بند تنبانی را محکم می کردم، الانه خدمتتان می رسم. شما یک سیگاری روشن بکنید آمدم.

رئیس قشون خوشحال شد که بدون دردسر کچل را گیر آورده. سیگاری آتش زد و گفت: عجب حقه ای!.. صدایت از کدام گوری می آید؟

کچل گفت: از گور بابا و ننه ات!..

رئیس قشون عصبانی شد و داد کشید: فضولی موقوف!.. خیال کردی من کی هستم داری با من شوخی می کنی؟..

در این وقت صدها کفتر از چهار گوشه ی آسمان پیدا شدند. کفترهای خود کچل هم وسط آنها بودند. بز تند تند خار می خورد و گلوله پس می انداخت.

کچل گلوله ای برداشت و فریاد کرد: جناب رئیس قشون، نگاه کن بین من کجام.

و گلوله را پراند طرف رئیس قشون. رئیس قشون سرش را بالا گرفته بود و سیگار بر گوشه ی لب، داشت به هوا نگاه می کرد که گلوله خورد وسط دو ابرویش و دادش بلند شد. قشون از جا تکان خورد. اما کفترها مجال بشان ندادند. گلوله باران شان کردند. گلوله ها را به منقار می گرفتند و اوج می گرفتند و بر سر و روی قشون ول می کردند. گلوله ها بر سر هر که می افتاد می شکست. شب، قشون عقب نشست. کچل بز و کفترهاش را برداشت و پایین آمد. آن یکی کفترها هم بازگشتند.

پیرزن از پول‌هایی که کچل داده بود شام راست راستکی پخته بود. مثل هر شب شام دروغی نبود: یک تکه نان خشک یا کمی آش بلغور یا همان نان خالی که روش آب پاشیده باشند. برای کفترها هم گندم خریده بود. بز هم ینجه و جو خورد. پس از شام پیرزن به کچل گفت: حالا کلاه را سرت بگذار و پاشو برو پیش دختر پادشاه. من بش قول داده‌ام که ترا پیشش بفرستم.

کچل گفت: ننه، آخر ما کجا و دختر پادشاه کجا؟

پیرزن گفت: حالا تو برو بین حرفش چیه...

کچل کلاه را سرش گذاشت و رفت. از میان قراول‌ها و سربازها گذشت و وارد اتاق دختر پادشاه شد. دختر پادشاه با کنیز محرم رازش شام می‌خورد. حالش جا آمده بود، به کنیز می‌گفت: اگر کچل بداند چقدر دوستش دارم، یک دقیقه هم معطل نمی‌کند. اما می‌ترسم گیر قراول‌ها بیفتد و کشته شود. دلم شور می‌زند.

کنیز گفت: آره، خانم، من هم می‌ترسم. پادشاه امر کرده امشب قراول‌ها را دو برابر کنند. پسر وزیر را هم رییس‌شان کرده. کچل آمد نشست کنار دختر پادشاه و شروع کرد به خوردن. شام پلو مرغ بود با چند جور مربا و کوکو واش و این‌ها. خانم و کنیز یک دفعه دیدند که یک طرف دوری دارد تند تند خالی می‌شود و یک ران مرغ هم کنده شد و نیست شد. کنیز گفت: خانم، تو هر چه می‌خواهی خیال کن، من حتم دارم کچل توی اتاق است. این کار، کار اوست. نگفتم کچل‌ها هزار و یک فن بلدند!..

دختر پادشاه شاد شد و گفت: کچل جانم، اگر در اتاق هستی خودت را نشان بده. دلم برایت یک ذره شده.

کچل صدایش را درنیاورد. کنیز گفت: خانم، ممکن است برای خاطر من بیرون نمی‌آید. من می‌روم مواظب قراول‌ها باشم...

کنیز که رفت کچل کلاهش را برداشت. دختر پادشاه یکهو دید کچل نشسته پهلوی خودش. خوشحال شد و گفت: کچل، مگر نمی‌دانی من عاشق بیقرار توام؟ بیا مرا بگیر، جانم را خلاص کن. پادشاه می‌خواهد مرا به پسر وزیر بدهد.

کچل گفت: آخر خانم، تو یک شاهزاده‌ای، چطور می‌توانی در آلودگی دودگرفته‌ی ما بند شوی؟

دختر پادشاه گفت: من اگر پیش تو باشم همه چیز را می‌توانم تحمل کنم. کچل گفت: من و ننهام زورکی زندگی خودمان را درمی‌آوریم، شکم تو را چه جوری سیر خواهیم کرد؟ خودت هم که شاهزاده‌ای و کاری بلد نیستی. دختر پادشاه گفت: یک کاری یاد می‌گیرم.

کچل گفت: چه کاری؟

دختر گفت: هر کاری تو بگویی...

کچل گفت: حالا شد. به ننهام می‌گویم پشم ریزی یادت بدهد. تو چند روزی صبر کن، من می‌آیم خبرت می‌کنم که کی از این‌جا در برویم.

کچل و دختر گرم صحبت باشند، به تو بگویم از پسر وزیر که رییس قراول‌ها بود و عاشق دختر پادشاه.

کچل وقتی پیش دختر می‌آمد دیده بود که پسر وزیر روی صندلیش خم شده و خوابیده. عشقش کشیده بود و شمشیر و نیزه‌ی او را برداشته بود و با خودش آورده بود. پسر وزیر وقتی بیدار شد و اسلحه‌اش را ندید، فهمید که کچل آمده و کار از کار گذشته. فوری تمام قراول‌ها را هم به اتاق دختر پادشاه فرستاد. قراول دم در کنیز را دید. زور زد و در را باز کرد و کچل و دختر پادشاه را گرم صحبت دید. زود در را بست و فریاد زد که: کچل این‌جاست. زود بیایید!.. کچل این‌جاست.

پسر وزیر و دیگران دوان دوان آمدند. پادشاه به هیاهو بیدار شد و بر تخت نشست و امر کرد زنده یا مرده‌ی کچل را پیش او بیاورند. رییس قراول‌ها که همان پسر وزیر باشد، و چند تایی دیگر وارد اتاق دختر شدند. دختر پادشاه روی تختش دراز کشیده بود و قصه می‌خواند. از کچل خبری نبود. پسر وزیر که عاشق دختر هم بود ازش پرسید: شاهزاده خانم، تو ندیدی این کچل کجا رفت؟ قراول می‌گوید یک دقیقه پیش این‌جا بود.

دختر به تندی گفت: پدرم پاک بی غیرت شده. به شما اجازه می‌دهد شبانه وارد اتاق دختر مریضش بشوید و شما هم رو دارید و این حرف‌ها را پیش می‌کشید. زود بروید بیرون!

پسر وزیر با ادب و احترام گفت: شاهزاده خانم، امر خود پادشاه است که تمام سوراخ سنبه‌ها را بگردیم. من مأمورم و تقصیری ندارم. آن‌وقت همه جای اتاق را گشتند. چیزی پیدا نشد مگر شمشیر و نیزه‌ی پسر وزیر که کچل با خودش آورده بود و زیر تخت قایم‌ش

کرده بودند. پسر وزیر گفت: شاهزاده خانم، این‌ها مال من است. کچل ازم ربوده. اگر خودش این‌جا نیست، پس این‌ها این‌جا چکار می‌کند؟ من به پادشاه گزارش خواهم داد.

در این موقع کچل پهلوی دختر پادشاه ایستاده بود و بیخ گوشتی بپاش می‌گفت: تو نترس، دختر، چیزی به روی خودت نیار. همین زودی‌ها دنبالت می‌آیم.

بعد، از وسط قراول‌ها گذشت و دم در رسید. سه چهار نفر در آستانه‌ی در ایستاده بودند و گذشتن ممکن نبود. خواست شلوغی راه بیندازد و در برود که یکهو پایش به چیزی خورد و کلاش افتاد.

کچل هر قدر زبان ریزی کرد که کلاهم را به خودم بده، بد است سر برهنه پیش پادشاه بروم، پسر وزیر گوش نکرد.

پادشاه غضبناک بر تخت نشسته بود و انتظار می‌کشید. وقتی کچل پیش تخت رسید داد زد: حرامزاده، هر غلطی کردی به جای خود. خانه‌ی مردم را چاییدی، قشون مرا محو کردی، اما دیگر با چه جرئتی وارد اتاق دختر من شدی؟ همین الان امر می‌کنم وزیرم بیاید و سرب داغ به گلویت بریزد.

کچل گفت: پادشاه هر چه امر بکنی راضی‌ام. اما اول بگو دستهام را باز بکنند و کلاهم را به خودم بدهند که بی ادبی می‌شود پیش پادشاه دست به سینه نباشم و سربرهنه بایستم.

پادشاه امر کرد که دست‌هایش را باز کنند و کلاش را به خودش بدهند.

پسر وزیر خواست کلاه را ندهد، اما جرئت نکرد حرف روی حرف پادشاه بگوید و کلاه را داد و دست‌هایش را باز کرد. کچل کلاه را سرش گذاشت و ناپدید شد. پادشاه از جا جست و داد زد: پسر کجا رفتی؟ چرا قایم باشک بازی می‌کنی؟

پسر وزیر ترسان ترسان گفت: قربان، هیچ‌جا نرفته، زیر کلاه قایم شده، امر کن درها را ببندند، الان در می‌رود.

کچل تا خواست به خودش بجنبد و جیم شود که دید حسابی تو تله افتاده است. قراول‌ها اتاق پادشاه را دوره کردند به طوری که حتی موش هم نمی‌توانست سوراخی پیدا کند و دربرود.

پادشاه وقتی دید کچل گیر نمی‌آید جلاد خواست. جلاد آمد. پادشاه امر کرد: جلاد، بزن گردن پسر حرامزاده‌ی وزیر را!..

پسر وزیر به دست و پا افتاد و التماس کرد. پادشاه گفت: حرامزاده، تو که می‌دانستی کلاه نمدی کچل چه جور کلاهی است چرا به من نگفتی؟.. جلاد، رحم نکن بزن گردنش را!..

و بدین ترتیب پسر وزیر نصف شب گذشته کشته شد.

حالا به تو بگویم از دختر پادشاه. وقتی دید کچل تو هچل افتاد و پسر وزیر کشته شد، به کنیزش گفت: هیچ می‌دانی که اگر وزیر بیاید پای ما را هم به میان خواهد کشید؟ پس ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم که چی؟ پاشو برویم پیش ننه‌ی کچل. بلکه کاری شد و کردیم. طفلک کچل جانم دارد از دست می‌رود.

قراول‌ها سرشان چنان شلوغ بود که ملتفت رفتن این‌ها نشدند. پیرزن در خانه تنها نشسته بود و پشم می‌رشت. بز و کفترها خوابیده بودند. دختر پادشاه به پیرزن گفت که کچل چه جوری تو هچل افتاد و حالا باید یک کاری کرد.

پیرزن فکری کرد و رفت بز را بیدار کرد، کیوترها را بیدار کرد و گفت: آهای بز ریشوی زرنگم، آهای کفترهای خوشگل کچلکم، پسر در خانه‌ی پادشاه تو هچل افتاده. یک کاری بکنید، دل کچلکم را شاد کنید و مرا راضی‌ام کنید. این هم دختر پادشاه است و می‌خواهد عروسم بشود، از غم آزادش کنید!..

بز خوردنی خواست، پیرزن و دخترها برایش خار و برگ درخت توت آوردند. کفترها رفتند دوستان خود را آوردند. بز بنا کرد به خوردن و گلوله پس انداختن. پیرزن تنور را آتش کرد، ساج رویش گذاشت که برای کفترها گندم برشته کند.

کفترها گندم می‌خوردند و گلوله‌ها را برمی‌داشتند و به هوا بلند می‌شدند و آن‌ها را می‌انداختند بر سر و روی قشون و قراول. در تاریکی شب کسی کاری از دستش برنمی‌آمد.

حالا وزیر هم خبردار شده بود آمده بود. به پادشاه گفت: پادشاه، اگر یکی دو ساعت این‌جوری بگذرد کفترها در و دیوار را بر سرمان خراب می‌کنند، بهتر است کچل را ولش کنیم بعد بنشینیم یک فکر درست و حسابی بکنیم.

پادشاه سخن وزیر را پسندید. امر کرد درها را باز کردند و خودش بلند بلند گفت: آهای کچل، بیا برو گورت را از این‌جا گم کن!..

روزی بالاخره به حسابت می‌رسم.

چند دقیقه در سکوت گذشت. کچل از حیاط داد زد: قربان، از فرصت استفاده کرده به خدمت‌تان عرض می‌کنم که هیچ‌جا با

خواستگار این جوری رفتار نمی کنند...

پادشاه گفت: احمق، تو کجا و خواستگاری دختر پادشاه کجا؟

کچل گفت: پادشاه، دخترت را بده من، بگویم کفترها آرام بگیرند. من و دخترت عاشق و معشوقیم.

پادشاه گفت: من دیگر همچو دختر بی حیایی را لازم ندارم. همین حالا بیرونش می کنم ...

پادشاه چند تا از نوکرها را دنبال دخترش فرستاد که دستش را بگیرند و از خانه بیرونش کنند. نوکرها رفتند و برگشتند گفتند: پادشاه، دخترت خودش در رفته.

کچل دیگر چیزی نگفت و اشاره ای به کفترها کرد و رفت به خانه اش. ننه اش، دختر پادشاه و کنیزش شیر داغ کرده می خوردند.

کچل با مختصر زر و زیوری که دختر پادشاه آورده بود و با پولی که خودش و ننه اش و دختر پادشاه به دست می آوردند، خانه و زندگی خوبی ترتیب داد. اما هنوز خارکنی می کرد و کفتر می پراند و بزش را زیر درخت توت می بست و ننه اش و زنش در خانه پشم می رشتند و زندگی شان را درمی آوردند.

کنیز را هم آزاد کرده بودند رفته بود شوهر کرده بود. او هم برای خودش صاحب خانه و زندگی شده بود.

حاجی علی کارخانه دار و دیگران هنوز هم پیش پادشاه می آمدند و از دست کچل دادخواهی می کردند، بخصوص که کچل باز گاهگاهی به ثروت شان دستبرد می زد. البته هیچ وقت چیزی برای خودش بر نمی داشت.

پادشاه و وزیر هم هر روز می نشستند برای کچل و کفترهاش نقشه می کشیدند و کلک جور می کردند. پادشاه پسر کوچک وزیر را رییس قراول ها کرده بود و دهن وزیر را بسته بود که چیزی درباره ی کشته شدن پسر بزرگش نگوید...

همه ی قصه گوها می گویند که « قصه ی ما به سر رسید ». اما من یقین دارم که قصه ی ما هنوز به سر نرسیده. روزی البته دنبال این قصه را خواهیم گرفت...

پسرک لبو فروش

چندسال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه‌ی ما فقط یک اتاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله‌اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتیم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم. شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آن‌جا فرستاده بودند. بچه‌ها دو سه ماه بی‌معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه‌ی قالیبافی و این‌جا و آن‌جا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه‌ی بچه‌ها بیکار که می‌ماندند می‌رفتند به کارخانه‌ی حاجی قلی فرشباغ. زرنگ‌ترین‌شان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. حرفه‌اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می‌خواستند و از چهار تومان کمتر نمی‌گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکاف‌های در و پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید. روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می‌گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برف‌ها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می‌دیدم که بچه‌ها سگ ولگردی را دوره کرده اند و بر سر و رویش گلوله‌ی برف می‌زنند. تابستان‌ها با سنگ و کلوخ دنبال سگ‌ها می‌افتادند، زمستان‌ها با گلوله‌ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: ای لبو آوردم، بچه‌ها!.. لبوی داغ و شیرین آوردم!.. از مبصر کلاس پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاری‌وردی است، آقا... زمستان‌ها لبو می‌فروشد... می‌خواهی بش بگویم بیاید تو. من در را باز کردم و تاری‌وردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه‌ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفش‌هایش گالش بود و یک لنگه‌اش از همین کفش‌های معمولی مردانه. کت مردانه‌اش تا زانوهایش می‌رسید، دست‌هایش توی آستین کتش پنهان می‌شد. نوک بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. روی هم ده دوازده سال داشت. سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می‌دهی آقا دست‌هام را گرم کنم؟ بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی‌ام را بش تعارف کردم. ننشست. گفت: نه آقا. همین‌جور روی زمین هم می‌توانم بنشینم.

بچه‌های دیگر هم به صدای تاری‌وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم. تاری‌وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میل داری، آقا؟

و بی آن‌که منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال «سردری» روی لبوها بود. تاری‌وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دست‌های من ... خوب دیگر ما دهاتی هستیم ... شهر ندیده ایم ... رسم و رسوم نمی‌دانیم...

مثل پیرمرد دنیا دیده حرف می‌زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچ‌کس مثل تاری‌وردی شیرین نمی‌شود ... آقا.

مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می‌پزد، این هم می‌فروشد... ننه‌اش مریض است، آقا.

من به روی تاری‌وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه‌ای روی لباسش بود. شال گردن نخی‌اش را باز کرده بود. موهای سرش گوش‌هایش را پوشانده بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره ایم. من گفتم: ننه‌ات چه‌اش است، تاری‌وردی؟

گفت: پاهاش تکان نمی‌خورد. کدخدا می‌گوید فلج شده. چی شده. خوب نمی‌دانم من، آقا.

گفتم: پدرت...

حرفم را برید و گفت: مرده.

یکی از بچه‌ها گفت: بش می‌گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.

تاری وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوه‌ها گلوله خورد و مرد. امنیه‌ها زدندش. روی اسب زدندش. کمی هم از این‌جا و آن‌جا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه‌ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه‌ی دیگر پول می‌دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم، یک کمی ادب و این‌ها سرمان می‌شود، آقا. تاری وردی توی برف می‌رفت طرف ده و ما صدایش را می‌شنیدیم که می‌گفت: ای لبو!.. لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!.. دو تا سگ دور و برش می‌پلکیدند و دم تکان می‌دادند.

بچه‌ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش «سولماز» بود. دو سه سالی بزرگتر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرش‌باف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.

رضاقلی گفت: آقا، حاجی قلی بی‌شرف خواهرش را اذیت می‌کرد. با نظر بد بش نگاه می‌کرد، آقا. ابوالفضل گفت: آقا... تاری وردی می‌خواست، آقا، حاجی قلی را با دفه بکشدش، آقا...

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می‌زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهاش می‌آمد و سر کلاس می‌نشست به درس گوش می‌کرد.

روزی بش گفتم: تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده. می‌توانی به من بگویی چطور؟ تاری وردی گفت: حرف گذشته‌هاست، آقا. سرتان را درد می‌آورم.

گفتم: خیلی هم خوشم می‌آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم.

بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می‌کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آن‌جا رفته بود. من زیردست او کار می‌کردم. او می‌گرفت دو تومن، من هم یک چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی‌کرد اما زمین‌گیر هم نبود. تو کارخانه سی تا چهل بچه‌ی دیگر هم بودند - حالا هم هستند - که پنج شش استادکار داشتیم. من و خواهرم صبح می‌رفتیم و ظهر برمی‌گشتیم. و بعد از ظهر می‌رفتیم و عصر برمی‌گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می‌کرد اما دیگر از کسی رو نمی‌گرفت. استادکارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود.

آقا، این آخرها حاجی قلی بی‌شرف می‌آمد می‌ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه می‌کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او یا من می‌کشید و بی‌خودی می‌خندید و رد می‌شد. من بد به دلم نمی‌آوردم که ارباب‌مان است و دارد محبت می‌کند. مدتی گذشت. یک روز پنجشنبه که مزد هفتگی‌مان را می‌گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادران مریض است، این را خرج او می‌کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل این که ترسیده باشد، چیزی نگفت. و ما دو تا، آقا، آمدیم پیش ننه‌ام. وقتی شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی‌گیرید. از فردا من دیدم استادکارها و بچه‌های بزرگتر پیش خود پیچ و پیچ می‌کنند و زیرگوشی یک حرف‌هایی می‌زنند که انگار می‌خواستند من و خواهرم نشویم.

آقا! روز پنجشنبه‌ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار [ریال] اضافه داد و گفت: فردا می‌آیم خانه‌تان. یک حرف‌هایی با ننه‌تان دارم.

بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می‌بخشی، آقا، مرا. خودت گفתי همه‌اش را بگویم - پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه‌ام بدش می‌آید.

حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننه‌ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آن وقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه‌ام می‌گرفت. دفه‌ای روی میز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه‌ام کز کرده بود و گریه می‌کرد.

شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می‌خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسر را می‌سپردم دست امنیه‌ها پدرش را در می‌آوردند. بعد کدخدا گفت حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یا نه؟ زن و بچه‌ی حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگر زن صیغه دارد. می‌بخشی آقا، مرا. عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند تاش طلاست و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده‌ی پیر و پاتال.

نهام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر گفتار نمی‌دهم. ما دیگر هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که میدانی این جور آدم‌ها نمی‌آیند با ما دهاتی‌ها قوم و خویش راست راستی بشوند... کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست می‌گویی. حاجی قلی صیغه می‌خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه‌ها را بیرون می‌کند، بعد هم دردسر امنیه‌هاست و این‌ها... این را هم بدان! خواهرم پشت نهام کز کرده بود و میان حق حق گریه‌اش می‌گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا می‌کشد... ازش می‌ترسم...

صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می‌گرداند. من ترسیدم، آقا. نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو، کاریت ندارم. من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توحیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفه دیروزی را برداشتم. آن قدر کتکم زده بود که آش و لاش شده بودم. فریاد زدم که: قرمساق بی‌شرف، حالا بت نشان میدهم که با کی طرفی... مرا می‌گویند پسر عسگر قاچاقچی... تاروی وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می‌خواستم همان‌جا بکشمش. کارگرها جمع شدند و بردندم خانه‌مان. من از غیظم گریه می‌کردم و خودم را به زمین می‌زدم و فحش می‌دادم و خون از زخم صورتم می‌ریخت... آخر آرام شدم. یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه گذرانیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان‌پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم... گفتم: تاروی وردی، چرا خواهرت شوهر نمی‌کند؟ گفت: پسر زن نان‌پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیز تهیه می‌کنیم که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاروی وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاروی وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟ گفت: آره. عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می‌کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه‌ی شوهر، نهام دست تنها مانده. یک کسی می‌خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می‌بخشی ام، آقا.

سرگذشت دانه‌ی برف

یک روز برفی پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. دانه‌های برف رقص کنان می‌آمدند و روی همه چیز می‌نشستند. روی بند رخت، روی درخت‌ها، سر دیوارها، روی آفتابه‌ی لب کرت، روی همه چیز. دانه‌ی بزرگی طرف پنجره می‌آمد.

دستم را از دریچه بیرون بردم و زیر دانه‌ی برف گرفتم. دانه آرام کف دستم نشست. چقدر سفید و تمیز بود! چه شکل و بریدگی زیبا و منظمی داشت! زیر لب به خودم گفتم: کاش این دانه‌ی برف زبان داشت و سرگذشتش را برایم می‌گفت!

در این وقت دانه‌ی برف صدا داد و گفت: اگر میل داری بدانی من سرگذشتم چیست، گوش کن برایت تعریف کنم: من چند ماه پیش یک قطره آب بودم. توی دریای خزر بودم. همراه میلیاردها میلیارد قطره‌ی دیگر این‌ور و آن‌ور می‌رفتم و روز می‌گذراندم. یک روز تابستان روی دریا می‌گشتم. آفتاب گرمی می‌تابید. من گرم شدم و بخار شدم. هزاران هزار قطره‌ی دیگر هم با من بخار شدند. ما از سبکی پر درآورده بودیم و خود به خود بالا می‌رفتیم. باد دنبالمان افتاده بود و ما را به هر طرف می‌کشاند. آن قدر بالا رفتیم که دیگر آدم‌ها را ندیدیم. از هر سو توده‌های بخار می‌آمد و به ما می‌چسبید. گاهی هم ما می‌رفتیم و به توده‌های بزرگتر می‌چسبیدیم و در هم می‌رفتیم و فشرده می‌شدیم و باز هم کیپ هم راه می‌رفتیم و بالا می‌رفتیم و دورتر می‌رفتیم و زیادتر می‌شدیم و فشرده تر می‌شدیم. گاهی جلو آفتاب را می‌گرفتیم و گاهی جلو ماه و ستارگان را و آن وقت شب را تاریکتر می‌کردیم.

آنطور که بعضی از ذره‌های بخار می‌گفتند، ما ابر شده بودیم، باد توی ما می‌زد و ما را به شکل‌های عجیب و غریبی در می‌آورد. خودم که توی دریا بودم، گاهی ابرها را به شکل شتر و آدم و خر و غیره می‌دیدم.

نمی‌دانم چند ماه در آسمان سرگردان بودیم. ما خیلی بالا رفته بودیم. هوا سرد شده بود. آن قدر توی هم رفته بودیم که نمی‌توانستیم دست و پای خود را دراز کنیم. دسته جمعی حرکت می‌کردیم: من نمی‌دانستم کجا می‌رویم. دور و برم را هم نمی‌دیدم. از آفتاب خبری نبود. گویا ما خودمان جلو آفتاب را گرفته بودیم. خیلی وسعت داشتیم. چند صد کیلومتر درازا و پهنا داشتیم. می‌خواستیم باران شویم و برگردیم زمین.

من از شوق زمین دل تو دلم نبود. مدتی گذشت. ما همه نیمی آب بودیم و نیمی بخار. داشتیم باران می‌شدیم. ناگهان هوا چنان سرد شد که من لرزیدم و همه لرزیدند. به دور و برم نگاه کردم. به یکی گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمین، آن جا که ما هستیم، زمستان است. البته در جاهای دیگر ممکن است هوا گرم باشد. این سرمای ناگهانی دیگر نمی‌گذارد ما باران شویم. نگاه کن! من دارم برف می‌شوم. تو خودت هم...

رفیقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمین. دنبال او، من و هزاران هزار ذره‌ی دیگر هم یکی پس از دیگری برف شدیم و بر زمین باریدیم.

وقتی توی دریا بودم، سنگین بودم. اما حالا سبک شده بودم. مثل پرکاه پرواز می‌کردم. سرما را هم نمی‌فهمیدم. سرما جزو بدن من شده بود. رقص می‌کردیم و پایین می‌آمدیم.

وقتی به زمین نزدیک شدم، دیدم دارم به شهر تبریز می‌افتم. از دریای خزر چقدر دور شده بودم!

از آن بالا می‌دیدم که بچه‌ای دارد سگی را با دگنک می‌زند و سگ زوزه می‌کشد. دیدم اگر همینجوری بروم یگراست خواهم افتاد روی سر چنین بچه‌ای، از باد خواهم کردم که مرا نجات بدهد و جای دیگری ببرد. باد خواهم را قبول کرد. مرا برداشت و آورد این جا. وقتی دیدم تو دستت را زیر من گرفتی ازت خوشم آمد و...

در همین جا صدای دانه‌ی برف برید. نگاه کردم دیدم آب شده است.

پیرزن و جوجهی طلایی اش

پیرزنی بود که در دار دنیا کسی را نداشت غیر از جوجهی طلایی اش. این جوجه را هم یک شب توی خواب پیدا کرده بود. پیرزن روشور درست می کرد و می برد سر حمام ها می فروخت. جوجه طلایی هم در آلونک پیرزن و توی حیاط کوچکش دنبال مورچه ها و عنکبوت ها می گشت. از دولت سر جوجه طلایی هیچ مورچه ای جرئت نداشت قدم به خانه ی پیرزن بگذارد. حتی مورچه سواره های چاپک و درشت. جوجه طلایی مورچه ها را خوب و بد نمی کرد. هم جورشان را نک می زد می خورد. از پس گربه های فضول هم برمی آمد که همه جا سر می کشند و به خاطر یک تکه گوشت همه چیز را به هم می زنند.

حیاط پیرزن درخت گردوی پرشاخ و برگی هم داشت. فصل گردو که می رسید، کیف جوجه طلایی کوک می شد. باد می زد گردوها می افتاد، جوجه می شکست و می خورد.

عنکبوتی هم از تنهایی و پیری پیرزن استفاده کرده توی رف، پشت بطری های خالی تور بافته دام گسترده بود و تخم می گذاشت. پیرزن روزگاری توی این بطری ها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعنای پر می کرد و از فروش آن ها زندگیش را درمی آورد. اما حالا دیگر فقط روشور درست می کرد. بطری های رنگارنگش خالی افتاده بود.

عنکبوت دلش از جوجه طلایی قرص نبود. همیشه فکری بود که آخرش روزی گرفتار منقار جوجه طلایی خواهد شد. بخصوص که چند دفعه جوجه او را لبه ی رف دیده بود و تهدیدش کرده بود که آخر یک لقمه ی چپش خواهد کرد. چند تا از بچه های عنکبوت را هم خورده بود. از طرف دیگر جوجه طلایی مورچه های زرد و ریزه ی خانه را ریشه کن کرده بود که همیشه به بوی خرده ریزی که پیرزن توی رف می انداخت، گذرشان از پشت بطری های خالی می افتاد و برای عنکبوت شکار خوبی به حساب می آمدند.

شبی عنکبوت به خواب پیرزن آمد و بش گفت: ای پیرزن بیچاره، هیچ می دانی جوجه ی پررو مال و ثروت ترا چطور حرام می کند؟ پیرزن گفت: خفه شو! جوجه طلایی من این قدر ناز و مهربان است که هرگز چنین کاری نمی کند.

عنکبوت گفت: پس خبر نداری. تو مثل کبک ها سرت را توی برف می کنی و خیال های خام می کنی.

پیرزن بی تاب شد و گفت: راستش را بگو بینم منظورت چیست؟

عنکبوت گفت: فایده اش چیست؟ قر و غمزه ی جوجه طلایی چشمهات را چنان کور کرده که حرف مرا باور نخواهی کرد. پیرزن با بی تابی گفت: اگر دلیل حسابی داشته باشی که جوجه طلایی مال مرا حرام می کند، چنان بلایی سرش می آورم که حتی مورچه ها به حالش گریه کنند.

عنکبوت که دید پیرزن را خوب پخته است، گفت: پس گوش کن بگویم. ای پیرزن بیچاره، تو جان می کنی و روشور درست می کنی و منت این و آن را می کشی می گذارند روشورها را می بری سر حمام هاشان می فروشی و یک لقمه نان در می آوری که شکمت را سیر کنی، و این جوجه ی پررو و شکمو هیچ عین خیالش نیست که از آن همه گردو چیزی هم برای تو کنار بگذارد که بفروشی شان و دستکم یکی دو روز راحت زندگی کنی و شام و ناهار راست راستی بخوری. حالا باور کردی که جوجه طلایی مالت را حرام می کند؟

پیرزن با خشم و تندى از خواب پرید و برای جوجه طلایی خط و نشان کشید. صبح برای روشور فروختن نرفت. نشست توی آلونکش و چشم دوخت به حیاط، به جوجه طلایی که خیلی وقت بود بیدار شده بود و بلند شدن آفتاب را تماشا می کرد.

جوجه طلایی آمد پای درخت گردو، بش گفت: رفیق درخت، یکی دو تا بینداز، صبحانه بخورم.

درخت گردو یکی از شاخه هاش را تکان داد. چند تا گردوی رسیده افتاد به زمین. جوجه طلایی خواست بدود طرف گردوها، داد پیرزن بلند شد: آهای جوجه ی زردنبو، دست بشان زن! دیگر حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری.

جوجه طلایی با تعجب پیرزن را نگاه کرد دید انگار این یک پیرزن دیگری است: آن چشم های راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین را ندید. چیزی نگفت. ساکت ایستاد. پیرزن نزدیک به او شد و با لگد آن طرفتر پراندش و گردوها را برداشت گذاشت توی جیبش.

جوجه طلایی آخرش به حرف آمد و گفت: ننه، امروز یکجوری شده ای. انگار شیطان تو جلدت رفته.

پیرزن گفت: خفه شو!.. روت خیلی زیاد شده. یک دفعه گفتم که حق نداری گردوهای مرا بخوری. می خواهم بفروشمشان.

جوجه طلایی سرش را پایین انداخت، رفت نشست پای درخت. پیرزن رفت توی آلونک. کمکی گذشت. جوجه پا شد باز به درخت

گفت: رفیق درخت، یکی دو تای دیگر بینم این دفعه چه می‌شود. امروز صبحانه مان پاک زهر شد. درخت یکی دیگر از شاخ‌های پرش را تکان داد. چند تا گردو افتاد به زمین. جوجه تندی دوید و شکست و خوردشان. پیرزن سر رسید و داد زد: جوجه زردنبو، حالا به تو نشان می‌دهم که گردوهای مرا خوردن یعنی چه.

پیرزن این را گفت و رفت منقل را آتش کرد. آن وقت آمد جوجه طلایی را گرفت و برد سر منقل و کونش را چسباند به گل‌های آتش. کون جوجه طلایی جلزولز کرد و سوخت. درخت گردو تکان سختی خورد و گردوها را زد بر سر و کله‌ی پیرزن و زخمیش کرد. پیرزن جوجه را ولش کرد اما وقت خواست گردوها را جمع کند، دید همه از سنگند. نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش و رفت تو آلودنکش گرفت نشست.

جوجه طلایی کنج حیاط سرش را زیر بالش گذاشته، کز کرده بود. گاهی سرش را درمی آورد و نگاهی به کون سوخته‌اش می‌انداخت و اشک چشمش را با نوک بالش پاک می‌کرد و باز توی خودش می‌خزید. پیرزن چشم از جوجه طلایش بر نمی‌داشت. نزدیک‌های ظهر باد برخاست، زد و گردوها را به زمین ریخت. جوجه از سر جاش بلند نشد. باز باد زد و گردوهای دیگری ریخت. جوجه طلایی همینجور توی لاک خودش رفته بود و تکان نمی‌خورد. تا عصر بشود، گردوها جای خالی در حیاط پیرزن باقی نگذاشتند. پیرزن همینجور زل زده بود به جوجه طلایش و جز او چیزی نمی‌دید. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت: ای پیرزن شجاع، جوجه زردنبو را سر جاش نشاندی. دیگر چرا معطل می‌کنی؟ پاشو گردوهای را ببر بفروش. آفتاب دارد می‌نشیند و شب درمی رسد و تو هنوز نانی به کف نیاورده ای.

پیرزن سرش را برگرداند و دید عنکبوت درستی دارد از رف پایین می‌آید. لنگه کفشی کنارش بود. برش داشت و محکم پرت کرد طرف عنکبوت. یک لحظه بعد، از عنکبوت فقط شکل تری روی دیوار مانده بود. آن وقت پیرزن با گوشه‌ی چادرش اشک چشم‌هایش را خشک کرد و پاشد رفت پیش جوجه طلایش و بش گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا، نمی‌خواهی بشکنی بخوریشان؟

جوجه طلایی بدون آن که سرش را بلند کند گفت: دست از سرم بردار پیرزن. به این زودی یادت رفت که کونم را سوختی؟ پیرزن با دست جوجه طلایش را نوازش کرد و گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا. نمی‌خواهی بشکنی بخوریشان؟

جوجه طلایی این دفعه سرش را بلند کرد و تو صورت پیرزن نگاه کرد دید آن چشم‌های راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین باز برگشته. گفت: چرا نمی‌خواهم، ننه جان. تو هم مرهمی به زخمم می‌گذاری؟ پیرزن گفت: چرا نمی‌گذارم، جوجه طلایی نازی و مهربان من. پاشو برویم تو آلودنک.

آن شب پیرزن و جوجه طلایی سر سفره شان فقط مغز گردو بود. صبح هم پیرزن پا شد هر چه تار عنکبوت در گوشه و کنار بود، پاک کرد و دور انداخت.

دو گربه روی دیوار

یکی از شب‌های تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاریک تاریک بود. نصف شب بود. سوسک‌ها آواز می‌خواندند. صدای دیگری نبود. گربه‌ی سیاهی از آن طرف دیوار می‌آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می‌کشید و سلانه سلانه می‌آمد.

گربه‌ی سفیدی هم از این طرف دیوار می‌آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می‌کشید و سلانه سلانه می‌آمد. این‌ها آمدند و آمدند، و درست وسط دیوار کله هاشان خورد به هم. هر یکی یک «پیف ف!..» کرد و یک وجب عقب پرید. بعد نشستند و به هم زل زدند. فاصله شان دو وجب بیشتر نبود. دل هردوشان «تاپ تاپ» می‌زد. لحظه‌ای همین جوری نشستند. چیزی نگفتند. لندیدند و نگاه کردند. آخرش گربه‌ی سیاه جلو خزید. گربه‌ی سفید تکانی خورد و تند گفت: میاوو!.. جلو نیا!..

گربه‌ی سیاه محل نگذاشت. باز جلو خزید. زیر لب لند لند می‌کردند. فاصله شان یک وجب شده بود. گربه‌ی سیاه باز هم جلوتر می‌خزید. گربه‌ی سفید دیگر معطل نشد. تند پنجولش را انداخت طرف گربه‌ی سیاه، زد و گوشش را پاره کرد. بعد جیغ زد: میاوو!.. پیف ف!.. احمق نگفتم نیا جلو؟..

گربه‌ی سیاه هم به نوبه‌ی خود فریاد کرد: پاف ف!..

اما او نتوانست حریفش را زخمی کند. خیلی خشمگین شد. کمی عقب کشید و سرپا گفت: میاوو!.. راه بده من بروم. اگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

گربه‌ی سفید قاه قاه خندید، سیل‌هایش را لیسید و گفت: چه حرف‌های خنده داری بلدی تو! راه بدهم بروی؟ اگر راه دادن کار خوبی است، چرا خودت راه نمی‌دهی من بروم آن سر دیوار؟

گربه‌ی سیاه گفت: گفتم راه بده من بگذرم، بعد تو بیا و هر گوری می‌خواهی برو.

گربه‌ی سفید بلندتر خندید و گفت: این دفعه اگر حرفم را گوش نکنی، یک لقمه‌ات خواهم کرد.

گربه‌ی سیاه عصبانی شد و یکهو فریاد زد: میاوو!.. برگرد برو پشت بام! راه بده من بروم! موش مردنی!..

گربه‌ی سفید به رگ غیرتش برخورد. خنده‌اش را برید. صدایش می‌لرزید. فریادی از ته گلو برآورد: میاووو!.. گفتی موش؟.. احمق!.. پیف ف!.. بگیر!.. پیف ف!..

باز پنجولش را طرف گربه‌ی سیاه انداخت. گربه‌ی سیاه این دفعه جاخالی کرد و زد بینی او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا دیگر نمی‌شد جلو گربه‌ی سفید را گرفت. پشتش را خم کرد. موهایش سیخ شد. طوری سر و صدا راه انداخت که سوسک‌ها صدایشان را بریدند و سراپا گوش شدند.

یک گل سرخ که داشت باز می‌شد، نیمه کاره ماند. ستاره‌ی درشتی در آسمان افتاد.

گربه‌ی سفید با خشم زیادی گفت: میاوو!.. مگر نشنیدی که گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم؟.. موش سیاه مردنی!..

اکنون نوبت گربه‌ی سیاه بود که بخندد. خندید و گفت: اولش که موش بیشتر سفید می‌شود تا سیاه. پس موش خودتی. دوش این که زیاد هم سر و صدا راه نینداز که آدم‌ها بیدار می‌شوند و می‌آیند هر دو تانمان را کتک می‌زنند. من خودم از سر و صدا نمی‌ترسم و عقب گرد هم نمی‌کنم. همین جا می‌نشینم که حوصله‌ات سر برود و برگردی بروی پی کارت. گربه‌ی سفید کمی آرام شد و گفت: من حوصله‌ام سر برود؟ دلم می‌خواهد ظهری تو آشپزخانه‌ی حسن کله پز بودی و می‌دیدي که چطور سه ساعت تمام چشم به هم نزدم و نشستم دم لانه‌ی موش.

گربه‌ی سیاه دیگر سخنی نگفت. آرام نشسته بود و نگاه می‌کرد. گربه‌ی سفید هم نشست و چیزی نگفت. صدای گربه‌ی بچه‌ای شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. باز صدای سوسک‌ها بود و خش و خش گل سرخ که داشت باز می‌شد. دو دقیقه گربه‌ها تو چشم هم زل زدند هیچیک از رو نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هر یک می‌خواست که دیگری شروع به حرف زدن کند.

ناگهان گربه‌ی سفید گفت: من راه حلی پیدا کردم.

گربه‌ی سیاه گفت: چه راهی؟

گربه‌ی سفید گفت: من کار واجبی دارم. خیلی خیلی واجب. تو برگرد برو آخر دیوار، من بیایم رد بشوم بعد تو برو.

گربه‌ی سیاه خنده‌اش گرفت و گفت: عجب راهی پیدا کردی! من خود کاری دارم بسیار واجب و بسیار فوری. نیم ثانیه هم نمی‌توانم معطل کنم.

گربه‌ی سفید پکر شد و گفت: باز که تو رفتی نسازی! گفتم کار واجبی دارم، قبول کن و از سر راهم دور شو!..

گربه‌ی سیاه بلندتر از او گفت: میاوو! مگر تو چی منی که امر می‌کنی؟ حرف دهنتم را بفهم!..

گربه‌ی سفید لندید، پا شد و داد زد: میاوو!.. من حرف دهنتم را خوب می‌فهمم. تو اصلاً گربه‌ی لجی هستی. من باید بروم خانه‌ی حسن کله پز. آن‌جا بوی کله پاچه شنیده‌ام. حالا باز نفهمیدی چه کار واجبی دارم؟

گربه‌ی سیاه لندید و گفت: میاوو!.. تو فکر می‌کنی من روی دیوارهای مردم ول می‌گردم؟ من هم آن طرف‌ها بوی قرمه سبزی شنیده‌ام و خیلی هم گرسنه هستم. اگر باز هم سر راهم بایستی، همچو می‌زنم که بیفتی پایین و مخت داغون بشود.

گربه‌ی سفید نتوانست جلو خود را بگیرد و داد زد: میاوو!.. احمق برو کنار!.. پیف ف!.. بگیر!..

و یکهو با ناخن‌هایش موی سر گربه‌ی سیاه را چنگ زد. موها تو هوا پخش شد. هر دو شروع کردند به « پیف پیف » و افتادند به جان هم و بد و بیراه بر سر و روی هم ریختند.

گربه‌ها سرگرم دعوا بودند که کسی از پای دیوار آب سردی روشن پاشید. هر دو دست‌پاچه شدند. تندی برگشتند و فرار کردند. هر کدام از راهی که آمده بود فرار کرد و پشت سر هم نگاه نکرد.

سرگذشت دومرول دیوانه‌سر

چند کلمه مقدمه درباره‌ی افسانه‌های قدیمی

انسان‌های قدیمی هم مثل ما آرزوهای دور و درازی داشتند. از طرف دیگر در زمان آن‌ها علم آن‌قدر پیشرفت نکرده بود که علت همه چیز را برای آن‌ها معلوم کند. بنابراین انسان‌های قدیمی برای همه چیز علت‌های بی اساس و افسانه‌ای می‌تراشیدند و چون در عمل و زندگیشان نمی‌توانستند به آرزوهای خود برسند، افسانه‌ها می‌ساختند و در عالم افسانه به آرزوهایشان می‌رسیدند.

مثلا زرتشتیان چون نمی‌دانستند که دنیا و آدم‌ها از کجا پیدا شده‌اند، افسانه‌هایی ساختند و معتقد شدند که دنیا را دو خدا آفریده: یکی اهریمن که تاریکی، بدی، ناخوشی، خشکسالی و دیگر چیزهای زیان آور را درست کرده. دیگری هرمزد که روشنایی، نیکی، تندرستی، خرمی و برکت و دیگر چیزهای خوب را به وجود آورده. و چون راه علمی و عملی از بین بردن بدی‌ها را نمی‌دانستند می‌گفتند که خدای خوب و خدای بد همیشه با هم می‌جنگند و ما هم باید با آن‌جام دادن کارهای خوب، خدای خوب را کمک کنیم تا او بر خدای بد غلبه کند. و می‌گفتند این غلبه حتمی است.

البته آرزوی تمام انسان‌هاست که روزی از روی زمین بدی‌ها نابود شوند. زرتشتیان این آرزو را در افسانه‌هایشان به خوبی بیان کرده‌اند. اما نتوانسته‌اند یک راه علمی و عملی بیابند و بدی‌ها را نابود کنند.

امروز تمام رشته‌های علم به انسان یاد داده است که هرمزد و اهریمن جز افسانه چیز دیگری نیستند و فقط انسان‌ها خودشان می‌توانند از راه‌های علمی و عملی بدی‌ها را از میان بردارند و به خوشبختی دسته جمعی برسند.

همه‌ی ملت‌ها برای خودشان افسانه‌هایی دارند. از ملت‌های یونان و آفریقا و عربستان گرفته تا ایران و هندوستان و چین همه روزگاری از این افسانه‌های بی پایه فراوان ساخته‌اند.

البته هیچکدام از این افسانه‌ها از نظر علم ارزشی ندارند. ما فقط با خواندن آن‌ها می‌فهمیم که انسان‌های قدیمی هم مثل ما کنجکاو بوده‌اند و مطابق علم خود درباره‌ی عالم نظر داده‌اند و مطابق فهم خود برای چیزها و بدی‌ها و خوبی‌ها علت پیدا کرده‌اند. مثلاً قدیمی‌ها می‌گفتند که زمین روی شاخ گاو است و هر وقت گاو تنش می‌خارد و شاخش را تکان می‌دهد، زمین می‌لرزد و زلزله می‌شود. می‌دانیم که این حرف چرند است و زلزله علت دیگری دارد که علم به ما آموخته است.

ما با خواندن افسانه‌های قدیمی باز می‌فهمیم که انسان‌های قدیمی هم مثل ما آرزوهای بلندی داشته‌اند و همیشه در پی رسیدن به آرزوهایشان بوده‌اند. مثلاً افسانه‌های قدیمی به ما نشان می‌دهد که بشر از زمان‌های بسیار قدیم آرزو داشته است که مثل پرنده‌ها پر بگیرد و به آسمان برود. امروز بشر به کمک علم به این آرزویش رسیده است و می‌تواند حتی تا کره‌ی ماه پرواز کند و در آینده‌ی نزدیکی به ستارگان دورتری هم پرواز خواهد کرد.

یکی دیگر از آرزوهای قدیمی و بزرگ انسان داشتن عمر جاودانی است یا بهتر بگوییم «نمردن» است. در افسانه‌های آذربایجانی، یونانی، ایرانی، بابلی و دیگر ملت‌ها این آرزو خوب گفته شده است. رویین تن بودن اسفندیار (از پهلوانان کتاب شاهنامه) حکایت از این آرزو دارد. در یکی از افسانه‌های بابلی پهلوانی به نام «گیل گمش» سفر پر زحمتی پیش می‌گیرد که عمر جاودانی به دست آورد. در دل آدم‌های داستان‌های آذربایجان هم این آرزو هست.

کتاب «دده قورقود» از داستان‌های قدیمی آذربایجان است که از چند سال پیش به یادگار مانده است. داستان‌ها مربوط به ترکان قدیمی است که به آن‌ها «اوغوز» می‌گفتند. قوم اوغوز دارای پهلوانان و سرکردگان و دسته‌های زیادی بود. «دده قورقود» نام پیر ریش سفید اوغوز بوده است که در شادی و غصه شریک آن‌ها می‌شد و داستان پهلوانی‌های آن‌ها را می‌سرود.

«دومرول دیوانه‌سر» یکی از پهلوانان دلیر اوغوز بوده است. در این کتاب سرگذشت او را خواهید خواند که چطور خواست «مرگ» و «عزرائیل» را از میان بردارد.

در این سرگذشت قسمتی از آرزوهای انسان‌های قدیمی خوب گفته شده است. مثلاً نشان داده شده است که انسان‌ها همیشه از مرگ هراسان بوده‌اند و مرگ ناجوانمردانه آن‌ها را درو کرده است و انسان‌ها خواسته‌اند از مرگ فرار کنند. باز در این سرگذشت نشان داده شده است که اگر انسان‌ها همدیگر را دوست بدارند و خوشبختی خود را در خوشبختی دیگران جست‌وجو کنند، حتی می‌توانند بر عزرائیل غلبه کنند و به شادی و خوشبختی دسته جمعی برسند.

من این افسانه را از زبان اصلی کتاب، یعنی ترکی، ترجمه کرده‌ام و بعد قسمت‌های کوچکی از آن را انداخته‌ام و قسمت‌های کوچک دیگری به آن افزوده‌ام و ساده‌اش کرده‌ام که مناسب حال شما نوجوانان باشد.

باز تکرار می‌کنم که هیچکدام از افسانه‌های قدیمی ارزش علمی ندارند و نباید اعتقادهای آدم‌های این افسانه‌ها را حقیقت پنداشت. افکار و گفت‌وگوها و رفتار قهرمانان این افسانه‌ها نمی‌تواند برای ما سرمشق باشد. ما باید افکار و گفت‌وگوها و رفتارمان را از زمان و مکان خودمان بگیریم. ما باید قهرمانان زمان خودمان را جست‌وجو کنیم و خودمان را در یک زمان و در یک مکان محدود نکنیم. قرن بیستم زمان ماست و سراسر دنیا مکان ما. زمان و مکان افسانه‌های قدیمی تنگتر بوده است و کهنه شده است.

ما افسانه‌های قدیمی را برای این می‌خوانیم که بدانیم قدیمی‌ها چگونه فکر می‌کردند، چه آرزوهایی داشتند، چه اندازه فهم و دانش داشتند و بد و خوبشان چه بود و بعد آن‌ها را با خودمان مقایسه کنیم و ببینیم که انسان‌های امروزی تا کجا پیش رفته‌اند و چه کارهایی می‌توانند بکنند و بعد هم به انسان‌های آینده فکر کنیم که تا کجا پیش خواهند رفت و چه کارهایی خواهند کرد...

سرگذشت دومرول دیوانه‌سر " Domrol "

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به نام « دومرول دیوانه‌سر ». او را دیوانه می‌گفتند برای این که در کودکی نه گاو نر وحشی را کشته بود و کارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالا هم بر روی رودخانه‌ی خشکی پلی درست کرده بود و تمام کاروان‌ها و رهگذرها را مجبور می‌کرد که از پل او بگذرند. از هر که می‌گذشت سی آخچا [پول نقره] می‌گرفت و هر که خودداری می‌کرد و می‌خواست از راه دیگری برود، کتکی حسابی نوش جان می‌کرد و چهل آخچا می‌پرداخت و می‌گذشت.

شما هیچ نمی‌پرسید دومرول چرا چنین می‌کرد؟

او خودش می‌گفت که: می‌خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من سرپیچی کند و با من بجنگد تا او را بر زمین بزنم و نام پهلوانی‌ام در سراسر جهان بر سر زبان‌ها بیفتد.

دومرول چنین دلاوری بود.

روزی طایفه‌ای آمدند و در کنار پل او چادر زدند. در میان ایشان جوانی بود که به نیکی و پهلوانی مشهور بود. روزی ناگهان مریض شد و جان سپرد. فریاد ناله و زاری به آسمان برخاست. یکی می‌گفت: « وای، فرزند!.. » و مویش را می‌کند. دیگری می‌گفت:

« وای، برادر!.. » و خاک بر سر می‌کرد. همه می‌گریستند و شیون می‌کردند و نام آن دلاور را بر زبان می‌آوردند.

ناگهان دومرول پهلوان از شکار برگشت و صدای ناله و شیون شنید. عصبانی شد و فریاد زد: آهای، بدسیرت‌ها! چرا گریه می‌کنید؟ این چه ناله و زاری است که در کنار پل من راه انداخته‌اید؟

بزرگان طایفه پیش آمدند و گفتند: پهلوان، عصبانی نشو. ما جوان دلاوری داشتیم که همین امروز مرد، از میان ما رفت. به خاطر او گریه می‌کنیم.

دومرول دیوانه‌سر شمشیرش را کشید و فریاد زد: آهای، کی او را کشت؟ کی جرئت کرد در کنار پل من آدم بکشد؟

بزرگان گفتند: پهلوان، کسی او را نکشته. خداوند به عزرائیل فرمان داد و عزرائیل که بال‌های سرخ رنگی دارد ناگهان سر رسید و جان آن جوانمرد را گرفت.

دومرول دیوانه‌سر غضبناک فریاد برآورد: عزرائیل کیست؟ من عزرائیل مزرائیل نمی‌شناسم. خداوند، ترا سوگند می‌دهم عزرائیل را پیش من بفرست و چشم مرا بر او بینا کن تا با او دست و پنجه نرم کنم و مردانگی‌ام را نشان بدهم و جان جوان دلاور را از او باز گیرم و تا عزرائیل باشد دیگر ناجوانمردانه آدم نکشد و جان دلاوران را نگیرد.

دومرول این سخنان را گفت و به خانه‌اش برگشت.

خداوند از سخن دومرول خوشش نیامد. به عزرائیل گفت: ای عزرائیل، دیدی این دیوانه‌ی بدسیرت چه سخنان کفرآمیزی گفت؟

شکر یگانگی و قدرت مرا به جا نمی‌آورد و می‌خواهد در کارهای من دخالت کند و این همه بر خود می‌بالد.

عزرائیل گفت: خداوند، فرمان بده بروم جان خودش را بگیرم تا عقل به سرش برگردد و بداند که مرگ یعنی چه.

خداوند گفت: ای عزرائیل، هم اکنون فرو شو و به چشم آن دیوانه دیده شو و بترسانش و جانش را بگیر و پیش من بیاور.

عزراییل گفت: هم‌اکنون پیش دومرول می‌روم و چنان نگاهی بر او می‌اندازم که از دیدنم مثل بید بلرزد و رنگش چون زعفران شود...

دومرول دیوانه‌سر در خانه‌ی خود نشسته بود و با چهل پهلوان برگزیده‌اش گرم صحبت بود. از شکار شیر و پلنگ و پهلوانی‌هاشان گفت‌وگو می‌کردند. و نگهبانان درها را گرفته بودند و نگهبانی می‌کردند. ناگهان عزراییل پیش چشم دومرول ظاهر شد. کسی از دربانان و نگهبانان او را ندیده بود. پیرمردی بدصورت و ترسناک که شیر بیشه از دیدارش زهره ترک می‌شد. چشمان کورمکوری‌اش تا قلب راه پیدا می‌کرد.

دومرول تا او را دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دست پرتوانش به لرزه افتاد و روزگار بر او تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه کن بین چه گفت. گفت: ای پیر ترسناک، کیستی که دربانانم ندیدند، نگهبانانم ندیدند؟ چشمانم را تیره و تار کردی و دست‌های توانایم را لرزاندی. آهای، پیر ریش سفید، بگو ببینم کیستی که لرزه بر تنم انداختی و پیاله‌ی زرینم را بر زمین افکندی؟ آهای، پیر کورمکوری، بگو این‌جا چه کار داری؟ وگرنه بلند می‌شوم و چنان درد و بلا بر سرت می‌بارم که تا دنیا باشد در داستان‌ها بگویند.

دومرول دیوانه‌سر چنان برآشفته بود که سبیل‌هایش را می‌جوید و با دستش قبضه‌ی شمشیرش را می‌فشرد. پهلوانان دیگر ساکت نشسته بودند و یقین داشتند که پیرمرد جان سالم از دست دومرول به در نخواهد برد.

وقتی سخن دومرول تمام شد، عزراییل قاه قاه خندید و گفت: آهای، دیوانه‌ی بدسیرت! از ریش سفیدم خوست نیامد، ها؟ بدان که خیلی پهلوانان سیاه مو بوده اند که جانشان را گرفته‌ام. از چشم کورمکوری‌ام نیز خوست نیامد، ها؟ بدان که خیلی دختران و نوعروسان آهوچشم بوده اند که جان‌شان را گرفته‌ام و مادران و شوهران بسیاری را سیاه‌پوش کرده‌ام...

از کسی صدایی برنمی‌آمد. دهن دومرول کف کرده بود. می‌خواست هر چه زودتر پیرمرد خود را بشناساند تا بلند شود و با یک ضربه‌ی شمشیر دو تکه‌اش کند. فریاد برآورد و گفت: آهای، پیرمرد! سمت را بگو ببینم کیستی. والا بی‌نام و نشان خواهمت کشت. من دیگر حوصله‌ی صبر کردن ندارم.

عزراییل گفت: حالا خودت می‌فهمی من کی هستم. ای دیوانه‌ی بدسیرت، یادت هست که بر خود می‌بالیدی و می‌گفتی اگر عزراییل سرخ بال را ببینم می‌کشمش و جان مردم را خلاص می‌کنم؟

دومرول گفت: باز هم می‌گویم که اگر عزراییل به چنگم بیفتد بال‌هایش را خواهم کند و مغزش را داغون خواهم کرد.

عزراییل گفت: ای دیوانه‌ی خودسر، اکنون آمده‌ام که جان خودت را بگیرم!.. جان می‌دهی یا با من سر جنگ و جدال داری؟ دومرول دیوانه‌سر تا این را شنید از جا جست و فریاد زد: آهای، عزراییل سرخ بال تویی؟

عزراییل گفت: آره، منم.

دومرول گفت: پس بال‌هایت کو، بدبخت!

عزراییل گفت: من هزار شکل دارم.

دومرول گفت: جان این همه دلاوران و نوعروسان را تو می‌گیری، ناجوانمرد؟

عزراییل گفت: راست گفتم. اکنون نیز نوبت تست!

دومرول فریاد زد: بدفطرت، ترا در آسمان می‌جستم در زمین به چنگم افتادی. حالا به تو نشان می‌دهم که چگونه جان می‌گیرند. دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد: دربانان، نگهبانان، درها را ببندید، خوب مواظب باشید که این بدفطرت فرار نکند!

آن‌وقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزراییل هجوم کرد. عزراییل کبوتر شد و از روزنه‌ی تنگی بیرون پرید و ناپدید شد. دومرول دست بر دست زد و قاه قاه خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزراییل از ضرب شمشیرم ترسید و فرار کرد! چنان هول شد که در گشاده را ول کرد و مثل موش‌ها به سوراخ تپید. اما من دست از سرش برنخواهم داشت. بلند شوید پهلوانانم!.. دنبالش خواهیم کرد و قسم می‌خورم که تا او را شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش.

چهل و یک پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند. دومرول دیوانه‌سر شاهین شکاری‌اش را بر بازو گرفته بود و دنبال عزراییل اسب می‌تاخت. هر کجا کبوتری دید شکار کرد اما عزراییل را پیدا نکرد. در بازگشت تنها شد. از بیراهه می‌آمد که مگر

عزرائیل را گیر آورد. کنار گودالی رسید. ناگهان عزرائیل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد. اسب به تاخت می آمد که ناگهان رم کرد و دومرول را بلند کرد و به ته گودال انداخت. سر سیاه موی دومرول خم شد و خمیده ماند. عزرائیل فوری فرود آمد و پایش را بر سینه‌ی سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت: آهای دومرول دیوانه‌سر، اکنون چه می‌گویی؟ حالا که دارم جانت را می‌گیرم، چرا دیگر عربده نمی‌کشی و پهلوانی نمی‌کنی؟

دومرول به خرخر افتاده بود. گفت: آهای عزرائیل، ترا چنین ناجوانمرد نمی‌دانستم. نمی‌دانستم که با راهزنی جان می‌گیری و از پشت خنجر می‌زنی... آهای!!

عزرائیل گفت: حرف بی‌خودی زن. اگر حرف حسابی داری بگو که داری نفس‌های آخرت را می‌کشی. دومرول پهلوان توانا، دلاور جوانمرد، اسیر موجود ناجوانمردی شده بود که هزار شکل دارد و با راهزنی جان می‌گیرد و از پشت خنجر می‌زند. دومرول آن پهلوان آزاده اکنون حال پریشانی داشت و دل در سینه‌اش می‌تپید و نمی‌خواست بمیرد. می‌خواست مرگ نباشد و زندگی باشد و زندگی پر از شادی باشد و شادی برای همه باشد و او شادی را برای دیگران فراهم کند، چنان که پیش از این برای قوم خودش جان فشانی کرده بود و شادی و خوشبختی را به سرزمین خود آورده بود.

آخر گفت: عزرائیل یک لحظه مهلت بده. گوش کن ببین چه می‌گویم: در سرزمین زیبای ما کوه‌هایی است بزرگ و سترگ با قله‌های برف‌پوش و چنان بلند که حتی تیر پهلوانی مثل من به نوک آن نمی‌تواند برسد. در دامنه‌ی این کوه‌ها، ما باغ‌های فراوانی داریم پر درخت. و درخت مو در این باغ‌ها فراوان است. و این موها انگورهای سیاهی می‌آورند، چه شیرین و چه لطیف و چه پاک و تمیز. انگورها را می‌چلانیم و خم‌ها را از آبش پر می‌کنیم و منتظر می‌مانیم که آب‌ها شراب شود آنگاه از آن شراب می‌خوریم و سرمست می‌شویم و بی‌خود می‌شویم و بی‌پاک می‌شویم و چنان نعره می‌زنیم که شیر بیشه از ترس می‌لرزد و مو بر اندامش راست می‌شود. من نیز از آن شراب خوردم و بی‌خود شدم و ندانستم چه گفتم که خداوند خوشش نیامد. والا پهلوانی ملولم نکرده، از زندگی سیر نشده‌ام و از مرگ بدم می‌آید و نمی‌خواهم بمیرم، می‌خواهم باز هم زندگی کنم، باز هم جوانمردی کنم، نیکی کنم.

آهای!! عزرائیل، مدد!! جانم را بگیر!! مرا به حال خودم بگذار و برو جان آن‌هایی را بگیر که بدند و بدی می‌کنند و خوشبختی را در بیچارگی دیگران جست‌وجو می‌کنند و نان‌شان را با گرسنه نگاهداشتن دیگران به دست می‌آورند. برو!!

عزرائیل گفت: حرف‌های بی‌خود می‌زنی بدسیرت!! از التماس و خواهش تو نیز بوی کفر می‌آید. یکی هم این که التماس به من نکن. من خودم نیز مخلوق عاجزی هستم و کاری از دستم ساخته نیست. من فقط فرمان خداوند را اجرا می‌کنم.

دومرول گفت: پس جان ما را خداوند می‌گیرد؟

عزرائیل گفت: درست است. به من مربوط نیست.

دومرول گفت: پس تو چه بلای نابه‌نگامی که خود را قاتی می‌کنی؟ از پیش چشم دور شو تا من خودم کار خودم را بکنم.

عزرائیل از سینه‌ی دومرول برخاست. اما همچنان پایش را بر سینه‌ی سفید او می‌فشرد و نفس دومرول پهلوان تنگی می‌کرد و پای عزرائیل ضربه‌های قلب او را حس می‌کرد و گرمی‌اش را می‌فهمید.

دومرول دیوانه‌سر پای شکسته‌اش را دراز کرد و خون پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: خداوند، نمی‌دانم کیستی، چستی، در کجایی. بی‌خردان بسیاری در آسمان‌ها پی تو می‌گردند، در زمین جست‌وجویت می‌کنند اما هیچ نمی‌دانند که تو خود در دل انسان‌ها جا داری. خداوند، اگر هم جانم را می‌گیری خودت بگیر، به این عزرائیل ناجوانمرد واگذار مکن!!

عزرائیل گفت: بیچاره‌ی بدبخت، از دعا و زاری تو هم بوی کفر می‌آید، خلاصی نخواهی داشت!!

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزرائیل فرمان داد: آهای عزرائیل، این کارها به تو نیامده. بگو دومرول جان دیگری پیدا کند و به من بدهد و تو دیگر جان او را مگیر.

عزرائیل گفت: خداوند، این انسان گستاخ را سر خود ول کردن خوب نیست.

خداوند گفت: عزرائیل، تو دیگر در کارهای من دخالت نکن.

عزرائیل پایش را از روی سینه‌ی دومرول برداشت و گفت: بلند شو. اگر بتوانی جان دیگری پیدا کنی که عوض جان خودت به من بدهی، با تو کاری نخواهم داشت.

دومرول پهلوانی تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته‌اش ایستاد و گفت: دیدی عزرائیل، چگونه از دستت در رفتم؟ بیا برویم پیش پدر پیرم. او خیلی دوستم دارد، جانم را دریغ نخواهد کرد.

دومرول دیوانه سر پیش افتاد و عزرائیل پشت سرش، آمدند پیش پدر پیر دومرول. نام پدرش «دوخاقوجا» بود. وقتی دومرول را با سر و صورت خونین دید، فریاد برآورد و گفت: فرزند، این چه حالی است؟ اسبت کجا مانده؟ این کیست که چنین چشم بر من می‌دوزد؟

دومرول خم شد و دست پدر پیرش را بوسید و گفت: پدر، ببین چه بر سرم آمده: کفر گفتم و خداوند خوشش نیامد. به عزرائیل فرمان داد که از آسمان‌های بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزرائیل پا بر سینه‌ی سفیدم گذاشت و به خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانت را به عزرائیل می‌دهی که مرا ول کند و یا می‌خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزند!..» بگویی؟ کدام را می‌خواهی پدر؟ زودتر بگو که وقت زیادی نداریم.

دوخاقوجا ساکت شد و به فکر فرو رفت. چهل پهلوان دومرول از شکار باز آمده اسب رمیده‌ی او را دیده بودند که تک و تنها از راه رسید و دومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می‌دیدند که پهلوان شکسته و زخمی پیش پدرش ایستاده است. پدرش آخر به سخن آمد و گفت: ای دومرول، ای جگر گوشه، ای پسر، ای پهلوانی که در کودکی ات نه گاو نه وحشی را کشتی، تو ستون خانه و زندگی منی! تو نوگل دختران و عروسکان زیباروی منی! من نمی‌گذارم تو بمیری. این کوه‌های سیاه بلند که روبه‌رو ایستاده اند، مال من است، اگر عزرائیل می‌خواهد بگو مال او باشد. من چشمه‌های سرد سردی دارم، اسب‌های گردن‌فرازی دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغل‌ها و طویله‌هایی دارم پر گوسفند و بز، اگر عزرائیل لازم دارد همه مال او باشد. هر چقدر زر و سیم لازم دارد می‌دهمش، اما فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از آن‌ها نمی‌توانم چشم پوشی کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیز مال خودت باد، من جانت را می‌خواهم، می‌دهی یا نه؟

دوخاقوجا گفت: فرزند، عزیزتر و مهربان‌تر از من مادرت را داری. برو پیش او.

عزرائیل دست به کار شده بود که جان دومرول را بگیرد. دومرول گفت: دست نگهدار، ناجوانمرد!.. می‌رویم پیش مادرم.

رفتند پیش مادر پیر دومرول. دومرول دست مادرش را بوسید و گفت: مادر، نمی‌پرسی که چرا شکسته شده‌ام، چرا زخمی شده‌ام و چه بر سرم آمده؟

مادرش ناله‌کنان گفت: وای فرزندم، چه بلایی بر سرت آمده؟

دومرول گفت: مادر، عزرائیل سرخ بال از آسمان‌های بلند پر کشید و فرود آمد و بر سینه‌ام نشست و بر خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. از پدرم جانش را خواستم که عزرائیل از من درگذرد، پدرم نداد. اکنون از تو می‌خواهم، مادر. جانت را به من می‌بخشی یا می‌خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزند!..» بگویی؟.. مادر، چه می‌گویی؟

مادرش لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت: فرزند، ای فرزند، ای نور چشم، ای که نه ماه در شکم زندگی کردی، ای که شیر سفیدم را خوردی، کاش در قلعه‌های بلند و برج‌های دست نیافتنی گرفتار می‌شدی می‌آمدم زر و سیم می‌ریختم و نجات می‌دادم. اما چه کنم که در جای بدی گیر کرده‌ای و من پای آمدن ندارم. فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از جانم نمی‌توانم چشم بپوشم. چاره‌ای ندارم...

مادر دومرول نیز جانش را دریغ کرد. دومرول دلتنگ شد. عزرائیل پیش آمد که جانش را بگیرد. دومرول برآشفته و نعره زد: دست نگهدار، ناجوانمرد!.. یک لحظه امان بده، بی مروت!..

عزرائیل ریشخندکنان گفت: پهلوان، حالا دیگر چه می‌خواهی؟ دیدی که هیچ‌کس بر تو رحم نکرد و جان نداد. هر چه زودتر جان بدهی به خیر و صلاح خودت است.

دومرول گفت: می‌خواهی حسرت به دلم بماند؟

عزرائیل گفت: حسرت چه کسی؟

دومرول گفت: من همسر دارم. دو پسر دارم، امانتند. برویم آن‌ها را به همسرم بسپارم، آن وقت هر چه می‌خواهی با من بکن.

دومرول پیش افتاد و پیش همسر خود رفت. همسر دومرول دو پسرش را روی زانوانش نشاند شیر به آن‌ها می‌داد و نوازش‌شان می‌کرد و بچه‌ها با مشت به پستان‌های پر مادرش می‌زدند و نفس‌زنان شیر می‌خوردند و چشمانشان می‌خندید.

دومرول وارد شد. زنش را دید، پسرانش را نگاه کرد و دلش از شادی و حسرت لبریز شد. زنش تا دومرول را دید، پسرانش را بر زمین نهاد و فریاد برآورد و از گردن دومرول آویخت و گفت: ای دومرول، ای پشت و پناه پهلوان من، این چه حالی است؟ تو که هیچ وقت دلتنگی نمی‌شناختی، تو که شکست یادت نمی‌آید، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟.. پسرانت را تماشا کن...

دومرول به دو پسرش نگاه کرد. بچه‌ها روی پوست آهو غلت می‌خوردند و یکدیگر را با چنگ و دندان می‌گرفتند و می‌کشیدند و صدا برمی‌آوردند و چشمان‌شان از زیادی شادی و خوشی می‌درخشید.

دومرول لحظه‌ای تماشا کرد. آن‌وقت به زنش گفت: ای زن، ای همسر شیرینم و ای مادر فرزندانم، بدان که امروز عزراییل سرخ‌بال از بلندی آسمان‌ها فرود آمد و ناجوانمردانه روی سینه‌ام نشست و خواست جان شیرینم را بگیرد. پیش پدر پیرم رفتم، جانم را نداد، پیش مادر پیرم رفتم، جانم را نداد. گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز، نمی‌توانیم از آن‌ها چشم‌پوشی کنیم. اکنون، ای زن، ای مادر فرزندانم، آمده‌ام پسرانم را به تو بسپارم. کوه‌های سیاه بلندم بی‌لافت باد! آب‌های سرد سردم نوش جانم باد! اسب‌های گردن‌فراز زیادی در طویله‌ها دارم، مرکب باد! خانه‌های پرشکوه زیرینم سایه بانم باد! شتران قطار در قطارم بارکشت باد! گوسفندان بیشمار در آغل دارم، مرکب باد! ای زن، ای مادر فرزندانم، بعد از من با هر مردی که چشم‌پسندد و دلت دوست بدارد عروسی کن اما دل فرزندانم را مشکن، پیش تو امانت می‌گذارم و می‌روم...

عزراییل پیش آمد: دومرول بی‌حرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول از جا جست و میان عزراییل و شوهرش سد شده و فریاد زد: ای عزراییل، دست نگهدار!.. هنوز من هستم و نمی‌گذارم که شوهرم، پشت و پناهم، پهلوانم بمیرد و جوانی و پهلوانی پسرانم را نبیند. آن‌وقت رویش را به طرف شوهرش گرفت و گفت: ای دومرول، ای شوهر، ای پدر پهلوان پسرانم، این چه حرفی است که گفتی؟! ای که تا چشم باز کرده‌ام ترا شناخته‌ام، ای که به تودل داده‌ام و دوست داشته‌ام، ای که با دلی پر از محبت زنت شده‌ام و با تو خرسند شده‌ام، خوشبخت شده‌ام، پس از تو کوه‌های سرسبز را چه می‌کنم؟ قبرستانم باد اگر قدم در آن‌ها بگذارم. پس از تو آب‌های سرد سردت را چه می‌کنم؟ خون باد اگر جرعه‌ای بیاشامم. پس از تو زر و سیمت را چه می‌کنم؟ فقط به در کفن خریدن می‌خورد. پس از تو اسب‌های گردن‌فراز را چه می‌کنم؟ تابوتم باد اگر پا در رکابشان بگذارم. پس از تو شوهر را چه می‌کنم؟ چون مار بزنم اگر شوهر کنم، ای مردای پدر پسرانم، جان چه ارزشی دارد که پدر و مادر پیرت از تو دریغ کردند؟! آسمان شاهد باشد، زمین شاهد باشد، خداوند شاهد باشد، پهلوانان و زنان و مردان قبیله شاهد باشند، من به رضای دل جانم را به تو بخشیدم!..

زن شوهرش را بوسید، پسرانم را بوسید و پیش عزراییل آمد و ساکت و آرام ایستاد. عزراییل خواست جان زن را بگیرد. این دفعه دومرول تکان خورد و نعره زد: ای عزراییل ناجوانمرد، تو چه عجله‌ای داری که ما را سیاه بیوشانی؟! دست نگهدار که من هنوز حرف دارم.

عزراییل دومرول را چنان غضبناک دید که جرئت نکرد دست به زن دومرول بزند. یک قدم دور شد و ایستاد. دومرول پهلوان بزرگ و پردل تاب دیدن مرگ همسرش را نداشت. دهن باز کرد و بلند بلند گفت: خداوند، نمی‌دانم کیستی، چیستی و در کجایی!.. بیخردان بسیاری در آسمان‌ها پی تو می‌گردند، در زمین جست‌وجویت می‌کنند اما هیچ نمی‌دانند که تو خود در دل انسان‌ها جا داری. خداوند، بر سر راه‌ها عمارت‌ها درست خواهیم کرد، گرسنگان را سیر خواهیم کرد، برهنگان را لباس در تن خواهیم کرد، خوشبختی را برای همه خواهیم آورد. من زنم را دوست دارم، اگر می‌خواهی جان هر دومان را بگیر و اگر نمی‌گیری جان هر دومان را رها کن!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: ای عزراییل، این دو همسر صد و چهل سال دیگر زندگی خواهند کرد، تو برو جان پدر و مادر دومرول را بگیر و برگرد.

عزراییل بلند شد رفت جان پدر و مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسر و فرزندانم را در آغوش کشید و غرق بوسه‌شان کرد. همه شاد شدند و آوازهای پهلوانی خواندند و سروده‌های خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب تاختند و در این هنگام « دده قورقود»، پیر ریش سفید قوم اوغوز، پیش آمد و در شادی آن‌ها شریک شد و احوال دومرول و همسرش را داستان کرد و ترانه به نام آن‌ها ساخت تا پهلوانان بخوانند و بدانند و درس بیاموزند.

افسانه‌ی محبت

حفه‌ی ناچیز برای سهیلا

به خاطر محبتی که به بچه‌ها داشت

ب.

۱

روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی از خودش بزرگتر به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می‌افتاد، قوچ علی بش می‌داد. وقت بازی اگر توپ دورتر می‌افتاد، قوچ علی برایش می‌آورد. گاهی هم دختر پادشاه از میلیون‌ها اسباب بازی دلش زده می‌شد و هوس الک دولک بازی می‌کرد. الک دولک دختر پادشاه از طلا و نقره بود.

اول دفعه‌ای که دختر هوس الک دولک بازی کرد، پادشاه تمام زرگرهای شهر را جمع کرد و امر کرد که تا یک ساعت دیگر باید الک دولک طلا و نقره‌ای دخترش حاضر شود. این الک دولک صد هزار تومان بیشتر خرج برداشت. یک زرگر هم سر همین کار کشته شد. چون که گفته بود کار واجبی دارد و نمی‌تواند بیاید. زرگر داشت برای دختر نوزاد خود گوشواره درست می‌کرد.

هر وقت که دختر پادشاه هوس الک دولک می‌کرد، قوچ علی به فاصله‌ی کمی از او می‌ایستاد و منتظر می‌شد. دختر پادشاه چوب کوتاه نقره‌ای را روی زمین می‌گذاشت، با چوب دراز طلایی به سر آن می‌زد و آن را به هوا پرتاب می‌کرد. قوچ علی وظیفه داشت دنبال چوب بدود و آن را بردارد بیندازد به طرف دختر. دختر آن را توی هوا محکم می‌زد و دورتر پرتاب می‌کرد. قوچ علی باز می‌رفت آن را برمی‌داشت می‌انداخت به طرف دختر. وقتی دختر خسته می‌شد، قوچ علی می‌رفت کنیز کلفت‌ها را خبر می‌کرد می‌آمدند دختر را روی تخت روان به قصرش می‌بردند. قوچ علی هم می‌رفت خزانه دار مخصوص اسباب بازی‌های دختر را خبر می‌کرد که بیاید الک دولک را ببرد بگذارد سر جایش کنار میلیون‌ها اسباب بازی دیگر، قوچ علی بعد می‌رفت پیش خزانه دار لباس‌های دختر پادشاه که لباس مخصوص غذا برای دختر ببرد و لباس مخصوص الک دولک بازی را بیاورد سر جایش بگذارد. قوچ علی بعد می‌رفت آشپز مخصوص دختر پادشاه را خبر می‌کرد که غذای بعد از الک دولک بازی دختر را ببرد. دختر پادشاه بعد از هر بازی غذای مخصوصی می‌خورد.

قوچ علی همیشه دنبال این جور کارها بود. وقتی دختر می‌خواست، او وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفت‌ها و نوکرها بدانند خانم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند.

دختر پادشاه هر امری داشت قوچ علی با میل دنبالش می‌رفت و کارها را چنان خوب آن‌جام می‌داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. به همین جهت روزی راز دلش را به دختر گفت.

آن روز دختر در باغ پروانه می‌گرفت. قوچ علی هم پای درختی ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد و گاهی هم که پروانه‌ای می‌رفت بالای درختی می‌نشست، قوچ علی وظیفه داشت از درخت بالا رود و پروانه را بلند کند. یک بار دختر پروانه‌ی درشتی دید. قوچ علی را صدا کرد و گفت: قوچ علی، بیا این را تو بگیر. من ازش می‌ترسم.

قوچ علی تندید، پروانه را گرفت انداخت توی سبد توری. وقتی سرش را بلند کرد، دید دختر روبرویش ایستاده، صاف و ساده گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می‌کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم، زن من بشوید.

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دختر پادشاه کشیده‌ی محکمی زد بیخ گوشش و داد زد: نوکر بی سر و پا، تو چه حق داری عاشق من بشوی؟ مگر یادت رفته من یک شاهزاده خانم و تو نوکر منی؟ تو لیاقت درباری سگ مرا هم نداری. توله سگ!.. گم شو از پیش چشمم!.. برو کلفت‌هایم را بگو بیاوند مرا ببرند، ترا هم بیرون کنند که دیگر نمی‌خواهم چشم کثیف مرا ببیند.

قوچ علی گذاشت رفت و کلفت‌ها را خبر کرد، کلفت‌ها با تخت روان آمدند دیدند دختر پادشاه بیهوش افتاده. ریختند بر سر قوچ علی که پسر، دختر پادشاه را چکار کردی. قوچ علی گفت: من هیچکارش نکردم. خودش عصبانی شد، مرا زد و بیهوش شد. به کی به کی قسم!

اما کی باور می‌کرد. گلاب و شربت آوردند، حال دختر را جا آوردند گذاشتندش روی تخت روان و بردند به قصرش. دختر پادشاه امر

کرد: به پدرم بگویند گوش این نوکر نمک شناس کثیف را بگیرند، مثل سگ از قصر بیرون کنند. نمی‌خواهم چشم‌های کثیفش مرا ببیند.

پادشاه امر کرد قوچ علی را همان دقیقه، راستی هم مثل سگ بیرون کردند. دختر پادشاه چند روزی مریض شد. هر روز چند تا حکیم بالای سرش کشیک می‌دادند. آخرش خودش گفت که دیگر خوب شده و حکیم‌ها را مرخص کرد.

۲

سال‌ها می‌گذشت و دختر پادشاه هر روز و هر سال خودپسندتر از پیش می‌شد، محل سگ به کسی نمی‌گذاشت. چنان که وقتی هفده هیجده ساله شد، امر کرد که هیچ‌کس حق ندارد به او نگاه کند و بدن پاک او را با نگاهش کثیف کند. اگر کسی از کلفت‌ها و نوکرها اشتباهی نگاهی به او می‌کرد حسابی شلاق می‌خورد و اگر لب از لب باز می‌کرد و حرفی می‌گفت، زنده زنده می‌انداختندش جلو گرگ‌های گرسنه که دختر پادشاه برای تفریح خودش توی باغ نگهشان می‌داشت. پادشاه دخترش را به خاطر همین کارهایش خیلی دوست داشت. همیشه به دخترش می‌گفت: دخترم، تو داری از خود من تقلید می‌کنی. ازت خوشم می‌آید.

دختر پادشاه چنان شده بود که همیشه تنها توی باغ گردش می‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد. می‌گفت که کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد. دو تا استخر بزرگ هم وسط باغ درست کرده بودند که همیشه یکی پر شیر تازه بود و دیگری پر گلاب و عطر گل سرخ و یاسمن و این‌ها. دو تا کلفت جوان وظیفه داشتند سر ساعت معینی سرشان را پایین بیندازند و همان‌طور تا لب استخر بیایند تا دختر از استخر شیر بیرون بیاید و توی استخر گلاب برود و بیرون بیاید و خود را در حوله بپیچد. کلفت‌ها حق نداشتند دست به بدن او بزنند. اگر حتی نوک انگشت کسی به پوست و موی او می‌خورد، همان روز دست جلادها سپرده می‌شد که انگشتش یا دستش بریده شود.

دختر پادشاه این‌قدر دیگران را از خود دور می‌کرد که تنهای تنها می‌ماند و نمی‌دانست چگونه وقت بگذراند. از پروانه گرفتن و گل چیدن و شستشوی توی شیر و گلاب و اسباب بازی و خوردن و نوشیدن و تماشای گرگ‌ها هم سیر شده بود. ناچار بیشتر وقت‌ها می‌خوابید. همیشه هم قوچ علی را خواب می‌دید. قوچ علی می‌آمد با دختر پادشاه بازی کند. دختر اولش خوشحال می‌شد. ناگهان یادش می‌آمد که دختر پادشاه است و با دیگران خیلی فرق دارد. آن‌وقت یادش می‌آمد که دختر پادشاه است و با دیگران خیلی فرق دارد. آن‌وقت قیافه می‌گرفت و قوچ علی را از خود دور می‌کرد. اما قوچ علی ول نمی‌کرد. می‌خواست دست او را بگیرد. دختر زور می‌زد که دستش را بدزد. اما آخرش وا می‌داد و قوچ علی می‌توانست دست او را بگیرد و دوتایی شروع می‌کردند به بازی و جست و خیز و پروانه گرفتن. وسط بازی قوچ علی می‌گفت: شاهزاده خانم. من عاشق شما هستم. خواهش می‌کنم وقتی من هم مثل تو بزرگ شدم، زن من بشوید.

در این‌جا باز دختر پادشاه یادش می‌آمد که دختر پادشاه است و قوچ علی را سیلی می‌زد و داد و بیداد می‌کرد. قوچ علی را می‌سپرد دست جلادها و ناگهان به صدای فریاد خودش از خواب می‌پرید...

همیشه این خواب را می‌دید. نمی‌توانست همبازی دیگری را خواب ببیند. تازه قوچ علی را هم با همان سن و سال و سر و وضع کودکی خواب می‌دید.

دختر پادشاه خواستگار هم داشت. چند شاهزاده از مملکت‌های دور به خواستگاریش آمده بودند، اما او ندیده ردشان کرده بود که من غیر از خودم کسی را دوست ندارم.

۳

روزی دختر پادشاه توی استخر شستشو می‌کرد. کبوتری آمد نشست روی درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا، تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق تو شدم. خواهش می‌کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم.

دختر پادشاه گفت: ای پرنده‌ی کثیف، به تو امر می‌کنم از این‌جا بروی. من یک شاهزاده خانمم. کسی حق ندارد مرا نگاه کند. کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد.

کبوتر خندید و گفت: ای دختر زیبا، من می‌دانم که خیلی وقت است همصحبتی نداشته‌ای...

دختر پادشاه یادش رفت دختر پادشاه است و ناگهان نرم شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می‌کنم به من نگاه نکن. خوب نیست.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی‌توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم. اگر عاشق راست راستکی هستی، از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، من دلم قرص نیست که تو عشق مرا قبول کنی. یک چیزی گروگان بده تا دلم قرص شود از جلدم بیرون بیایم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، هر چه می‌خواهی بخواه، می‌دهم.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت را بده من.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من به چه درد می‌خورد؟

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، بعد می‌بینی خواب تو به چه درد من می‌خورد.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من مال تو.

در این موقع صدای پای کلفت‌های دختر شنیده شد که حوله به دست، سرشان را پایین انداخته بودند می‌آمدند. کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت شده مال من. کلفت‌های دارند می‌آیند. من رفتم. بعد باز می‌آیم. من اسمت را گذاشتم « قیز خانم ». خوب نیست دختر زیبایی مثل تو اسم نداشته باشد.

دختر پادشاه ناگهان یادش آمد که دختر پادشاه است و داد زد: ای حیوان کثیف، تو چه حقی داشتی با من حرف می‌زدی؟ خواب مرا به خودم برگردان. والا دل و روده‌ات را از پس گردنت درمی‌آورم، تو حق نداری با آن دهان کثیف روی من اسم بگذاری.

اما کبوتر از روی درخت انار خیلی وقت بود که پا شده بود رفته بود. دختر پادشاه بیخودی عصبانی می‌شد و جلادهایش را به کمک می‌خواست.

۴

چند هفته بود که دختر پادشاه یک دقیقه هم نخوابیده بود. اصلاً خواب به چشمش نمی‌آمد. اول‌ها بیخوابی چنانش کرده بود که همه خیال می‌کردند دیوانه شده است. مثل سگ‌ها توی اتاقش راه می‌رفت، در و دیوار را چنگ می‌زد و به همه فحش می‌داد.

کسی را پیش خود راه نمی‌داد، حتی پدرش را، حکیم‌ها را، روزها و شب‌ها تنهای تنها بود. آخرش خسته و مریض شد و افتاد. این دفعه هم خواب به چشمش نمی‌آمد. اما نه حرفی می‌زد نه حرکتی می‌کرد. می‌گذاشت که حکیم‌ها را یکی پس از دیگری بالای سرش بیاورند و ببرند. هیچ حکیمی نتوانست دختر را خوب کند. پادشاه امر کرده بود هیچ‌کس حق ندارد دست به بدن دختر بزند.

این بود که حکیم‌ها نمی‌توانستند ببینند درد دختر چیست. روزی حکیم پیر و غریبه‌ای آمد گفت: من بدون دست زدن به بدن بیمار می‌توانم او را معاینه کنم و دوایش را بگویم. اگر نتوانستم گردنم را بزنند.

پادشاه گفت که او را پیش دختر ببرند. حکیم پیر مدت درازی پهلوی دختر نشست تماشایش کرد. بعد گفت: تنها علاج او « افسانه‌ی محبت » است. باید کسی بالای سر او « افسانه‌ی محبت » بگوید تا خوب شود و بتواند بخوابد.

پادشاه امر کرد جارچی‌ها در چهار گوشه‌ی شهر جار زدند که: هر که « افسانه‌ی محبت » بلد است بیاید برای دختر پادشاه بگوید تا پادشاه او را از مال دنیا بی‌نیاز کند.

خیلی‌ها به طمع مال آمدند که ما « افسانه‌ی محبت » بلدیم، اما وقتی رسیدند پشت پرده‌ی اتاق دختر، مجبور شدند دروغ‌هایی سر هم کنند که البته اثری در دختر پادشاه نکرد و پادشاه هم همه‌شان را دست جلادها داد. دیگر کسی جرئت نداشت قدم جلو بگذارد. چند روزی گذشت. باز حکیم پیر و غریبه پیدایش شد. به پادشاه گفت: این چه شهری است که کسی « افسانه‌ی محبت » بلد نیست؟ در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می‌کند. او « افسانه‌ی محبت » بلد است. بروید او را بیاورید. اما پادشاه، بدان که اگر خود تو دنبال او نروی، هرگز از کوه پایین نمی‌آید.

حکیم گذاشت رفت. پادشاه با چند نفر دیگر سوار اسب شد و راه افتاد. رفتند رسیدند پای کوه. چوپان جوان را صدا کردند. چوپان از بالای کوه گفت: شما کیستید؟ چکارم داشتید؟

پادشاه گفت: من پادشاهم. مگر تو نشیدی دختر من مریض شده؟ می‌خواهم بیایی برایش...
پادشاه یادش رفت که حکیم چه گفته بود. چوپان یادش انداخت: «افسانه‌ی محبت» می‌خواهی؟
پادشاه گفت: آره، همان که گفتی. حکیم پیر و غریبه‌ای گفت که تو بلدی.
چوپان جوان گفت: آره، بلدم.

پادشاه گفت: اگر دخترم را خوب کنی هر چقدر طلا و نقره و ثروت بخواهی، می‌دهم.
چوپان که داشت از کوه پایین می‌آمد گفت: پادشاه، اگر حرف مال دنیا را بیاری، من نمی‌آیم. «افسانه‌ی محبت» همین به خاطر محبت گفته می‌شود.

پادشاه دیگر چیزی نگفت. دلش می‌خواست این چوپان فضول را دست جلادها بسپارد اما چیزی نگفت. چوپان سوار ترک اسب پادشاه شد و راه افتادند. وقتی به قصر رسیدند، چوپان را پشت پرده‌ای نشانده و گفتند: از همین جا بگو. چشم نامحرم نباید به صورت دختر پادشاه بیفتد.

چوپان جوان گفت: «افسانه‌ی محبت» هم چیزی نیست که هرکس بتواند بشنود. اگر غیر از من و دختر کس دیگر این دور و برها باشد، افسانه اثری نخواهد داشت. همه دور شوند.

پادشاه ناچار امر کرد قصر دختر را خلوت کردند. توی قصر فقط چوپان ماند و دختر پادشاه. آن وقت چوپان جوان پرده را کنار زد و داخل اتاق شد. دختر آرام دراز کشیده بود و هیچ اعتنایی به کسی و چیزی نداشت. چوپان کنار در نشست و بلند بلند گفت: ای دختر زیبا، ای قیز خانم، می‌خواهم «افسانه‌ی محبت» بگویم، گوش می‌کنی؟

دختر انگار صدای آشنایی شنیده سرش را برگرداند و چشم‌هایش را دوخت به چوپان جوان و گفت: آره، گوش می‌کنم بگو.
چوپان شروع کرد به گفتن «افسانه‌ی محبت». گفت:

– «روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی بزرگتر از خودش به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می‌افتاد، قوچ علی بش می‌داد. وقت توپ بازی اگر توپ دورتر می‌افتاد، قوچ علی برایش می‌آورد. گاهی هم دختر هوس الک دولک بازی می‌کرد. الک دولک او از طلا و نقره بود. وقتی دختر می‌خواست، قوچ علی وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفت‌ها و نوکرها بدانند خانم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند. دختر پادشاه هر امری داشت، قوچ علی با میل دنبالش می‌رفت و کارها را چنان خوب آن‌جام می‌داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. آخر دوست داشتن چه عیب و علتی ممکن است داشته باشد؟ وقتی با هم توی باغ بودند و دختر پادشاه پروانه می‌گرفت یا الک دولک بازی می‌کرد، قوچ علی خودش را چنان شاد و سبک می‌دید که نگو. هرگز از تماشای او سیر نمی‌شد. دلش می‌خواست دختر اجازه بدهد که دستش را بگیرد و دوتایی قدم بزنند و پروانه بگیرند. اما دختر پادشاه کسی را پسند نمی‌کرد، کلفت‌ها و نوکرها را سگ می‌گفت و پیش خود راه نمی‌داد. قوچ علی همینطور شاد و سبک زندگی می‌کرد تا روزی که دید دیگر نمی‌تواند راز دلش را به دختر نگوید. این بود که روزی وقت پروانه گرفتن به دختر گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می‌کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم زن من بشوید.

دختر پادشاه از این حرف چنان بدش آمد که قوچ علی را سیلی زد و بعد هم مثل سگ از پیش خود راند. دختر پادشاه قوچ علی را بیرون کرد و هرگز فکر نکرد که چه بلایی سر او آمد.

چوپان جوان ساکت شد. دختر گفت: چوپان، بگو بعد چه شد؟

چوپان گفت: ای دختر زیبا، تو فکر می‌کنی چه بلایی سر قوچ علی آمد؟

دختر گفت: من هرگز فکر نکرده‌ام که چه بلایی سر قوچ علی آمد. تو می‌دانی قوچ علی آخرش چه شد؟ بیا جلو بگو.

چوپان پا شد رفت نشست کنار تخت دختر دست او را در دست گرفت و دنباله‌ی «افسانه‌ی محبت» را چنین گفت:

– «پدر قوچ علی چوپانی می‌کرد. قوچ علی پای پیاده سر به بیابان گذاشت و رفت پدرش را سر کوه پیدا کرد. پدرش سخت مریض بود و در غار گوسفندان خوابیده بود. خواهر قوچ علی که به سن و سال خود او بود، گوسفندان را به چرا برده بود. پدر از دیدن

پسرش خیلی خوشحال شد و گفت: قوچ علی، چه به موقع آمدی. من دارم می‌میرم. خواهرت را تنها نگذار. تنهایی درد کشنده‌ای است.

پدر مرد. پسر او را همان‌جا سر کوه خاک کرد. عصر که خواهر برگشت، به جای پدرش، برادرش را دید. با هم برای پدرشان گریه کردند و سر قبرش گل و درخت کاشتند.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها گذشت. قوچ علی و خواهرش شدند هفده هیجده ساله. دو تایی کوه و صحرا را از پاشنه در می‌کردند و گوسفندان را در بهترین جاها می‌چرانند. شب‌ها را با سگهایشان در غار می‌گذرانند. فقط گاهی در زمستان به شهر می‌آمدند، موقعی که گوسفندان در غار زمستانی بودند و وقت بیکاری بود.

خواهر قوچ علی مثل هوای بهار لطیف بود، مثل آفتاب تابستان درخشان بود، مثل میوه‌های پاییز معطر و دوست داشتنی بود و مثل ماه شب‌های زمستان صاف و دلچسب بود و مثل لاله‌ی صحرایی سرخ رو و وحشی بود. به همین جهت قوچ علی لاله صدایش می‌کرد.

روزی وقتی گوسفندان را برمی‌گردانند، قوچ علی دید که بزی از گله گم شده. یکی از سگ‌ها را برداشت و رفت دنبال بزی. چند کوه را پشت سر گذراندند بالاخره دیدند بزی نشسته سر چشمه‌ای گریه می‌کند و مثل بید می‌لرزد. سگ تا بزی را دید عوعو کرد و گفت: بزی، گریه نکن آمدیم.

بزی شاد شد و گفت: می‌ترسیدم دنبال نیایید، قسمت گرگ شوم. تشکر می‌کنم.

هوا داشت تاریک می‌شد. قوچ علی نگاه کرد دید از آن‌ور کوه هفت تا اسب سفید دارند بالا می‌آیند. بزی را دست سگ سپرد و راهشان انداخت و خودش پشت سنگی منتظر نشست. اسب‌ها آمدند رسیدند سر چشمه. هر کدام مشکی به پشت داشت. پر کردند، خواستند برگردند که یکی از اسب‌ها گفت: من دیگر نمی‌توانم تنهای تنها توی آن قصر زندگی کنم. همینجا خودم را می‌کشم یا برمی‌گردم به شهر خودمان. شما هم برگردید پیش دختر عموها.

اسب‌های دیگر دلاری‌اش دادند و بالاخره با هم برگشتند. قوچ علی پا شد افتاد دنبال اسب‌ها. رفتند و رفتند چند تا کوه را پشت سر گذاشتند. رسیدند به جنگل خلوتی که کوچکترین پرند و خزنده و چرنده‌ای توش نبود. هفت قصر زیبا دیده می‌شد. هر کدام از اسب‌ها رفت توی یکی از قصرها. قوچ علی منتظر شد دید شش کبوتر سفید از آسمان پایین آمدند و هر کدام رفت به یکی از قصرها. قوچ علی باز منتظر شد.

صدای گریه شنید. به یک یک قصرها سر کشید. دید در هر قصری دختری مثل ماه و پسری مثل خورشید، گرم صحبت و خنده اند، اما در قصر هفتمی پسری مثل خورشید تنها نشسته با یک تکه گچ عکس گل لاله می‌کشد و زار زار گریه می‌کند. چنان گریه‌ای که دل سنگ کباب می‌شد. قوچ علی داخل شد. سلام کرد و گفت: ای جوان، گریه نکن، دلم را کباب کردی.

جوان سرش را بلند کرد و گفت: تو کیستی؟ از کجا آمدی؟

قوچ علی گفت: من چوپان کوهستانم. صدای گریه‌ات مرا این‌جا کشاند.

جوان گفت: صبح ترا سر کوه دیدم. خوب شد آمدی. بیا بنشین، دلم هم صحبتی می‌خواست.

قوچ علی نشست و گفت: چرا چنین گریه می‌کردی؟

جوان گفت: قصه‌ی من کمی طولانی است. اگر حوصله‌ی شنیدن داری، برایت بگویم.

آن‌وقت شروع کرد سرگذشت خود را چنین گفت:

« ما هفت برادریم. دو روز بیشتر نیست به این جنگل آمده ایم. توی شهر خودمان آهنگری می‌کردیم. پدر پیری داشتیم که بهترین شمشیرساز شهر بود. روزها آهنگری می‌کردیم و شب‌ها مخفیانه، در زیرزمین، شمشیر می‌ساختیم. پادشاه اسلحه سازی را قدغن کرده بود. اما چون مردم شهر شمشیر لازم داشتند، ما مجبور بودیم شب‌ها این کار را بکنیم. توی دکان سندان‌ی داشتیم ده بیست برابر سندان‌های معمولی. هشت نفری دوره‌اش می‌کردیم و پتک می‌زدیم. روزی پدرمان به ما گفت: پسرها، من دیگر دارم می‌میرم. اما شما سال‌های درازی زندگی خواهید کرد و احتیاج به یک رفیق و همسر دارید. وقت زن کردنتان هم رسیده. شما زنی لازم دارید که مثل خودتان آستین‌ها را بالا بزنند و پتک بزنند و شمشیر بسازد. دخترعموهای شما می‌توانند چنین همسرهایی باشند. اما برای این که شما هم لیاقت خود را نشان داده باشید، من و عموی مرحومتان امتحانی برایتان ترتیب داده ایم. نشانی دخترعموهایتان را توی دل همین سندان گذاشته ایم. شما باید شمشیری چنان تیز بسازید که بتواند با یک ضربت سندان را دو تکه

کند تا نشانی دخترعموها از توی آن در بیاید.

پدرمان چند روز بعد مرد. ما هفت برادر دست به کار شدیم. بیشتر وقتها در زیرزمین با فولاد و آهن و پتک و اینها درمی افتادیم. اما هر شمشیری که می ساختیم بر سندان اثر نمی کرد. خودش دو تکه می شد. بالاخره در یک شب تاریک و سرد زمستان شمشیری از زیر دست ما درآمد که سندان سنگین را شکافت. از دل سندان قوطی کوچکی درآمد. توی قوطی تکه کاغذی بود که بر روی آن نوشته بودند: «پسرعموهای شمشیر ساز، قربان تیزی شمشیرتان، هر چه زودتر دنبال ما بیایید. دلمان برای شما تنگ شده، بیابان برهوت را درخت کاشته ایم، جنگل کرده ایم و آب و جارو کرده ایم و منتظر شمایم. نشانی ما را از نخستین لاله‌ی سرخ بهار پرسید. دختر عموهای شما.»

این کاغذ ما را چنان بیقرار کرد که نگو. می خواستیم همان شب پا شویم دنبال دخترها برویم. اما نه نشانی آنها را می دانستیم و نه می توانستیم کارمان را ول کنیم برویم. جنگجویان شهر همان روز هزار قبضه شمشیر آبدیده سفارش داده بودند که زمستان تمام نشده تحویل بدهیم. از قضا زمستان طولانی شد و بهار دیر رسید و ما هر روز بیقرارتر شدیم. برف، تازه تمام شده بود که سر تپه‌ای لاله‌ی سرخی و درشتی دیدیم با خال سیاه و درشتی در سینه. از لاله پرسیدیم: گل لاله، دخترعموهای ما کجایند؟ نشانشان را بگو.

لاله قد راست کرد و به من گفت: پسرعمو، مرا بیوس بگویم.

من خم شدم و لاله را بوسیدم. آن وقت لاله گفت: امسال زمستان سخت گذشت و بهار دیر رسید. دخترعموها خیلی نگران و بیقرارند. چنان بیقرارند که اگر زودتر به دادشان نرسید، ممکن است خودشان را بکشند. من به شما یاد می‌دهم که چطور گاه تو جلد کبوتر بروید و گاه تو جلد اسب تا زودتر به آنها برسید.

بعد گل لاله نشانی دخترها را داد و یادمان داد که چطور گاه تو جلد کبوتر برویم و گاه تو جلد اسب. حرف آخرش باز به من بود. گفت: پسرعمو، خیلی دلم می‌خواهد که تو مرا بچینی با خودت داشته باشی اما ایا چکارکنم که زمستان هر چه تخم لاله بود. خشکانده و اگر من هم نباشم دیگر این تپه‌ها را کسی لباس سرخ نخواهد پوشاند. می‌خواهم مرا نچینی تا تخم را همه جا بپاشم و تپه‌ها را باز پر لاله کنم، سرخ کنم.

از لاله جدا شدیم. شمشیرها را تحویل دادیم و رفتیم توی جلد کبوتر و راه افتادیم. بعد، از پر زدن خسته شدیم و رفتیم توی جلد اسب. از دریا و کوه و صحرا گذشتیم بالاخره دیروز عصر رسیدیم به همین جنگل خاموش و خلوت. قصرها را دیدیم، چند تا تخت گذاشته بودند. نشستیم و منتظر شدیم. شب، شش کبوتر سفید از شش گوشه‌ی جنگل پیدایشان شد. ما را که دیدند شاد شدند. پایین آمدند. از جلد کبوتر درآمدند و شدند شش دختر ماه. گفتند: پسرعموها، خوش آمده اید!

بعد به من نگاه کردند و گفتند: پسر عمو کوچک، تو هم خوش آمده ای! خواهر کوچکمان لاله گفت که صبر داشته باشی. آخر امسال زمستان سخت و طولانی شد و هر چه تخم لاله بود خشکاند. اگر لاله این کار را نمی‌کرد، شما ما را برای همیشه گم می‌کردید. چون دیگر تخمی نبود که گل بدهد و نشانی ما را به شما برساند. اگر خواهرمان لاله خون خودش را بر زمین نمی‌ریخت، زمین برای همیشه لاله را فراموش می‌کرد، مردم هم دیگر لاله را نمی‌دیدند.

من از شنیدن این حرفها چنان شدم که خیال کردم دارم دیوانه می‌شوم فریاد زدم: پس آن لاله‌ی سرخ تپه لاله‌ی خود من بود؟ خواهرها گفتند: بلی. آن لاله‌ی سرخ سر تپه خواهر کوچک ما لاله بود. او نمی‌خواست مردم باور کنند که راستی راستی لاله‌ای در صحرا نمانده. می‌خواست تپه‌ها را باز پر لاله کند، سرخ کند. آره، محبت او بیشتر از همه‌ی ما بود. او خودش را قربانی ما و زمین کرد.

یک لحظه به فکرم رسید که برگردم لاله را بچینم. اما فداکاری لاله چنان بزرگ بود که من ساکت ماندم. دخترعموها مرا به قصر لاله بردند که خالی افتاده بود. دیشب همه در قصر لاله بودیم، در همین قصر. دخترعموهایم گفتند که لاله مرا خیلی دوست داشت. خیلی هم سخت کار می‌کرد. برای درختان جنگل از چشمه‌ی سر کوه آب می‌آورد. دخترعموهایم گفتند که مدتی است جانوران شکارگاه‌های پادشاه را تبلیغات می‌کنند که به جنگل آنها کوچ کنند، جانوران هم قبول کرده اند. روز عروسی همه شان خواهند آمد. اما برادرهایم و دخترعموهایم بخاطر من عروسیشان را عقب می‌اندازند. مرا هم نمی‌گذارند که برگردم به شهر. امشب دیگر تنهایی زورآور شد گریه کردم. خواستم بار دلم را سبک کرده باشم. از تو تشکر می‌کنم که درد دلم را گوش کردی.»

وقتی جوان سرگذشت خود را تمام کرد، قوچ علی گفت: تو حق داری گریه کنی. من هم یک وقت عاشق دختر پادشاه شدم. اما او مرا از قصرش راند و من دیگر دنبالش نگشتم.

جوان پرسید: ازش بدت آمد؟

قوچ علی گفت: نه. اکنون هم اگر ببینم باز عاشقش می‌شوم. چنان زیباست که مانند ندارد. اما اخلاق و رفتار بد و خودپسندانه‌ای دارد. من یک موی لاله‌ی ترا به هزار تا مثل دختر پادشاه نمی‌دهم.

بعد جوان گفت: قوچ علی، پس تو تنها زندگی می‌کنی؟

قوچ علی گفت: نه، من با خواهرم لاله زندگی می‌کنم.

جوان گفت: گفتی لاله؟ همان دختری که با تو گوسفند می‌چراند؟

قوچ علی گفت: آره. همان دختر سرخ روی وحشی. او خواهر من است.

جوان از جا جست و گفت: قوچ علی، می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم اما می‌ترسم بدت بیاید.

قوچ علی گفت: می‌دانم که خواهرم را می‌خواهی. باشد. پاشو همین حالا برویم. اگر راضی شد، بردار بیار. گوسفندها را تنهایی هم می‌توانم بچرانم.

آن وقت جوان به قوچ علی یاد داد که چطور توی جلد اسب و کبوتر برود.

توی غار، لاله داشت ریش بزها را یک یک شانه می‌کرد. هر وقت که خوابش نمی‌آمد و تنها بود، این کار را می‌کرد. بزها به نوبت نشسته بودند و قصه‌ی لاله را گوش می‌کردند. گوسفندها هم گوش می‌کردند. البته بعضی‌ها هم خوابیده بودند یا آهسته نشخوار می‌کردند. سگ‌ها هم در دهانه‌ی غار چرت می‌زدند. ماه نیمه شب از بالای غار خم شده بود توی غار را روشن می‌کرد و نگاه می‌کرد. کمی بعد ماه به لاله گفت: لاله، پاشو آتش روشن کن. من دیگر نمی‌توانم بیشتر از این بمانم. می‌روم.

لاله پا شد در دهانه‌ی غار آتش روشن کرد. ماه یواش از دهانه‌ی غار سرید و رفت. قصه تازه تمام شده بود که دو تا کبوتر داخل غار شدند. یکی سفید سفید، دیگری سفید با خال سرخی در سینه. لاله گفت: حیوانکی ها، راه گم کرده اید؟ بیایید پیش من. کبوتر سفید به کبوتر خالدار نگاه کرد و انگاری گفت: برو پیشش. نترس. کبوتر خالدار رفت نشست توی دست‌های لاله. لاله نگاهش کرد و بوسیدش. آن یکی کبوتر هم آمد نشست توی دامن لاله. بعد لاله هر دوشان را زمین گذاشت و گفت: همین جا باشید بروم برایتان دانه بیاورم.

آن وقت رفت ته غار. سنگی را کنار زد سوراخی بود. غار کوچکتری بود. رفت تو، کبوترها زودی از جلدشان درآمدند. سگ‌ها به دیدن قوچ علی آمدند نشستند جلو روش. لاله با مشت‌های پر گندم برگشت دید برادرش با جوان رعنا و رشیدی نشسته توی غار و کبوترها نیستند. گفت: قوچ علی، پس تو کجا رفته بودی؟ خیلی دیر کردی!

قوچ علی گفت: حالا بیا با دوست تازه‌ی من آشنا شو، بعد می‌گویم. این دوست من دنبال تو آمده این جا.

لاله اول ساکت شد. بعد گفت: کبوترهای مرا ندیدید کجا رفتند؟

قوچ علی گفت: ما که تو آمدیم، پر کشیدند رفتند بیرون. من می‌روم پیداشان کنم. نمی‌توانند از این جا زیاد دور شوند. شما دو تا بنشینید حرفهایتان را بنزید.

قوچ علی این را گفت و رفت بیرون، نشست روی تخته سنگی رو به دشت. کمی بعد دید لاله و جوان دست همدیگر را گرفته اند می‌آیند. گفت: مبارک باشد.

جوان گفت: رفیق، اگر حرفی نداشته باشی من می‌خواهم همین حالا با لاله بروم به جنگل، که دخترعموها و برادرهام نگران من نباشند.

قوچ علی با لبخند به لاله گفت: لاله، کبوترهایت را نمی‌خواهی برایت بگیرم؟

لاله با لبخند جواب داد: بس کن، قوچ علی. خوب سر به سر من گذاشتید. امشب تو شوخی‌ات گل کرده.

آن وقت هر سه خندیدند. جوان به قوچ علی گفت: فردا عصر منتظریم، بیا جنگل عروسی ما.

بعد رفت توی جلد اسبی سفید سفید و لاله را بر پشت گرفت و راه افتاد. قوچ علی تا بانگ خروس همان جا روی تخته سنگ بیدار نشست.

فردا شب جنگل پرهیاهو بود. پرنده‌گان و چرنده‌گان و خزندگان بیشماری از چهار گوشه‌ی آسمان و زمین می‌آمدند و روی درختان و زیر درختان و در خاک و زمین لانه می‌ساختند. هفت برادر آهنگر با زن‌های جوان و زیبایشان دور میز بزرگی نشسته بودند، شام شب عروسی شان را می‌خوردند. قوچ علی هم بود. قرار گذاشته بودند نصف شب عروس‌ها و دامادها جنگل را به جانوران بسپارند و برگردند به شهر. می‌خواستند قوچ علی را هم ببرند که راضی نشد و گفت: من باید مواظب گوسفندها و بزهام باشم. نصفه شب، هفت داماد دست هم را گرفتند و رفتند توی جلد کبوتر و پرکشیدند رفتند. قوچ علی کمی توی جنگل گشت، اما نتوانست غم تنهاییش را کم کند. آخرش نشست زیر درختی و مدتی گریه کرد. باز دلش که کمی سبک شد، آمد به غار پیش گله‌اش.»

چوپان جوان باز ساکت شد. چشم‌هایش را دوخت به چشم‌های دختر. می‌خواست اثر حرف‌هایش را توی چشم‌های دختر ببیند. دختر با صدای لرزانی گفت: باز هم بگو. بگو قوچ علی چه شد؟ چوپان گفت:

« فردای آنشب بود که قوچ علی دوباره یاد دختر پادشاه افتاد و دید که هنوز از ته دل دوستش دارد. پیش خود گفت: چوپان کوهستان نیستم اگر نتوانم او را سر عقل بیاورم، آدم کنم. می‌دانم چکارش باید بکنم که دختر پادشاه خلق و خوی حیوانی‌اش را کنار بگذارد. اصلاً باید او را از زندگی آن جوری دور کنم.

آن وقت رفت توی جلد کبوتر و رفت به باغ دختر پادشاه. آن قدر صبر کرد که دختر آمد رفت توی استخر شیر. قوچ علی هم آمد نشست سر درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق تو شدم. خواهش می‌کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم. دختر پادشاه اولش مثل سگ هار داد و بیداد کرد. فحش داد. امر کرد، اما بعد یادش رفت دختر پادشاه است و مثل دخترهای خوب دیگر مهربان شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می‌کنم مرا نگاه نکن. خوب نیست. قوچ علی گفت: دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی‌توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم. اگر عاشق راست راستکی هستی از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم.

قوچ علی از جلدش درنیامد. دختر پادشاه راضی شد خوابش را به قوچ علی بدهد تا او از جلد کبوتر درآید. قوچ علی خواب دختر را گرفت و پرید رفت. از آن روز به بعد خواب به چشم دختر نیامد. آن قدر بیخوابی کشید که مریض و بستری شد. حکیم‌های شهر نتوانستند دردش را دوا کنند، چون پادشاه امر کرده بود هیچ حکیمی حق ندارد دست کثیفش را به بدن دختر بزند. روزی قوچ علی خودش را به صورت حکیم پیر و غریبه‌ای درآورد، رفت پیش پادشاه و بعد پیش دختر که بدون دست زدن معالجه‌اش کند. مدتی دختر را تماشا کرد که مثلاً دارد معاینه‌اش می‌کند، بعد گفت که اگر دختر « افسانه‌ی محبت » بشنود خوب خواهد شد. کسی در شهر « افسانه‌ی محبت » بلد نبود. قوچ علی باز به صورت حکیم پیر و غریبه آمد به پادشاه گفت که در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می‌کند که « افسانه‌ی محبت » را خوب می‌داند و اگر پادشاه خودش دنبال او برود، بالای سر دختر می‌آید.»

چوپان جوان باز ساکت شد و به چشمان حیران دختر نگاه کرد. خندید و گفت: بلی، ای دختر زیبا، ای قیز خانم چنین شد که پدرت که روزی مرا مثل سگ از خانه‌اش رانده بود، به کوهستان آمد و مرا پیش تو آورد، حالا چه می‌گویی؟ قیز خانم نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد. گفت: قوچ علی، من دیگر برای همیشه فراموش کردم که دختر پادشاهم. من ترا می‌خواهم. من حالا می‌فهمم که چقدر به محبت تو احتیاج داشتم. مرا با خودت ببر. می‌خواهم مثل همه زندگی کنم. قوچ علی گفت: برای تو کار آسانی نیست که مثل همه زندگی کنی. چون توی ناز و نعمت بزرگ شده ای. اما اگر خودت بخواهی البته به زندگی تازه‌ات هم عادت می‌کنی.

قیز خانم گفت: اگر با تو و با دیگران باشم، هر کاری برای من آسان است. قوچ علی، مرا با خودت ببر. قیز خانم را تنها نگذار. قوچ علی اشک او را پاک کرد و سیبی از جیب درآورد گفت: حالا تو خسته ای. بیا این سیب را از دست من بخور بعد می‌آیم به سراغت. تو دیگر برای همیشه مرا دوست خواهی داشت. می‌دانم.

دختر زیبا سیب را گرفت خورد، به پشت دراز کشید، آن وقت چشمانش یواش یواش بسته شد و به خواب شیرینی فرو رفت.

قوچ علی پا شد بوسه‌ای از گونه‌ی دختر گرفت و بیرون رفت. به پادشاه گفت: خواب دختری را به خودش برگرداندم. تا سه روز کسی دور و بر قصر قدم نگذارد که بدخواب می‌شود. روز چهارم بروید بیدارش کنید.

۵

صبح روز دوم، آفتاب زده، قوچ علی به صورت کبوتر آمد پیش قیز خانم، از جلدش درآمد و گل سرخی زیر دماغ دختر گرفت. دختر چشمانش را باز کرد و بیصدا و نرم خندید. قوچ علی گفت: راحت خوابیدی؟ قیز خانم گفت: خواب شیرینی کردم. مثل قند و عسل. حالا مرا با خودت می‌بری؟ قوچ علی گفت: آره. پاشو برویم توی باغ شستشو کن بعد برویم.

آفتاب تازه زده بود که دو تا کبوتر سفید از روی درخت انار لب استخر بلند شدند و به طرف خورشید پرواز کردند.

پک هلو و هزار هلو

بغل ده فقیر و بی آبی باغ بسیار بزرگی بود، آباد آباد. پر از انواع درختان میوه و آب فراوان. باغ چنان بزرگ و پردرخت بود که اگر از این سرش حتی با دوربین نگاه می کردی آن سرش را نمی توانستی ببینی.

چند سال پیش ارباب ده زمین ها را تکه تکه کرده بود و فروخته بود به روستاییان اما باغ را برای خودش نگاه داشته بود. البته زمین های روستاییان هموار و پردرخت نبود. آب هم نداشت. اصلاً ده یک همواری بزرگ در وسط دره داشت که همان باغ اربابی بود، و مقداری زمین های ناهموار در بالای تپه ها و سرازیری دره ها که روستاییان از ارباب خریده بودند و گندم و جو دیمی می کاشتند.

خلاصه. از این حرف ها بگذریم که شاید مربوط به قصه ی ما نباشد.

دو تا درخت هلو هم توی باغ روییده بودند، یکی از دیگری کوچکتر و جوانتر. برگ ها و گل های این دو درخت کاملاً مثل هم بودند به طوری که هر کسی در نظر اول می فهمید که هر دو درخت یک جنسند. درخت بزرگتر پیوندی بود و هر سال هلوهای درشت و گلگون و زیبایی می آورد چنان که به سختی توی مشت جا می گرفتند و آدم دلش نمی آمد آن ها را گاز بزند و بخورد.

باغبان می گفت درخت بزرگتر را یک مهندس خارجی پیوند کرده که پیوند را هم از مملکت خودشان آورده بود. معلوم است که هلوهای درختی که این قدر پول بالایش خرج شده باشد چقدر قیمت دارد.

دور گردن هر دو درخت روی تخته پاره ای دعای « وان یکاد » نوشته آویزان کرده بودند که چشم زخم نخورند.

درخت هلو ی کوچکتر هر سال تقریباً هزار گل باز می کرد اما یک هلو نمی رساند. یا گل هایش را می ریخت و یا هلوهایش را نرسیده زرد می کرد و می ریخت. باغبان هر چه از دستش برمی آمد برای درخت کوچکتر می کرد اما درخت هلو ی کوچکتر اصلاً عوض نمی شد. سال به سال شاخ و برگ زیادتری می رویاند اما یک هلو برای درمان هم که شده بود، بزرگ نمی کرد. باغبان به فکرش رسید که درخت کوچکتر را هم پیوندی کند اما درخت باز عوض نشد. انگار بنای کار را به لج و لجبازی گذاشته بود. عاقبت باغبان به تنگ آمد، خواست حقه بزند و درخت هلو ی کوچکتر را بترساند. رفت اراهی آورد و زنش را هم صدا کرد و جلو درخت هلو ی کوچکتر شروع کرد به تیز کردن دندانهای اراه. بعد که اراه حسابی تیز شد. عقب عقب رفت و یکدفعه خیز برداشت به طرف درخت هلو ی کوچکتر که مثلاً همین حالا تو را از بیخ و بن اراه می کنم و دور می اندازم تا تو باشی دیگر هلوهایت را نریزی. باغبان هنوز در نیمه راه بود که زنش از پشت سر دستش را گرفت و گفت: مرگ من دست نگهدار. من به تو قول می دهم که از سال آینده هلوهایش را نگاه دارد و بزرگ کند. اگر باز هم تتبلی کرد آن وقت دوتایی سرش را می بریم و می اندازیم توی تنور که بسوزد و خاکستر شود.

این دوز و کلک و ترساندن هم رفتار درخت را عوض نکرد.

لابد همه تان می خواهید بدانید درخت هلو ی کوچکتر حرفش چه بود و چرا هلوهایش را رسیده نمی کرد. بسیار خوب. از این جا به بعد قصه ی ما خودش شرح همین قضیه خواهد بود.

گوش کنید!..

خوب گوش هایتان را باز کنید که درخت هلو ی کوچکتر می خواهد حرف بزند. دیگر صدا نکنید ببینیم درخت هلو ی کوچکتر چه می گوید. مثل این که سرگذشتش را نقل می کند:

« ما صد تا صد و پنجاه تا هلو بودیم و توی سبزی نشسته بودیم. باغبان سر و ته سبد و کناره های سبد را برگ درخت مو پوشانده بود که آفتاب پوست لطیفمان را خشک نکند و گرد و غبار روی گونه های قرمزمان ننشیند. فقط کمی نور سبز از میان برگ های نازک مو داخل می شد و در آن جا که با سرخی گونه هایمان قاتی می شد، منظره ی دل انگیزی درست می کرد.

باغبان ما را صبح زود آفتاب زده چیده بود، از این رو تن همه مان خنک و مرطوب بود. سرمای شب های پاییز هنوز توی تنمان بود و گرمای کمی از برگ های سبز می گذشت و تو می آمد، به دل همه مان می چسبید.

البته ما همه فرزندان یک درخت بودیم. هر سال همان موقع باغبان هلوهای مادرم را می‌چید، توی سبد پر می‌کرد و می‌برد به شهر. آن‌جا می‌رفت در خانه‌ی ارباب را می‌زد. سبد را تحویل می‌داد و به ده برمی‌گشت. مثل حالا. داشتیم می‌گفتم که ما صد تا صد و پنجاه تا هلوی رسیده و آبدار بودیم. از خودم بگویم که از آب شیرین و لذیذی پر بودم. پوست نرم و نازکم انگار می‌خواست بترکد. قرمزی طوری به گونه‌هایم دویده بود که اگر من را می‌دید می‌خیال می‌کردی حتماً از برهنگی خودم خجالت می‌کشم. مخصوصاً که سر و برم هنوز از شبنم پاییزی تر بود، انگار آب تنی کرده باشم. هسته‌ی درشت و سفت در فکر زندگی تازه‌ای بود. بهتر است بگویم خود من به زندگی تازه‌ای فکر می‌کردم. هسته‌ی من جدا از من نبود.

باغبان من را بالای سبد گذاشته بود که در نظر اول دیده شوم. شاید به این علت که درشت تر و آبدارتر از همه بودم. البته تعریف خودم را نمی‌کنم. هر هلوئی که مجال داشته باشد رشد کند و بزرگ شود و برسد، درشت و آبدار خواهد شد مگر هلوهایی که تنبلی می‌کنند و فریب کرم‌ها را می‌خورند و به آن‌ها اجازه می‌دهند که داخل پوست و گوشتشان بشوند و حتی هسته‌شان را بخورند. اگر همان طوری که توی سبد نشسته بودیم پیش ارباب می‌رفتیم، ناچار من قسمت دختر عزیز دردانه‌ی ارباب می‌شدم. دختر ارباب هم یک گاز از گونه‌ام می‌گرفت و من را دور می‌انداخت. آخر خانه‌ی ارباب مثل خانه‌ی صاحبعلی و پولاد نبود که یک دانه زردآلو و خیار و هلو از درش وارد نشده بود. در صورتی که باغبان نقل می‌کند که ارباب برای دخترش از کشورهای خارجه میوه وارد می‌کند. سفارش می‌کند که با طیاره برای دخترش پرتقال و موز و انگور حتی گل بیاورند. البته برای این کارها مثل ریگ پول خرج می‌کند. حالا خودت حساب کن ببین پول لباس و مدرسه و خوراک و دکتر و پرستار و نوکر و اسباب بازی‌ها و مسافرت‌ها و گردش‌های دختر ارباب چقدر می‌شود. تو بگو هر ماه ده هزار تومان. باز کم گفته‌یی - از مطلب دور افتادم. باغبان سبد در دست از خیابان وسطی باغ می‌گذشت که یک دفعه زیر پایش لانه‌ی موشی خراب شد به طوری که کم مانده بود باغبان به زمین بخورد اما خودش را سر پا نگه داشت فقط سبد تکان سختی خورد و در نتیجه من لیز خوردم و افتادم روی خاک. باغبان من را ندید و گذاشت رفت.

حالا دیگر آفتاب توی باغ پهن شده بود. خاک کمی گرم بود اما آفتاب خیلی گرم بود. شاید هم چون تن من خنک بود، خیال می‌کردم آفتاب خیلی گرم بود.

گرما یواش یواش از پوستم گذشت و به گوشتم رسید. شیرهی تنم هم گرم شد. آن وقت گرما رسید به هسته‌ام. کمی بعد حس کردم دارم تشنه می‌شوم.

پیش مادرم که بودم، هر وقت تشنه‌ام می‌شد از آب می‌نوشیدم و خورشید را نگاه می‌کردم که بیشتر بر من بتابد و بیشتر گرمم کند. خورشید بر من می‌تابید. گونه‌هایم داغ می‌شدند. من از مادرم آب می‌مکیدم، غذا می‌خوردم، و شیرهی تنم به جوش می‌آمد، و هر روز درشت تر و درشت تر و زیباتر و گلگون تر و آبدارتر می‌شدم، و قرمزی بیشتری توی رگ‌های صورتم می‌دوید و سنگینی می‌کردم و بازوی مادرم را خم می‌کردم و تاب می‌خوردم.

مادرم می‌گفت: دختر خوشگل، خودت را از آفتاب ندزد. خورشید دوست ماست. زمین به ما غذا می‌دهد و خورشید آن را می‌پزد. بعلاوه خوشگلی تو از خورشید است. ببین، آن‌هایی که خودشان را از آفتاب می‌دزدند چقدر زردنیو و استخوانی اند. دختر خوشگل، بدان که اگر روزی خورشید از زمین قهر کند و بر آن نتابد، دیگر موجود زنده‌ای بر روی زمین نخواهد ماند. نه گیاه نه حیوان. از این رو تا می‌توانستم تنم را به آفتاب می‌سپردم و گرمای خورشید را می‌مکیدم و در خودم جمع می‌کردم و می‌دیدم که روز به روز قوتم بیشتر می‌شود. همیشه از خودم می‌پرسیدم:

«اگر روزی کسی خورشید را برنجانند و خورشید از ما قهر کند، ما چه خاکی به سر می‌کنیم؟» عاقبت جوابی پیدا نکردم و از مادرم پرسیدم: مادر، اگر روزی کسی خورشید خانم را برنجانند و خورشید خانم از ما قهر کند، ما چکار می‌کنیم؟

مادرم با برگ‌هایش غبار روی گونه‌هایم را پاک کرد و گفت: چه فکرهایی می‌کنی! معلوم می‌شود که تو دختر باهوشی هستی. می‌دانی دخترم، خورشید خانم به خاطر چند نفر مردم آزار و خودپسند از ما قهر نمی‌کند فقط ممکن است روزی یواش یواش نور و گرمایش کم بشود بمیرد آن وقت ما باید به فکر خورشید دیگری باشیم والا در تاریکی می‌مانیم و از سرما یخ می‌زنیم و می‌خشکیم. راستی کجای قصه بودم؟

آری، داشتم می‌گفتم که گرما به هسته‌ام رسید و تشنه شدم. کمی بعد شیرهی تنم به جوش آمد و پوستم شروع کرد به خشک شدن و ترک برداشتن. مورچه سواری دوان دوان از راه رسید و شروع کرد به دور و بر من گردیدن. وقتی که از سبد به زمین افتاده بودم، پوستم از جایی ترکیده بود و کمی از شیرهام به بیرون ریخته بود و جلو آفتاب سفت شده بود. مورچه سوار نیش هایش را توی شیره فرو کرد و کشید. بعد ول کرد. مدتی به جای نیش هایش خیره شد بعد دوباره نیش هایش را فرو کرد و شاخک هایش را راست نگاه داشت و پاهایش را به زمین فشرد و چنان محکم شروع کرد به کشیدن که من به خودم گفتم الان نیش هایش از جا کنده می‌شود. مورچه سوار کمی دیگر زور داد. عاقبت تکه‌ای از شیرهی سفت شده را کند و خوشحال و دوان دوان از من دور شد.

همین موقع‌ها بود که صدایی شنیدم. دو نفر از بالای دیوار توی باغ پریدند و دوان دوان به طرف من آمدند. صاحبعلی و پولاد بودند و آمده بودند شکمی از میوه سیر بکنند. مثل آن یکی روستاییان هیچ ترسی از تفنگ باغبان نداشتند. آن یکی روستاییان هیچ‌وقت قدم بی‌باغ نمی‌گذاشتند، اما پولاد و صاحبعلی همیشه پابرهنه با یک شلوار پاره و وصله دار توی باغ ولو بودند. باغبان حتی چند دفعه پشت سرشان گلوله در کرده بود اما پولاد و صاحبعلی در رفته بودند. آن موقع‌ها هر دو هفت هشت ساله بودند. خلاصه، آن روز دوان دوان آمدند از روی من پریدند و رفتند به سراغ مادرم. کمی بعد دیدم دارند برمی گردند اما اوقاتشان بدجوری تلخ است. از حرف زدن هایشان فهمیدم که از دست باغبان عصبانی اند.

پولاد می‌گفت: دیدی؟ این هم آخرین میوه‌ی باغ که حتی یک دانه‌اش قسمت ما نشد. صاحبعلی گفت: آخر چکار می‌توانستیم بکنیم؟ یک ماه آزرگار است که نره خر تفنگ به دست گرفته نشسته در پای درخت، تکان نمی‌خورد.

پولاد گفت: پدرسگ لعنتی! حتی یک دانه برای ما نگذاشته. آخ که چقدر دلم می‌خواست یک دانه از آن آبدارهایش را زورکی توی دهانم می‌تپانم!.. یادت می‌آید سال گذشته چقدر هلو خوردیم؟

صاحبعلی گفت: انگاری ما آدم نیستیم. همه چیز را دانه دانه می‌چیند می‌برد تحویل می‌دهد به آن مردک‌های پدرسگ که حرامش بکند. همه‌اش تقصیر ماست که دست روی دست گذاشته ایم و نشسته ایم و می‌گذاریم که ده را بچاپد.

پولاد گفت: می‌دانی صاحبعلی، یا باید این باغ مال ده باشد یا من همه‌ی درخت‌ها را آتش می‌زنم.

صاحبعلی گفت: دو تایی می‌زنیم.

پولاد گفت: بی غیرتیم اگر نزنیم.

صاحبعلی گفت: بچه‌ی پدرمان نیستیم اگر نزنیم.

بچه‌ها چنان عصبانی بودند و پاهایشان را به زمین می‌زدند که یک دفعه ترسیدم نکند لگدم کنند. اما نه، نکردند. درست جلو رویشان بودم که خاری به پای پولاد فرو رفت. پولاد خم شد خار را دربیانورد که چشمش به من افتاد و خار پایش را فراموش کرد. من را از زمین برداشت و به صاحبعلی گفت: نگاه کن صاحبعلی!

بچه‌ها من را دست به دست می‌دادند و خوشحالی می‌کردند. دلشان نیامد که من را همینجوری بخورند. من خیلی گرم بودم. دلم می‌خواست من را خنک بکنند بخورند که زیر دندان‌شان بیشتر مزه کنم. دست‌های پر چروک و پینه بسته شان پوستم را می‌خراشید اما من خوشحال بودم چون می‌دانستم که من را تا آخرین ذره با لذت خواهند خورد و پس از خوردن، لب‌ها و انگشت هایشان را خواهند مکید و من روزها و هفته‌ها زیر دندان‌شان مزه خواهم کرد.

صاحبعلی گفت: پولاد، شرط می‌کنم تا حالا هیچ‌کس هلوی درشتی ندیده بودیم.

پولاد گفت: نه که ندیده بودیم.

صاحبعلی گفت: برویم کنار استخر. خنکش کنیم بخوریم خوشمزه تر است.

من را چنان با احتیاط می‌بردند که انگار تنم را از شیشه‌ی نازکی ساخته بودند و با یک تکان می‌افتادم می‌شکستم.

کنار استخر سایه و خنک بود. بیدها و نارون‌های پیوندی چنان سایه‌ی خنکی انداخته بودند که من در نفس اول خنکی را حتی در هسته‌ام حس کردم. من را با احتیاط توی آب گذاشتند و چهار دست کوچک و پینه بسته شان را جلو آب گرفتند که من را نبرد توی استخر بیندازد. آب حسابی یخ بود. کمی که نشستند پولاد گفت: صاحبعلی!

صاحبعلی گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: می‌گویم این هلو خیلی قیمت داردها!

صاحبعلی گفت: آری.

پولاد گفت: آری که حرف نشد. اگر می‌دانی بگو چند.

صاحبعلی فکری کرد و گفت: من هم می‌گویم خیلی قیمت دارد.

پولاد گفت: مثلاً چقدر؟

صاحبعلی باز فکری کرد و گفت: اگر حسابی سردش بکنیم - حسابی ها! - هزار تومان.

پولاد گفت: پول ندیدی خیال می‌کنی هزار هم شد پول.

صاحبعلی گفت: خوب، تو که ماشاءالله سر خزانه نشسته‌ای بگو چقدر.

پولاد گفت: صد تومان.

صاحبعلی گفت: هزار که از صد بیشتر است.

پولاد گفت: تو بمیری! من که از خودم حرف در نمی‌آورم. از پدرم شنیده‌ام.

صاحبعلی گفت: اگر این جویری است شاید هم هر دو یکی باشد. من هم از خودم حرف در نمی‌آورم. از پدرم شنیده‌ام.

پولاد من را یواشکی لمس کرد و گفت: دست‌هایم یخ کرد. به نظرم وقتش است بخوریم.

صاحبعلی هم من را با احتیاط لمس کرد و گفت: آری، سرد سرد است.

آن وقت من را از آب درآورد. از آب که درآدم بیرون را گرم حس کردم. حالا دلم می‌خواست من را زودتر بخورند تا نشان بدهم که لذیذتر از آن هستم که خیال می‌کنند. دلم می‌خواست تمام قوت و گرمایی را که از خورشید و از مادرم گرفته بودم به تن این دو بچه‌ی روستایی برسانم.

در حالی که پولاد و صاحبعلی برای خوردن من تصمیم می‌گرفتند، من توی این فکرها بودم که در عمرم چند دفعه حال به حال شده‌ام و چند دفعه‌ی دیگر هم خواهم شد. به خودم می‌گفتم: «روزی ذره‌های بدنم خاک و آب بودند، بعضی‌هاشان هم نور خورشید. مادرم آن‌ها را کم کم از زمین می‌مکید و تا نوک شاخه‌هایش بالا می‌آورد. بعد مادرم غنچه کرد، بعد گل کرد و یواش یواش من درست شدم. من ذره‌های تنم را کم کم، از تن مادرم مکیدم و با ذره‌های نور خورشید قاتی کردم تا هسته و پوست و گوشتم درست شد و شدم هلوئی رسیده و آبدار. اما اکنون پولاد و صاحبعلی من را می‌خورند و مدتی بعد ذره‌های تن من جزو گوشت و مو و استخوان بدن آن‌ها می‌شود. البته آن‌ها هم روزی خواهند مرد، آن وقت ذره‌های تن من چه خواهند شد؟»

بچه‌ها تصمیم گرفتند من را بخورند. صاحبعلی من را داد به پولاد و گفت: یک گاز بزن.

پولاد یک گاز زد و من را داد به صاحبعلی و خودش شروع کرد لب‌هایش را مکیدن. صاحبعلی هم یک گاز زد و من را داد به پولاد.

همان طوری که به خودم گفته بودم زیر دندان‌شان خیلی مزه کردم.

اکنون گوشت تن من از بین می‌رفت اما هسته‌ام در فکر زندگی تازه‌ای بود. یک دقیقه بعد از هلوئی به نام من اثری نمی‌ماند در حالی که هسته‌ام نقشه می‌کشید که کی و چه جویری شروع به روییدن کند. من در یک زمان معین هم می‌مردم و هم زنده می‌شدم.

آخرین دفعه پولاد من را توی دهانش گذاشت و آخرین ذره گوشتم را مکید و فرو برد و وقتی من را دوباره بیرون آورد، دیگر هلو نبودم، هسته‌ای زنده بودم که پوسته‌ی سختی داشتم و توی تخم زندگی تازه را پنهان کرده بودم. فقط احتیاج به کمی استراحت و خاک نمناک داشتم که پوسته‌ام را بشکافم و برویم.

وقتی بچه‌ها انگشت‌ها و لب‌هایشان را چند دفعه مکیدند، پولاد گفت: حالا چکار کنیم؟

صاحبعلی گفت: برویم توی آب.

پولاد گفت: هسته‌اش را نمی‌خوریم؟

صاحبعلی گفت: برایش نقشه‌ای دارم. بگذار باشد.

پولاد من را گذاشت در پای درخت بیدی و عقب عقب رفت و خیز برداشت خودش را به پشت انداخت توی آب در حالی که زانوانش را توی شکمش جمع کرده بود و دست‌هایش را دور آن‌ها حلقه بسته بود. یک لحظه رفت زیر آب، دست و پایی زد و سرپا

ایستاد و لای و لجن ته آب از اطرافش بلند شد. آب تا زیر چانه‌اش می‌رسید. خزه‌های روی آب از سر و گوش و صورتش آویزان بود.

صاحبعلی گفت: پولاد، رویت را بکن آن بر.

پولاد گفت: شلوارت را در می‌آوری؟

صاحبعلی گفت: آری. می‌خواهم پدرم نفهمد باز آمدیم شنا کردیم. کتکم می‌زند.

پولاد گفت: هنوز که تا ظهر بشود برگردیم به خانه، خیلی وقت داریم.

صاحبعلی گفت: مگر خورشید را بالای سرت نمی‌بینی؟

پولاد دیگر چیزی نگفت و رویش را آن بر کرد. وقتی صدای افتادن صاحبعلی در آب شنیده شد، پولاد رویش را برگرداند و آن وقت شروع کردند به شنا کردن و زیرآبی زدن و به سر و صورت یکدیگر آب پاشیدن. بعد هر دو گفتند: بیوقت است. بیرون آمدند. پولاد پاچه‌های شلوارش را چند دفعه چلانند. آن وقت من را هم از پای بید برداشتند و راه افتادند. از دیوار ته باغ بالا رفتند و پریدند به آن بر. خانه‌های ده دورتر از باغ اربابی بود.

پولاد گفت: خوب، گفتم که برایش نقشه‌ای داری.

صاحبعلی گفت: سایه که پهن شد می‌آیم صدایت می‌کنم می‌رویم بالای تپه می‌نشینیم برایت می‌گویم چه نقشه‌ای دارم.

کوچه‌های ده خلوت اما از مگس و بوی پهن پر بود. سگ گنده‌ای از بالای دیواری پرید جلوی پای ما. پولاد دستی به سر و صورت سگ کشید و خم شد و رفت به خانه شان. سگ هم به دنبال او توی خانه تپید.

کوچه سربالا بود چنان که کمی آن برتر کف کوچه با پشت بام خانه‌ی پولاد یکی می‌شد. صاحبعلی از همان پشت بام‌ها راهش را کشید و رفت. چند خانه آن برتر خانه‌ی خودش بود. من را توی مشتش فشرد و جست زد توی حیاط خانه شان و پایش تا زانو رفت توی سرگین خیس و نرمی که مادرش یک ساعت پیش آن‌جا ریخته بود و صاحبعلی خبر نداشت. مادرش به صدای افتادن، سرش را از سوراخ خانه بیرون کرد و گفت: صاحبعلی، زود باش بیا برای پدرت یک لقمه نان و آب ببر.

صاحبعلی من را برد به طویله و در گوشه‌ی، توی پهن سوراخی کند و من را چال کرد. دیگر جز سیاهی و بوی پهن چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چند ساعتی در آن‌جا ماندم. بوی تند پهن کم مانده بود که خفهام کند. عاقبت حس کردم که پهن از رویم برداشته می‌شود. صاحبعلی بود. من را درآورد و یکی دو دفعه وسط دست هایش مالید و به شلوارش کشید تا تمیز شدم. از همان راهی که آمده بودیم رفتیم تا رسیدیم پشت بام خانه‌ی پولاد. مادر و خواهر پولاد پشت بام تاپاله درست می‌کردند و با زن همسایه حرف می‌زدند که تاپاله‌های خشک را از دیوار می‌کند و تلنبار می‌کرد.

صاحبعلی از مادر پولاد پرسید که پولاد کجاست؟ مادر پولاد گفت که پولاد بزه را برده به صحرا، در خانه نیست.

پولاد را سر تپه پیدا کردیم. بز سیاهشان را ول کرده بود پشت تپه چرا می‌کرد و خودش با سگش چشم به راه ما نشسته بود. من ناگهان ملتفت شدم که رنگ پوست پولاد و صاحبعلی درست مثل پوسته‌ی من است. هر دو از بس برهنه جلو آفتاب راه رفته بودند که سیاه سوخته شده بودند.

پولاد با بیصبری گفت: خوب، نقشه‌ات را بگو.

صاحبعلی گفت: می‌خواهی صاحب یک درخت هلو بشوی؟

پولاد گفت: مگر دیوانه‌ام که نخواهم!

صاحبعلی گفت: پس برویم.

پولاد گفت: بزه را چکار کنیم؟

صاحبعلی گفت: ولش می‌کنیم توی خانه.

پولاد گفت: مادرم گفته تا خورشید ننشسته برش نگردانم.

صاحبعلی گفت: پس سگه را می‌گذاریم پیش بزه.

پولاد دستی به سر و گوش سگ کشید و گفت: بزه را می‌پایی تا من برگردم. خوب؟

ما سه تایی دوان دوان رفتیم تا رسیدیم پای دیوار باغ. صاحبعلی گفت: بپر بالا.

پولاد گفت: دیگر نمی‌خواهد نقشه‌ات را پنهان کنی. خودم فهمیدم. می‌خواهیم هسته‌ی هلو مان را بکاریم.

صاحبعلی گفت: درست است. هسته مان را پشت تل خاکی که ته باغ ریخته می‌کاریم. آن وقت چند سالی که گذشت ما خودمان صاحب درخت هلویی هستیم. خودت که می‌فهمی چرا جای دیگر نمی‌خواهیم بکاریم.

پولاد گفت: سر تپه، توی سنگ‌ها که درخت هلو نمی‌روید. درخت آب می‌خواهد، خاک نرم می‌خواهد.

صاحبعلی گفت: حالا دیگر مثل آخوند مرثیه نخوان، من رفتم بالا ببینم باغبان برنگشته باشد.

باغبان هنوز از شهر برنگشته بود. پولاد و صاحبعلی در یک گوشه‌ی خلوت باغ، پشت تل خاکی، زمین را کندند و من را زیر خاک کردند و دستی روی من زدند و گذاشتند رفتند.

خاک تاریک و مرطوب من را بغل کرد و فشرد و به تنم چسبید. البته من هنوز نمی‌توانستم برویم. مدتی وقت لازم بود تا قدرت رویش پیدا کنم.

از سرمایی که به زیر خاک راه پیدا می‌کرد، فهمیدم زمستان رسیده و برف روی خاک را پوشانده است. خاک تا نیمه‌ی جیبی من یخ بست اما زیر خاک آن قدر گرم بود که من سردم نشود و یخ نکنم.

بدین ترتیب من موقتاً از جنب و جوش افتادم و در زیر خاک به خواب خوش و شیرینی فرو رفتم. خوابیدم که در بهار آماده و با نیروی بیشتری بیدار شوم، برویم، از خاک درآیم و برای پولاد و صاحبعلی درخت پر میوه‌ای شوم. درختی با هلوهای درشت و آبدار و با گونه‌های گلگون مثل دخترهای خوشگل خجالتی.

از خواب‌هایی که در زمستان دیدم چیز زیادی به یاد ندارم فقط می‌دانم که یک دفعه خواب دیدم درخت بزرگی شده ام، پولاد و صاحبعلی از من بالا رفته اند شاخه‌هایم را تکان می‌دهند و تمام بچه‌های لخت ده جمع شده اند هلوهای من را توی هوا قاپ می‌زنند با لذت می‌خورند و آب از دهانشان سرازیر می‌شود سینه و شکم و ناف برهنه‌شان را خیس می‌کند. بچه‌ی کچلی‌هی پولاد را صدا می‌زد و می‌گفت: پولاد. نگفتی این‌ها که می‌خوریم اسمش چیست؟ آخر من می‌خواهم به خانه که برگشتم به مادر بزرگم بگویم چی خوردم، و زیاد هم خوردم اما از بس لذیذ بود هنوز سیر نشده‌ام، و حاضرم باز هم بخورم، و حاضرم شرط کنم که باز هم سیر نشوم.

دو تا بچه‌ی کوچک هم بودند که اصلاً چیزی به تنشان نبود و مگس زیادی دور و بر بل و بینی و دهانشان نشسته بود. بچه‌ها هر کدام هلو‌ی درشتی در دست گرفته بودند و با لذت گاز می‌زدند و به به می‌گفتند.

این، یکی از خواب‌هایم بود.

آخرین دفعه گل‌بادام را در خواب دیدم.

مریض و بیهوش افتاده بودم یک دفعه صدای نرمی بلند شد و من حس کردم همراه صدا بوهای آشنای زیادی به زیر خاک داخل شدند. صدا گفت: گل‌بادام، بیا جلو عطرت را توی صورت هلو خوشگله بزن. اگر باز هم بیدار نشد، دست‌هایت را بکش روی صورت و تنش بگذار بوی گل را خوب بشنود. خلاصه هر چه زودتر بیدارش کن که وقت رویش و جوانه زدن است. همه‌ی هسته‌ها دارند بیدار می‌شوند.

عطر گل‌بادام و دست‌هایش که بروی تن و صورت من حرکت می‌کردند، چنان خوشایند بودند که دلم می‌خواست همیشه بیهوش بمانم. اما نشد. من به هوش آمدم. خواستم دوباره خودم را به بیهوشی بزنم که گل‌بادام خندید و گفت: دیگر ناز نکن جانم. تو تخم زندگی را توی شکمت داری و تصمیم گرفته‌ای برویی و درخت بزرگی شوی و میوه بیاوری. مگر نه؟

گل‌بادام مثل عروس خوشگلی بود که از برف سفید و تمیزی لباس پوشیده و لپ‌هایش را گل انداخته باشد. البته من هنوز برف ندیده بودم. تعریف برف را وقتی هلو بودم از مادرم شنیده بودم.

دلم می‌خواست بدانم گل‌بادام قبلاً با کی حرف می‌زد و کی او را بالای سر من آورده. گل‌بادام دست‌هایش را دور گردن من انداخت، من را بوسید و خندان گفت: چه هیكل گنده‌ای داری. وسط دست‌هایم جا نمی‌گیری.

بعد گفت: بهار هم این‌جا بود. گفت که وقت رویش و جوانه زدن است.

من به شنیدن نام بهار انگار خواب بودم بیدار شدم. خیال کردم بهار آمده و رفته و من هنوز پوسته‌ام را نشکافته‌ام. با این خیال پریشان سراسیمه از خواب پریدم دیدم خاک تاریک و خیس من را بغل کرده ناز می‌کند. پوسته‌ام از بیرون خیس بود و از داخل عرق کرده بود. ذره‌های آب از بالا روی من می‌ریخت و از اطراف بدنم سرازیر می‌شد و می‌رفت زیر تنم و زیر خاک. چند دانه‌ی خاکشیر که دور و بر من بودند، داشتند ریشه‌هایشان را پهن می‌کردند. یکیشان اصلاً قد کشیده بود و گویا از خاک بیرون زده بود.

ریشه‌های نازکش سرهایشان را این بر و آن بر می‌کردند و ذره‌های غذا و آب را می‌مکیدند و یکجا جمع می‌کردند و می‌فرستادند به بالا. دانه‌ی ناشناس دیگری هم بود که ریشه‌ی کوچکی رویانده بود و سرش را خم کرده بود و خاک را با حوصله و آرام آرام سوراخ می‌کرد و بالا می‌رفت. تصمیم داشت دو روز دیگر تیغ زدن آفتاب را تماشا کند.

ریشه‌ی تازه‌ای از زیر تنم رد می‌شد و هر دم که به جلو می‌خزید و درازتر می‌شد، قلقلکم می‌داد. می‌گفت که مال درخت بادام لب جوست. ریشه‌ی بادام هم با قوت تمام رطوبت خاک و ذره‌های غذا را می‌مکید و تو می‌برد.

آبی که روی من می‌ریخت مال برف روی خاک بود و چند روز بعد قطع شد.

روزی صدای خش و خش شنیدم و کمی بعد دسته‌ای مورچه‌ی سیاه و زبر و زرنگ رسیدند پیش من و شروع کردند من را نیش زدن و گاز گرفتن. مورچه‌ها گرمای خورشید و بوی هوای بهاری را به داخل خاک آورده بودند. از نیش زدن هایشان فهمیدم که دارند نقب می‌زنند. مدتی من را نیش زدند وقتی دیدند نمی‌توانند سوراخم بکنند، راهشان را کج کردند و نقب را در جهت دیگری زدند. من دیگر آن‌ها را ندیدم تا وقتی که خودم روی خاک آمدم و درخت شدم.

آن قدر آب مکیده بودم که باد کرده بودم و عاقبت پوسته‌ام پاره شد. آن وقت ریشه‌ی چاهم را به صورت میله‌ی سفیدی از شکاف پوسته‌ام بیرون فرستادم و توی خاک فرو بردم که رشد کند و ریشه‌ام بشود تا بتوانم روی آن بایستم و قد بکشم. بعد ساقه‌ی چاهم را بیرون فرستادم و یادش دادم که سرش را خم بکند و رو به بالا خاک را سوراخ بکند و قد بکشد برود خورشید را پیدا کند. نوک سر ساقه‌ی چاهم جوانه‌ی کوچکی داشتم که وقتی از خاک درمی‌آمدم، از آن ساقه‌ی برگدار درست می‌کردم. تا ریشه‌ام ریشه بشود و بتواند غذا جمع کند، از غذای ذخیره‌ای که خودم داشتم می‌خوردم و به ریشه‌ی چه و ساقه‌ی چاهم می‌خوراندم.

توی خاک هوا هم داشتم که خفه نشوم. گرمای بیرون هم باز به داخل خاک می‌رسید.

در این موقع‌ها من دیگر خسته نبودم. من قبلاً توی خودم رشد کرده بودم و خودم را از بین برده بودم و شده بودم یک چیز دیگری. البته وقتی هسته بودم، هسته‌ی کاملی بودم و دیگر نمی‌توانستم رشد و حرکت کنم اما حالا که می‌خواستم درخت بشوم، درخت بسیار ناقصی بودم و هنوز جای رشد و حرکت بسیاری داشتم. فکر می‌کردم شاید فرق یک هسته‌ی کامل با یک درخت ناقص این باشد که هسته‌ی کامل به بن بست رسیده و اگر تغییر نکند خواهد پوسید؛ اما درخت ناقص، آینده‌ی بسیار خوبی در پیش دارد. اصلاً همه چیز ثانیه به ثانیه تغییر می‌کند و وقتی این تغییرها روی هم انباشته شد و به اندازه معینی رسید، حس می‌کنیم که دیگر این، آن چیز قبلی نیست بلکه یک چیز دیگری است. مثلاً من خودم که حالا دیگر هسته نبودم بلکه شکل درخت بودم. ریشه و ساقه چه داشتم و جوانه و برگچه‌های زردم را، لای دو لپه‌ام، روی سرم جمع کرده بودم و مرتب بالا کشیده می‌شدم. می‌خواستم وقتی از خاک درآمدم برگچه‌هایم را جلو آفتاب پهن کنم که خورشید رنگ سبز بهشان بزند. خیال شاخه‌های پر شکوفه و هلوهای آبدار و گل انداخته را در سر می‌پروراندم. درختچه‌ی ناچیزی بودم با وجود این چه آینده‌ی درخشانی جلو روی من بود!..

سنگریزه‌ای به اندازه‌ی گردو جلوم را گرفته بود و نمی‌گذاشت بالا بروم. دیدم که نمی‌توانم سوراخش کنم ناچار دور زدم و رد شدم رفتم بالا.

هر چه بالاتر می‌رفتم گرمای آفتاب را بیشتر حس می‌کردم بیشتر به طرف خورشید کشیده می‌شدم. حالا دیگر از میان ریشه‌های علف‌های روی خاک حرکت می‌کردم. عاقبت به جایی رسیدم که روشنایی آفتاب کم و بیش خاک را روشن کرده بود. فهمیدم که بالای سرم پوسته‌ی نازکی بیشتر نمانده. چند ساعت بعد بود که با یک تکان سر، خاک را شکافتم و نور و گرما را دیدم که به پیشواز آمده بودند.

من اکنون روی خاک بودم خاکی که مادر مادرم بود و مادر من نیز هست و مادر تمام موجودات زنده هم هست.

درخت بادام، سراپا سفید، از آن بر تل خاک، زیر آفتاب برق می‌زد و چنان حال خوشی داشت که من را هم از ته دل خوشحال کرد. من سلام کردم. درخت بادام گفت: سلام به روی ماهت، جانم. روی خاک خوش آمدی. زیرزمین چه خبر؟ بوته‌های خاکشیر قد کشیده بودند و سایه می‌انداختند اما من هنوز دو تا برگچه‌ی کم‌رنگ بیشتر نداشتم و سرم را یواش یواش راست می‌کردم.

روزی که پولاد و صاحبعلی به سراغم آمدند، ده دوازده برگ سبز داشتم و قدم از بعضی گیاهان بلندتر بود اما بوته‌های خاکشیر از حالای من خیلی بلندتر بودند. آن‌ها چنان با عجله و تند تند قد می‌کشیدند که من تعجب می‌کردم. اول خیال می‌کردم چند روز دیگر سرشان از درخت بادام هم بالاتر خواهد رفت اما وقتی ملتفت شدم که رگ و ریشه‌ی محکمی توی خاک ندارند، به خودم

گفتم که بوته‌های خاکشیر بزودی پژمرده خواهند شد و از بین خواهند رفت.

پولاد و صاحبعلی از دیدن من خوشحال شدند. هر دو گفتند: این درخت دیگر ما ل ماست. چند مشت آب از جوی آوردند ریختند در پای من و گذاشتند رفتند. گویا باغبان همان نزدیک‌ها کرت‌ها را آب می‌داد. صدای بیلش شنیده می‌شد. آخرهای بهار بود که دیدم بوته‌های خاکشیر مثل این است که دیگر نمی‌توانند بزرگ بشوند. آن‌ها گل کرده بودند و دانه هایشان را می‌پراکندند و یواش یواش زرد می‌شدند. تابستان که رسید، من هم قد آن‌ها بودم اما هنوز شاخه‌ای نداشتم. می‌خواستم کمی قد بکشم بعد شاخه بدهم.

پولاد و صاحبعلی زیاد پیش من می‌آمدند و گاهی مدتی می‌نشستند و از آینده‌ی من و نقشه‌های خودشان حرف می‌زدند. روزی هم مار بزرگی، سرخ و براق، آورده بودند که معلوم بود سرش را با چماق داغون کرده بودند. آن‌وقت زمین را در نیم متری من کردند و مار را همان‌جا زیر خاک کردند.

پولاد دست هایش را به هم زد و گفت: عجب کیفی خواهد کرد!

البته منظورش من بودم.

صاحبعلی گفت: یک مار با چند بار کود و پهن برابر است.

پولاد گفت: خیال می‌کنم سال دیگر نوبرش را بخوریم.

صاحبعلی گفت: چه می‌دانم. ما که تا حالا درخت نداشتیم.

پولاد گفت: باشد. من شنیده‌ام درخت هلو و شفتالو زودتر بار می‌دهند.

من خودم هم این را می‌دانستم. مادرم در دو سالگی دو هلو نوبر آورده بود.

فکر می‌کردم که وقتی هلوهایم بزرگ و رسیده بشوند چه شکلی خواهم شد. دلم می‌خواست زودتر میوه بیاورم تا ببینم هلوها چه جوری شیرهی تنم را خواهند مکید. دلم می‌خواست هلوهایم سنگینی بکنند و شاخه هایم را خم بکنند بطوریکه نوکشان به زمین برسد.

تابستان گذشت و پاییز آمد.

توی تنم لوله‌های نازکی درست کرده بودم که ریشه هایم هر چه از زمین می‌گرفتند از آن لوله‌ها بالا می‌فرستادند. وسط‌های پاییز لوله‌ها را از چند جا بستم و ریشه هایم دیگر شیره به بالا نفرستادند. آن‌وقت برگ هایم که غذا برایشان نمی‌رسید، شروع کردند به زرد شدن. من هم دم همه شان را بریدم تا باد زد و به زمین انداخت و لخت شدم.

بیخ دم هر برگ‌ی گره کوچکی بسته بودم. در نظر داشتم بهار دیگر از هر کدام از این‌ها جوانه‌ای بزنم و شاخه‌ای درست کنم. فکر نوبرم را هم کرده بودم. می‌خواستم مثل مادرم در دو سالگی میوه بدهم. درست یادم نیست، چهار یا پنج گره در بالا‌های تنم داشتم که در نظرم بود از آن‌ها غنچه و گل بدهم. دوست داشتم مرتب به گل هایم فکر کنم.

هر چه هوا سردتر می‌شد بیشتر من را خواب می‌گرفت چنان که وقتی برف بر زمین نشست و زمین یخ بست، من کاملاً خواب بودم.

پولاد و صاحبعلی دور من کُش و تکه پاره‌ی گونی پیچیده بودند. آخر من هنوز پوست نرم و نازکی داشتم و در یخ بندان زمستان برای خرگوش‌ها غذای لذیذی به حساب می‌آمدم بعلاوه ممکن بود سرما بزنم آن‌وقت در بهار مجبور بودم دوباره از ته برویم بالا بیایم.

بهار که رسید اول از همه ریشه هایم به خود آمدند بعد ساق‌ها با رسیدن شیرهی تازه بیدار شد و جوانه هایم تکان خوردند و کمی باد کردند. آبی که از خاک به من می‌رسید، همه‌ی اندام هایم را از خواب می‌پراند و به حرکت وا می‌داشت. توی جوانه‌هایم برگ‌های ریزریزی درست می‌کردم که وقتی جوانه هایم سر باز کردند، بزرگ و پهنشان کنم. اکنون غنچه هایم مثل دانه‌ی جو، کمی بزرگتر، شده بودند. سه غنچه بیشتر برایم نمانده بود. آن یکی‌ها را گنجشک شکمویی نک زده بود و خورده بود.

سه گل باز کردم اما وسط‌های کار دیدم نمی‌توانم هر سه را هلو بکنم. یکی از گل هایم اول‌ها پژمرده و افتاد. دومی را چغاله کرده بودم بعد نتوانستم غذا برایش برسانم پژمرده و باد زد انداخت به زمین. آن‌وقت تمام قوتم را جمع کردم تا هلوی بی مثل و مانندی برسانم که هر کس ببیند چشم هایش چهار تا بشود و هر کس بخورد تا عمر دارد لب به میوه‌ی دیگری نزنند.

گلبرگ‌هایم را چند روز بعد از گل کردن ریختم و شروع کردم میوه‌ام را در درون کاسه‌ی گل غذا دادن و بزرگ کردن تا جایی‌که

کاسه‌ی گل پاره شد و چغاله‌ام بیرون آمد.

هلوی من کمی به نوک سرم مانده قرار داشت بنابراین از همان روزی که به اندازه‌ی چغاله‌ی بادام بود، من را کم و بیش خم می‌کرد و من نگران می‌شدم که اگر بخوام هلویی به دلخواه خودم برسانم باید کمرم خم بشود و شاید هم بشکند اما من اصلاً نمی‌خواستم به خاطر زحمتی که ناچار پیش می‌آمد، هلویم را پژمرده کنم و دور بیندازم. راستش را بخواهید من تصمیم گرفته بودم در سال‌های آینده هلوهاییم را تا هزار برسانم از این رو لازم بود که در قدم اول و در هلوی اول خودم را از امتحان بگذرانم. ماری که بچه‌ها در نزدیکی من زیر خاک کرده بودند حالا دیگر متلاشی شده بود و خاک اطرافم را پر قوت کرده بود. از برکت همین مار، صاحب شاخ و برگ حسابی شده بودم.

پولاد و صاحبعلی این روزها کمتر به سراغ من می‌آمدند. فکر می‌کنم پیش پدرهایشان به مزرعه یا برای درو و خرمن کوبی می‌رفتند. اما روزی به دیدن من آمدند و چوب دستیشان را در کنار من به زمین فرو کردند و من را به آن بستند. به نظرم همان روز بود که پولاد یکدفعه گفت: صاحبعلی!

صاحبعلی گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: می‌گویم نکند این باغبان پدر سگ درخت ما را پیدایش کند!..

صاحبعلی گفت: پیدایش کند که چی؟

پولاد چیزی نگفت. صاحبعلی گفت: هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. درخت را خودمان کاشتیم و بار آوردیم، میوه‌اش هم مال خود ماست.

پولاد توی فکر بود. بعد گفت: زمین که مال ما نیست.

صاحبعلی گفت: باز هم هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. زمین مال کسی است که آن را می‌کارد. این یک تکه زمین که ما درخت کاشته ایم مال ماست. پولاد دل و جرئت پیدا کرد و گفت: آری که مال ماست. اگر غلطی بکند همه‌ی باغ را آتش می‌زنیم.

صاحبعلی با مشت زد به سینه‌ی لخت و آفتاب سوخته‌اش و گفت: این تن بمیرد اگر بگذارم آب خوش از گلویش پایین برود. آتش می‌زنیم و فرار می‌کنیم.

خیال می‌کنم اگر آن روز پولاد و صاحبعلی جویدستشان را به من نمی‌دادند، شب حتماً می‌شکستم. چون باد سختی برخاسته بود و شاخ و برگ همه را به هم می‌زد و صبح دیدم که چند تا از شاخه‌های درخت بادام شکسته است.

روزها پشت سر هم می‌گذشتند و من با همه‌ی قوتم هلویم را درشت تر و درشت تر می‌کردم و می‌گذاشتم که آفتاب گونه هایش را گل بیندازد و گرما داخل گوشتش بشود. دخترم چنان محکم تنم را چسبیده می‌مکید که گاهی تنم به درد می‌آمد اما هیچ‌وقت از دستش عصبانی نمی‌شدم. آخر من حالا دیگر مادر بودم و برای خودم دختر خوشگلی داشتم.

صاحبعلی و پولاد چنان سرگرم من شده بودند که درختان دیگر باغ را تقریباً فراموش کرده بودند و مثل سال‌های گذشته در کمین هلوهایی مادرم ننشسته بودند. من خودم را مال آن‌ها می‌دانستم و به آن‌ها حق می‌دادم که وقتی هلویم کاملاً رسیده باشد آن را بچینند و با لذت بخورند همان‌طوری که روزی خود من را خورده بودند.

اول‌های پاییز بود که روزی پولاد تنها و غمگین پیش من آمد. دفعه‌ی اول بود که یکی از آن‌ها را تنها می‌دیدم. پولاد اول من را آب داد بعد نشست روی علف‌ها و آهسته آهسته به من و هلویم گفت: درخت هلویم، هلوی قشنگم، می‌دانید چه شده؟ هیچ می‌دانید چرا امروز تنهام؟ آری می‌بینم که نمی‌دانید. صاحبعلی مرد. او را مار گزید... «ننه منجوق پیرزن» یک شب تمام بالای سرش بود. به خیالم او هم کاری ازش نمی‌آمد. همه‌ی دواهایی را که گفته بود من و پدر صاحبعلی رفته بودیم از کوه و صحرا آورده بودیم اما باز صاحبعلی خوب نشد. طفلک صاحبعلی!.. آخر چرا رفتی من را تنها گذاشتی؟..

پولاد شروع کرد به گریه کردن. بعد دوباره به حرف آمد و گفت: چند روز پیش، ظهر که از صحرا برمی‌گشتم سر تپه به هم برخوردیم، قرار گذاشتیم برویم ماری بگیریم بیاوریم مثل سال گذشته همینجا چال کنیم که خاکت را پر قوت کند. رفتیم به دره‌ی ماران. توی دره‌ی ماران تا بگویی مار هست. یک طرف دره کوهی است که همه‌اش از سنگ درست شده. نه خیال کنی که کوه سنگ یک پارچه است. نه. خیال کن سنگ‌های بزرگ و کوچک بسیاری از آسمان ریخته روی هم تلنبار شده. مارها وسط سنگ‌ها لانه دارند و گرما که به تنشان بخورد بیرون می‌آیند.

زمین خود ما و همسایه مان و زمین پسر خاله‌ی صاحبعلی و چند تای دیگر هم توی دره‌ی ماران است. توی زمین‌ها همیشه صدای

سوت مار شنیده می‌شود.

من و صاحبعلی در پای کوه پس سنگ‌ها را نگاه می‌کردیم و چوبدستی هامان را توی سوراخ‌ها می‌کردیم که مار پر چربیی برایت پیدا کنیم. همینجوری لخت هم بودیم. یک تا شلوار تنمان بود. پشتمان این‌قدر داغ شده بود که اگر تخم مرغ را رویش می‌گذاشتی می‌پخت. همچنین داشتیم از این سنگ به آن سنگ می‌پریدیم که یک دفعه پای صاحبعلی لیز خورد و به پشت افتاد و یک دفعه طوری جیغ زد که دره پر از صدا شد. صاحبعلی به پشت افتاده بود روی سنگی که ماری رویش چنبر زده بود. صاحبعلی جیغ دیگری هم کشید و افتاد ته دره روی خاک‌ها. من دیگر فرصت به مار ندادم. یک چوب زدم به سرش و بعد به شکمش بعد باز به سرش. دو موش و یک گنجشک توی شکمش بودند.

صاحبعلی بیهوش افتاده بود و صدایی ازش نمی‌آمد. چوبدستی‌اش پرت شده بود نمی‌دانم به کجا. جای نیش مار قرمز شده بود. اگر مار پایش یا دستش را زده بود می‌دانستم چکار باید بکنم اما با وسط پشتش چکار می‌توانستم بکنم؟ ناچار صاحبعلی را کول کردم و آوردم به ده. «ننه منجوق پیرزن» صبح، سر قبر، به ننه‌ی من گفته بود که اگر صاحبعلی را زودتر پیش او می‌بردم نمی‌مرد. آخر من چه جوری می‌توانستم صاحبعلی را زودتر ببرم. درخت هلو، تو خودت می‌دانی که صاحبعلی از من سنگین تر بود. اگر الاغی داشتیم و باز دیر می‌کردم آن وقت ننه منجوق حق داشت بگوید که دیر کرده ام. آخر من چکار می‌توانستم بکنم؟..

پولاد باز شروع کرد به گریه کردن. من حالا حس می‌کردم که صاحبعلی و پولاد را خیلی خیلی دوست داشتم. وقتی فکر کردم که دیگر صاحبعلی را نخواهم دید، کم مانده بود از شدت غصه تمام برگ‌هایم را بریزم و برای همیشه بخشکم و جوانه نزنم. پولاد گریه‌اش را تمام کرد و گفت: من دیگر نمی‌توانم توی ده بمانم. هر جا که می‌روم شکل صاحبعلی را جلو چشمم می‌بینم و غصه می‌کنم. به کوه که می‌روم، بز را که به صحرا می‌برم، دست که بر سر سگ‌ها می‌کشم، روی سرگین‌ها که راه می‌روم، با بچه‌های دیگر که توی مزرعه ملخ و سوسمار می‌گیرم، علف که خرد می‌کنم، پشت بام‌ها که می‌روم، همیشه شکل صاحبعلی جلو چشمم است. انگار همیشه من را صدا می‌کند. پولاد!.. پولاد!.. آری درخت هلو، من طاق‌ندارم این صدا را بشنوم. می‌خواهم بروم به شهر پیش دایی‌ام شاگرد بقال بشوم. من نمی‌دانم چکار باید می‌کردم تا صاحبعلی زنده می‌ماند. حالا نمی‌دانم چکار باید بکنم که من هم مثل او یکدفعه نیفتم بمیرم. من کوچکم. عقلم به هیچ چیز قد نمی‌دهد. همینقدر می‌دانم که نمی‌توانم توی ده بمانم. من رفتم، درخت هلو. هلویت را هم گذاشتم بماند برای خودت.

وقتی دیدم پولاد می‌خواهد پا شود برود، گذاشتم هلویم بیفتد جلو پایش. پولاد هلو را برداشت بویید بعد خاک هایش را پاک کرد و من را از ته تا نوک سر دو دستی ناز کرد و گذاشت رفت.

سال دیگر من خوب قد کشیده بودم و شاخ و برگ فراوانی از همه جای تنم روییده بود. بیست سی تا گل داده بودم و دیگر می‌توانستم سرم را از تل خاک بالاتر بگیرم و سرک بکشم و آن بره‌های باغ را تماشا کنم.

روزی باغبان ملتفت سرک کشیدن‌های من شد و آمد من را دید. از شادی نمی‌دانست چکار بکند. از شکل و رنگ برگ و گلم فهمید که بچه‌ی کی هستم. درخت هلوی خوبی توی باغش روییده بود بدون آن که برایش زحمتی کشیده باشد. من خیلی ناراحت بودم که عاقبت به دست باغبانی افتاده‌ام که خودش نوکر آدم پولدار دیگری است و به خاطر پول، مردم ده را دشمن خودش کرده است.

ده پانزده هلو رسانده بودم اما وقتی فکر می‌کردم که هلوهایم قسمت چه کسانی خواهد شد، از خودم بدم می‌آمد. من را پولاد و صاحبعلی کاشته بودند، بزرگ کرده بودند و حق هم این بود که هلوهایم را همان‌ها می‌خوردند.

روزی فکری به خاطر رسید و از همان روز شروع کردم هلوهایم را ریختن. باغبان وقتی ملتفت شد که دیگر هلویی بر من نمانده بود. خیال کرد جایم بد است. بلند بلند گفت: سال دیگر جایت را عوض می‌کنم که بتوانی خوب آب بخوری و هلوهای درشت و خوشگل بیاوری.

بهار سال دیگر که ریشه‌هایم را بیدار کردم دیدم نظم همه‌شان به هم خورده و بعضی‌ها اصلاً خشکیده اند و بعضی‌ها کنده شده اند. البته ریشه‌های سالم هم زیاد داشتم. اول شروع کردم ریشه‌های سالم را توی خاک‌های مرطوب فرو کردن بعد ریشه‌های تازه‌ای درآوردم و به اطراف فرستادم. آن وقت به فکر جوانه زدن و برگ و شکوفه افتادم و مادرم را شناختم.

از آن وقت تا حالا که نمی‌دانم چند سال از عمرم می‌گذرد، باغبان نتوانسته هلوی من را نوبر کند و از این پس هم نوبر نخواهد کرد. من از او اطاعت نمی‌کنم حالا می‌خواهد من را بترساند یا اره کند یا قربان صدقه‌ام برود.

۲۴ ساعت در خواب و بیداری

خواننده‌ی عزیز،

قصه‌ی «خواب و بیداری» را به خاطر این نوشته‌ام که برای تو سرمشقی باشد. قصدم این است که بچه‌های هموطن خود را بهتر شناسی و فکر کنی که چاره‌ی درد آن‌ها چیست؟

اگر بخواهم همه‌ی آن‌چه را که در تهران بر سرم آمد بنویسم چند کتاب می‌شود و شاید هم همه را خسته کند. از این رو فقط بیست و چهار ساعت آخر را شرح می‌دهم که فکر می‌کنم خسته کننده هم نباشد. البته ناچارم این را هم بگویم که چطور شد من و پدرم به تهران آمدیم:

چند ماهی بود که پدرم بیکار بود. عاقبت مادرم و خواهرم و برادرهایم را در شهر خودمان گذاشت و دست من را گرفت و آمدیم به تهران. چند نفر از آشنایان و همشهری‌ها قبلاً به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند. ما هم به هوای آن‌ها آمدیم. مثلاً یکی از آشنایان دهکده‌ی یخ‌فروشی داشت. یکی دیگر رخت و لباس کهنه خرید و فروش می‌کرد. یکی دیگر پرتقال‌فروش بود. پدر من هم یک چرخ دستی گیر آورد و دست‌فروش شد. پیاز و سیب زمینی و خیار و این جور چیزها دوره می‌گرداند. یک لقمه نان خودمان می‌خوردیم و یک لقمه هم می‌فرستادیم پیش مادرم. من هم گاهی همراه پدرم دوره می‌گشتم و گاهی تنها توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم و فقط شب‌ها پیش پدرم بر می‌گشتم. گاهی هم آدامس بسته یک قران یا فال حافظ و این‌ها می‌فروختم. حالا بیاییم بر سر اصل مطلب:

آن شب من بودم، قاسم بود، پسر زیور بلیت فروش بود، احمدحسین بود و دو تای دیگر بودند که یک ساعت پیش روی سکوی بانک با ما دوست شده بودند.

ما چهار تا نشسته بودیم روی سکوی بانک و می‌گفتیم که کجا برویم تاس بازی کنیم که آن‌ها آمدند نشستند پهلوی ما. هر دو بزرگتر از ما بودند. یکی یک چشمش کور بود. آن دیگری کفش نو سیاهی به پایش بود اما استخوان چرک یکی از زانوهایش از سوراخ شلوارش بیرون زده بود و سر و وضعش بدتر از ما بود.

ما چهار تا بنا کردیم به نگاه‌های دزدکی به کفش‌ها کردن. بعد نگاه کردیم به صورت هم. با نگاه به همدیگر گفتیم که آهای بچه‌ها مواظب باشید که با یک دزد کفش طرفیم. یارو که ملتفت نگاه‌های ما شد گفت: چیه؟ مگر کفش ندیده اید؟ رفیقش گفت: ول‌شان کن محمود. مگر نمی‌بینی ناف و کون همه‌شان بیرون افتاده؟ این بیچاره‌ها کفش کجا دیده بودند. محمود گفت: مرا باش که پاهای برهنه‌شان را می‌بینم باز دارم ازشان می‌پرسم که مگر کفش به پای‌شان ندیده اند. رفیقش که یک چشمش کور بود گفت: همه که مثل تو بابای اعیان ندارند که مثل ریگ پول بریزند برای بچه‌شان کفش نو بخرند. بعد هر دوشان غش‌غش زدند زیر خنده. ما چهار تا پاک درمانده بودیم. احمدحسین نگاه کرد به پسر زیور. بعد دوتایی نگاه کردند به قاسم. بعد سه تایی نگاه کردند به من: چکار بکنیم؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هرهر بخندند و دستمان بیندازند؟ من بلند بلند به محمود گفتم: تو دزدی!.. تو کفش‌ها را دزدیده‌یی!..

که هر دو پقی زدند زیر خنده. چشم کوره با آرنج می‌زد به پهلوی آن یکی و هی می‌گفت: نگفتم محمود؟..ها ها!.. نگفتم؟..

هه...هه...هه!..

ماشین‌های سواری رنگارنگی کنار خیابان توقف کرده بودند و چنان کیپ هم قرار گرفته بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند. ماشین سواری قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شد که وسط خیابان را ببینم. ماشین‌های جوراجوری از تاکسی و سواری و اتوبوس وسط خیابان را پر کرده بودند و به کندی و کیپ هم حرکت می‌کردند و سر و صدا راه می‌انداختند. انگار یکدیگر را هل می‌دادند جلو می‌رفتند و به سر یکدیگر داد می‌زدند. به نظر من تهران شلوغ‌ترین نقطه‌ی دنیا است و این خیابان شلوغ‌ترین نقطه‌ی تهران.

چشم کوره و رفیقش محمود کم مانده بود از خنده غش بکنند. من خدا خدا می‌کردم که دعوا مان بشود. فحش تازه‌ای یاد گرفته بودم و می‌خواستم هر جور شده، بیجا هم که شده، به یکی بدهم. به خودم می‌گفتم کاش محمود بیخ گوش من بزند آن وقت من عصبانی می‌شوم و بهش می‌گویم: «دست روی من بلند می‌کنی؟ حالا می‌آیم خایه‌هایت را با چاقو می‌برم، همین من!» با این نیت یقه‌ی محمود را که پهلویم نشسته بود چسبیدم و گفتم: اگر دزد نیستی پس بگو کفش‌ها را کی برایت خریده؟

این دفعه خنده قطع شد. محمود دست من را به تندی دور کرد و گفت: بنشین سر جایت، بچه. هیچ معنی حرفت را می‌فهمی؟ چشم کوره خودش را به وسط انداخت و گذاشت دعوا درگیرد. گفت: ولش کن محمود. این وقت شب دیگر نمی‌خواهد دعوا راه بیندازی. بگذار مزه‌ی خنده را توی دهن‌مان داشته باشیم.

ما چهار تا خیال دعوا و کتک‌کاری داشتیم اما محمود و چشم‌کوره راستی راستی دل‌شان می‌خواست تفریح کنند و بخندند.

محمود به من گفت: داداش، ما امشب خیال دعوا نداریم. اگر شما دل‌تان دعوا می‌خواهد بگذاریم برای فردا شب.

چشم‌کوره گفت: امشب، ما می‌خواهیم همچین یک کمی بگو بخند کنیم. خوب؟

من گفتم: باشد.

ماشین سواری براقی آمد روبه‌روی ما کنار خیابان ایستاد و جای خالی را پر کرد. آقا و خانمی جوان و یک توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند. پسر بچه درست هم‌قد احمدحسین بود و شلوار کوتاه و جوراب سفید و کفش روباز دو رنگ داشت و موهای شانه خورده و روغن زده داشت. در یک دست عینک سفیدی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود. زنجیر توله سگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه‌بلند داشت و از کنار ما گذشت عطر خوشایندی به بینی‌های‌مان خورد. قاسم پوسته‌ای از زیر پایش برداشت و محکم زد پس گردن پسرک. پسرک برگشت نگاهی به ما کرد و گفت: ولگردها!!

احمدحسین با خشم گفت: برو گم شو، بچه ننه!!

من فرصت یافتم و گفتم: حالا می‌آیم خایه هایت را با چاقو می‌برم.

بچه‌ها همه یک دفعه زدند زیر خنده. پدر دست پسرک را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آن طرف‌تر بود.

باز همه‌ی چشم‌ها برگشت به طرف کفش‌های نوی محمود. محمود دوستانه گفت: کفش برای من زیاد هم مهم نیست. اگر می‌خواهید مال شما باشد.

بعد رو کرد به احمدحسین و گفت: بیا کوچولو. بیا کفش‌ها را درآر به پایت کن.

احمدحسین با شک نگاهی به پاهای محمود انداخت و جنب نخورد. محمود گفت: چرا وایستادی نگاه می‌کنی؟ کفش نو نمی‌خواهی؟ د بیا بگیر.

این دفعه احمدحسین از جا بلند شد و رفت روبه‌روی محمود خم شد که کفش‌هایش را در بیاورد. ما سه تا نگاه می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم. احمدحسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دست‌هایش لیز خوردند و به پشت بر پیاده رو افتاد. محمود و چشم کوره زدند زیر خنده طوری که من به خودم گفتم همین حالا شکم‌شان درد می‌گیرد. دست‌های احمدحسین سیاه شده بود. چشم کوره می‌زد به پهلوی محمود و می‌گفت: نگفتم محمود؟.. هاها...ها!! نگفتم؟.. هه...هه...هه!!

جای انگشتان لیز خورده‌ی احمدحسین روی پای محمود دیده می‌شد. ما سه تا تازه ملتفت شدیم که حقه را خورده ایم. خنده‌ی آن دو رفیق حقه‌باز به ما هم سرایت کرد. ما هم زدیم زیر خنده. احمدحسین هم که ناراحت از زیر پای مردم بلند شده بود، مدتی ما را نگاه کرد بعد او هم زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند! جماعت پیاده‌رو ما را نگاه می‌کردند و می‌گذشتند. من خم شدم و پای محمود را از نزدیک نگاه کردم. کفش کجا بود! محمود فقط پاهایش را رنگ کرده بود به طوری که آدم خیال می‌کرد کفش نو سیاهی پوشیده. عجب حقه‌ای بود!

محمود گفت که شش نفره تاس بازی کنیم.

من چهارهزار داشتم. قاسم نگفت چقدر پول دارد. آن‌دو تا رفیق پنج‌هزار داشتند. پسر زیور بلیت‌فروش یک‌تومان داشت. احمدحسین اصلاً پول نداشت. کمی پایین‌تر مغازه‌ای بسته بود. رفیق آن‌جا و جلو مغازه بنا کردیم به تاس ریختن. برای شروع بازی پشک انداختیم. پشک اول به پسر زیور افتاد. تاس ریخت. پنج آورد. بعد نوبت قاسم بود. تاس ریخت، شش آورد. یک قران از پسر زیور گرفت. بعد دوباره تاس ریخت، دو آورد. تاس را داد به محمود. محمود چهار آورد. دو قران از قاسم گرفت و با شادی دست‌هایش را بهم زد و گفت: برکت بابا! بخت‌مان گفت.

این جوری دو به دو تاس می‌ریختیم و بازی می‌کردیم.

دو تا جوان شیک‌پوش از دست راست می‌آمدند. احمدحسین جلو دوید و التماس کرد: یک قران... آقا یک قران بده... ترا خدا!! یکی از مردها احمدحسین را با دست زد و دور کرد. احمدحسین دوید و جلوشان را گرفت و التماس کرد: آقا یک قران بده... یک

قران که چیزی نیست... ترا خدا...

از جلو ما که رد می‌شدند، مرد جوان پس گردن احمدحسین را گرفت و بلندش کرد و روی شکمش گذاشت روی نرده‌ی کنار خیابان. سر احمدحسین به طرف وسط خیابان آویزان بود و پاهایش به طرف پیاده رو. احمدحسین دست و پا زد تا پاهایش به زمین رسید و همان‌جا لب جو ایستاد. دو تا دختر جوان با یک پسر جوان خنده‌کنان از دست چپ می‌آمدند. دخترها پیراهن کوتاه خوشرنگی پوشیده بودند و در دو طرف پسر راه می‌رفتند. احمدحسین جلو دوید و به یکی از دخترها التماس کرد: خانم ترا خدا یک قران بده... گرسنه‌ام... یک قران که چیزی نیست... ترا خدا!! خانم یک قران!!

دختر اعتنایی نکرد. احمدحسین باز التماس کرد. دختر پولی از کیفش درآورد گذاشت به کف دست احمدحسین. احمدحسین با شادی برگشت پیش ما و گفت: من هم می‌ریزم.

پسر زیور گفت: پولت کو؟

احمدحسین مشتش را باز کرد نشان داد. یک سکه‌ی دو هزاری کف دستش بود.

قاسم گفت: باز هم گدایی کردی؟

و خواست احمدحسین را بزند که محمود دستش را گرفت و نگذاشت. احمدحسین چیزی نگفت. برای خودش جا باز کرد و نشست. من بلند شدم و گفتم: من با گداها تاس نمی‌ریزم.

حالا من یک قران بیشتر پول نداشتم. سه هزار از چهار هزارم را باخته بودم. محمود هم که خیلی بد آورده بود گفت: تاس بازی دیگر بس است. بیخ دیواری بازی می‌کنیم.

قاسم به من گفت: لطیف، باز با این حرف‌های بازی را به هم نزن.

بعد به همه گفت: کی می‌ریزد؟

چشم کوره گفت: خودت تنهایی بریز. ما بیخ دیواری بازی می‌کنیم.

پسر زیور به قاسم اشاره کرد و گفت: تاس بازی با این فایده‌ای ندارد. همه ش پنج و شش می‌آورد. شیر یا خط بازی می‌کنیم. احمدحسین گفت: باشد.

محمود گفت: نه، بیخ دیواری.

خیابان داشت خلوت می‌شد. چند تا از مغازه‌های روبرویی بسته شده بود. برای شروع بازی هر کدام یک سکه‌ی یک قرانی را از لب جو تا بیخ دیوار انداختیم. هنوز سکه‌ها بیخ دیوار بود که احمدحسین داد زد: آژان!!

آژان باتون به دست در دو سه قدمی ما بود. من و احمدحسین و چشم کوره در رفتیم. محمود و پسر زیور هم پشت سر ما در رفتند. قاسم خواست پول‌ها را از بیخ دیوار جمع کند که آژان سر رسید. قاسم از ضربت باتون فریادی کشید و پا به دو گذاشت. آژان پشت سرش داد زد: ولگردهای قمارباز!! مگر شما خانه و زندگی ندارید؟ مگر پدر و مادر ندارید؟

بعد خم شد یک قرانی‌ها را جمع کرد و راه افتاد.

از چهار راه که رد شدم دیدم تنها مانده‌ام. چلوکبابی آن بر خیابان بسته بود. دیر کرده بودم. هر وقت شاگرد چلوکبابی در آهنی را تا نصف پایین می‌کشید، وقتش بود که پیش پدرم برگردم. از خیابان‌ها و چهارراه‌ها به تندی می‌گذشتم و به خودم می‌گفتم: «حالا دیگر پدرم گرفته خوابیده. کاشکی منتظر من بنشینند... حالا دیگر حتماً گرفته خوابیده.» بعد باز به خودم گفتم: «مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی چی؟ آن هم بسته است دیگر. این وقت شب کی حوصله‌ی اسباب‌بازی خریدن دارد؟.. لابد حالا شتر من را هم چپانده اند توی مغازه و در مغازه را هم بسته اند و رفته اند... کاشکی می‌توانستم با شترم حرف بزنم. می‌ترسم یادش برود که دیشب چه قراری گذاشتیم. اگر پیشم نیاید؟.. نه. حتماً می‌آید. خودش گفت که فردا شب می‌آیم سوارم می‌شوی می‌رویم تهران را می‌گردیم. شتر سواری هم کیف دارد آ...»

ناگهان صدای ترمزی بلند شد و من به هوا پرت شدم به طوری که فکر کردم دیگر تشریف‌ها را برده‌ام. به زمین که افتادم فهمیدم وسط خیابان با یک سواری تصادف کرده‌ام اما چیزیم نشده. داشتم مچ دستم را مالش می‌دادم که یکی سرش را از ماشین درآورد و داد زد: دگم شو از جلو ماشین!! مجسمه که نیستی.

من ناگهان به خود آمدم. پیرزن بزرگ کرده‌ای پشت فرمان نشسته بود سگ گنده‌ای هم پهلویش چمباتمه زده بود بیرون را می‌پایید. قلاده‌ی گردن سگ برق برق می‌زد. یک‌دفعه حالم طوری شد که خیال کردم اگر همین‌حالا کاری نکنم، مثلاً اگر شیشه‌ی

ماشین را نشکنم، از زور عصبانی بودن خواهم ترکید و هیچ وقت نخواهم توانست از سر جام تکان بخورم.

پیرزن یکی دو دفعه بوق زد و دوباره گفت: مگر کری بچه؟ گم شو از جلو ماشین!..

یکی دو تا ماشین دیگر آمدند و از بغل ما رد شدند. پیرزن سرش را درآورد و خواست چیزی بگوید که من تف گنده‌ای به صورتش انداختم و چند تا فحش بارش کردم و تند از آن‌جا دور شدم.

کمی که راه رفتم، نشستم روی سکوی مغازه‌ی بسته‌ی ای. دلم تاپ تاپ می‌زد.

مغازه در آهنی سوراخ‌سوراخی داشت. داخل مغازه روشن بود. کفش‌های جوراجوری پشت شیشه گذاشته بودند. روزی پدرم می‌گفت که ما حتی با پول ده روزمان هم نمی‌توانیم یک جفت از این کفش‌ها بخریم.

سرم را به دروا دادم و پاهایم را دراز کردم. میج دستم هنوز درد می‌کرد، دلم مالش می‌رفت، یادم آمد که هنوز نان نخورده‌ام. به خودم گفتم: «امشب هم باید گرسنه بخوابم. کاشکی پدرم چیزی برایم گذاشته باشد...» ناگهان یادم آمد که امشب شترم خواهد آمد من را سوار کند ببرد به گردش. از جا پریدم و تند راه افتادم. مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بسته بود اما سر و صدای اسباب بازی‌ها از پشت در آهنی به گوش می‌رسید. قطار باری تلق تلوق می‌کرد و سوت می‌کشید. خرس گنده‌ی سیاه انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گلوله در می‌کرد و عروسک‌های خوشگل و ملوس را می‌ترساند. میمون‌ها از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر جست می‌زدند و گاهی هم از دم شتر آویزان می‌شدند که شتر دادش درمی‌آمد و بد و بیراه می‌گفت. خر درازگوش دندان هایش را به هم می‌سایید و عرعر می‌کرد و بچه خرس‌ها و عروسک‌ها را به پشتش سوار می‌کرد و شلنگ انداز دور بر می‌داشت. شتر گوش به تیک تیک ساعت دیواری خوابانیده بود. انگار وعده‌ای به کسی داده باشد. هواپیماها و هلیکوپترها توی هوا گشت می‌زدند. لاک پشت‌ها توی لاکشان چرت می‌زدند. ماده سگ‌ها بچه هایشان را شیر می‌دادند. گربه از زیر سید دزدکی تخم مرغ در می‌آورد. خرگوش‌ها با تعجب شکارچی قفسه‌ی روبرو را نگاه می‌کردند. میمون سیاه ساز دهنی من را که همیشه پشت شیشه بود، روی لب‌های کلفتش می‌مالید و صداهای قشنگ جوراجوری از آن درمی‌آورد. اتوبوس‌ها و سواری‌ها عروسک‌ها را سوار کرده بودند و می‌گشتند. تان‌کها و تفنگ‌ها و تپانچه‌ها و مسلسل‌ها تند تند گلوله در می‌کردند. بچه خرگوش‌های سفید زردک‌های گنده‌ای را با دست گرفته می‌جویدند در حالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود. مهمتر از همه شتر خود من بود که اگر می‌خواست حرکتی بکند همه چیز را در هم می‌ریخت. آن‌قدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جا نمی‌گرفت و تمام روز لب پیاده رو می‌ایستاد و مردم را تماشا می‌کرد. حالا هم ایستاده بود وسط مغازه و زنگ گردنش را جرینگ جرینگ به صدا در می‌آورد، سقز می‌جوید و گوش به تیک تیک ساعت خوابانیده بود. یک ردیف بچه شتر سفید مو از توی قفسه‌ی داد می‌زدند: ننه، اگر به خیابان بروی ما هم با تو می‌آییم، خوب؟ خواستم با شتر دو کلمه حرف زده باشم اما هر چه فریاد زدم صدایم را نشنید. ناچار چند لگد به در زدم بلکه دیگران ساکت شوند اما در همین موقع کسی گوشم را گرفت و گفت مگر دیوانه شده‌ای بچه؟ بیا برو بخواب.

دیگر جای ایستادن نبود. خودم را از دست آژان خلاص کردم و پا به دو گذاشتم که بیشتر از این دیر نکنم.

وقتی پیش پدرم رسیدم، خیابان‌ها همه ساکت و خلوت بود. تک و توکی تاکسی می‌آمد رد می‌شد. پدرم روی چرخ دستیش خوابیده بود به طوری که اگر می‌خواستم من هم روی چرخ بخوابم، مجبور بودم او را بیدار کنم که پاهایش را کنار بکشد و جا بدهد. غیر از چرخ دستی ما چرخ‌های دیگری هم لب‌جو یا کنار دیوار بودند که کسانی رویشان خوابیده بودند. چند نفری هم کنار دیوار همینجوری روی زمین به خواب رفته بودند. این‌جا چهار راهی بود و یکی از همشهری‌های ما در همین جا دکه‌ی یخفروشی داشت. سر پا خوابم می‌گرفت. پای چرخ دستیمان افتادم خوابیدم.

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

– آهای لطیف کجایی؟ لطیف چرا جواب نمی‌دهی؟ چرا نمی‌آیی برویم بگردیم.

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

– لطیف جان، صدایم را می‌شنوی؟ من شترم. آدمم برویم بگردیم د بیا سوار شو برویم.

شتر که زیر ایوان رسید من از رختخوابم درآمدم و از آن بالا پریدم و افتادم به پشت او و خنده کنان گفتم: من که نشسته‌ام پشت تو دیگر چرا داد می‌زنی؟

شتر از دیدن من خوشحال شد و کمی سقز به دهانش گذاشت و کمی هم به من داد و راه افتادیم. کمی راه رفته بودیم که شتر

گفت: ساز دهنیت را هم آورده ام. بگیر بزن گوش کنیم.

من ساز دهنی قشنگم را از شتر گرفتم و بنا کردم محکم در آن دمیدن. شتر هم با جرینگ جرینگ زنگ‌های بزرگ و کوچکش با ساز من همراهی می‌کرد.

شتر سرش را به طرف من برگرداند و گفت: لطیف، شام خورده ای؟

من گفتم: نه. پول نداشتم.

شتر گفت: پس اول برویم شام بخوریم.

در همین موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین پرید و گفت: شتر جان، امشب شام را در ویلا می‌خوریم. من می‌روم دیگران را خبر کنم. شما خودتان بروید.

خرگوش ته زردکی را که تا حالا می‌جوید، توی جوی آب انداخت و جست زنان از ما دور شد.

شتر گفت: می‌دانی ویلا یعنی چه؟

من گفتم: به نظرم یعنی بیلاق.

شتر گفت: بیلاق که نه. آدم‌های میلیونر در جاهای خوش آب و هوا برای خودشان کاخ‌ها و خانه‌های مجللی درست می‌کنند که هر وقت عشقشان کشید بروند آن‌جا استراحت و تفریح کنند. این خانه‌ها را می‌گویند ویلا. البته ویلاها استخر و فواره و باغ و باغچه‌های بزرگ و پرگلی هم دارند. یک دسته باغبان و آشپز و نوکر و کلفت هم دارند. بعضی از میلیونرها چند تا ویلا هم در کشورهای خارج دارند. مثلاً در سوئیس و فرانسه. حالا ما می‌رویم به یکی از ویلاهای شمال تهران که گرمای تابستان را از تنمان درآوریم.

شتر این را گفت و انگار پر در آورده باشد، مثل پرنده‌ها به هوا بلند شد. زیر پایمان خانه‌های زیبا و تمیزی قرار داشت. بوی دود و کثافت هم در هوا نبود. خانه‌ها و کوچه‌ها طوری بودند که من خیال کردم دارم فیلم تماشا می‌کنم. عاقبت به شتر گفتم: شتر، نکند از تهران خارج شده باشیم!

شتر گفت: چطور شد به این فکر افتادی؟

من گفتم: آخر این طرف‌ها اصلاً بوی دود و کثافت نیست. خانه‌ها همه‌اش بزرگ، مثل دسته گل هستند.

شتر خندید و گفت: حق داری لطیف جان. تهران دو قسمت دارد و هر قسمتش برای خودش چیز دیگری است. جنوب و شمال: جنوب پر از دود و کثافت و گرد و غبار است اما شمال تمیز است. زیرا همه‌ی اتوبوس‌های قراضه در آن طرف‌ها کار می‌کنند. مه‌ی کوره‌های آجرپزی در آن طرف هاست. همه‌ی دیزل‌ها و باری‌ها از آن برها رفت و آمد می‌کنند. خیلی از کوچه و خیابان‌های جنوب خاکی است، همه‌ی آب‌های کثیف و گندیده‌ی جوهای شمال به جنوب سرازیر می‌شود. خلاصه. جنوب محله‌ی آدم‌های بی چیز و گرسنه است و شمال محله‌ی اعیان و پولدارها. تو هیچ در «حصیرآباد» و «نازی آباد» و «خیابان حاج عبدالمحمود» ساختمان‌های ده طبقه‌ی مرمری دیده ای؟ این ساختمان‌های بلند هستند که پایینشان مغازه‌های اعیانی قرار دارند و مشتری‌هایشان سواری‌های لوکس و سگ‌های چند هزار تومانی دارند.

من گفتم: در طرف‌های جنوب همچنین چیزهایی دیده نمی‌شود. در آن‌جا کسی سواری ندارد اما خیلی‌ها چرخ دستی دارند و توی زاغه می‌خوابند.

چنان گرسنه بودم که حس می‌کردم ته دلم دارد سوراخ می‌شود.

زیر پایمان باغ بزرگی بود پر از چراغ‌های رنگارنگ، خنک و پر طراوت و پر گل و درخت. عمارت بزرگی مثل یک دسته گل در وسط قرار داشت و چند متر آن طرفتر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی‌های قرمز و دور و برش میز و صندلی و گل و شکوفه.

روی میزها یک عالمه غذاهای رنگارنگ چیده شده بود که بویشان آدم را مست می‌کرد.

شتر گفت: برویم پایین. شام حاضر است.

من گفتم: پس صاحب باغ کجاست؟

شتر گفت: فکر او را نکن. در زیرزمین دست بسته افتاده و خوابیده.

شتر روی کاشی‌های رنگین لب استخر نشست و من جست زدم و پایین آمدم. خرگوش حاضر بود. دست من را گرفت و برد نشانده سر یکی از میزها. کمی بعد سر مهمان‌ها باز شد. عروسک‌ها با ماشین‌های سواری، عده‌ای با هواپیما و هلیکوپتر، الاغ شلنگ انداز،

لاک پشت‌ها آویزان از دم بچه شترها، میمون‌ها جست زنان و معلق زنان و خرگوش‌ها دوان دوان سر رسیدند. مهمانی عجیب و پر سر و صدایی بود با غذاهایی که تنها بوی آن‌ها دهان آدم را آب می‌انداخت. بوقلمون‌های سرخ شده، جوجه کباب، بره کباب، پلوه‌ها و خورش‌های جوراجور و خیلی خیلی غذاهای دیگر که من نمی‌توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند. میوه هم از هر چه دلت بخواهد، فراوان بود. زیر دست و پا ریخته بود.

شتر در آن سر استخر ایستاد و با اشاره‌ی سر و گردن همه را ساکت کرد و گفت: همه از کوچک و بزرگ خوش آمده اید، صفا آورده اید. اما می‌خواستیم از شما بپرسیم آیا می‌دانید به خاطر کی و چرا همچنین مهمانی پرخرجی راه انداخته ایم؟
الاغ گفت: به خاطر لطیف. می‌خواستیم او هم یک شکم غذای حسابی بخورد. حسرت به دلش نماند.
خرس پشت مسلسل گفت: آخر لطیف این قدر می‌آید ما را تماشا می‌کند که ما همه مان او را دوست داریم.
پلنگ گفت: آری دیگر. همان طور که لطیف دلش می‌خواهد ما مال او باشیم، ما هم دلمان می‌خواهد مال او باشیم.
شیر گفت: آری. بچه‌های میلیونر خیلی زود از ما سیر می‌شوند. پدرهایشان هر روز اسباب بازی‌های تازه‌ای برای‌شان می‌خرند؛ آن وقت این‌ها یکی دو دفعه که با ما بازی کردند، دلشان زده می‌شود و دیگر ما را به بازی نمی‌گیرند و ولمان می‌کنند که بمانیم بیوسیم و از بین برویم.
من به حرف آمدم گفتم: اگر شما هر کدامتان مال من باشید، قول می‌دهم که هیچ وقت ازتان سیر نشوم. همیشه با شما بازی می‌کنم و تنهایتان نمی‌گذارم.

اسباب بازی‌ها یکصدا گفتند: می‌دانیم. ما تو را خوب می‌شناسیم. اما ما نمی‌توانیم مال تو باشیم. ما را خیلی گران می‌فروشد.
بعد یکیشان گفت: من فکر نمی‌کنم حتی درآمد یک ماه پدر تو برای خریدن یکی از ماها کفایت بکند.
شتر باز همه را ساکت کرد و گفت: برگردیم بر سر مطلب. حرف‌های همه‌ی شما درست است ولی ما مهمانی امشب را به خاطر چیز بسیار مهمی راه انداختیم که شما به آن اشاره نکردید.
من باز به حرف آمدم گفتم: من خودم می‌دانم چرا من را به این‌جا آوردید. شما خواستید به من بگویید که ببین همه‌ی مردم مثل تو و پدرت گرسنه کنار خیابان نمی‌خواهند.

چند زن و مرد دور میزی نشسته بودند و تند تند غذا می‌خوردند. معلوم بود که نوکر و کلفت‌های خانه بودند. من هم بنا کردم به خوردن اما انگار ته دلم سوراخ بود که هر چه می‌خوردم سیر نمی‌شدم و شکمم مرتب قار و قور می‌کرد. مثل آن وقت‌هایی که خیلی گرسنه باشم. فکر کردم که نکند دارم خواب می‌بینم که سیر نمی‌شوم؟ دستی به چشم‌هایم کشیدم. هر دو قشنگ باز بودند. به خودم گفتم: «من خوابم؟ نه که نیستم. آدم که به خواب می‌رود دیگر چشم‌هایش باز نیست و جایی را نمی‌بیند. پس چرا سیر نمی‌شوم؟ چرا دارم خیال می‌کنم دلم مالش می‌رود؟»

حالا داشتم دور عمارت می‌گشتم و به دیوارهای آن و به سنگ‌های قیمتی دیوارها دست می‌کشیدم. نمی‌دانم از کجا گرد و خاک می‌آمد و یک راست می‌خورد به صورت من. حالا توی زیرزمین بودم که خیال می‌کردم گرد و خاک از آن جاست. در اولین پله گرد و خاک چنان توی بینی و دهنم تپید که عطسه‌ام گرفت: هاپ ش!!..

به خودم گفتم: چی شده؟ من کجام؟
جاروی سپور درست از جلو صورتم رد شد و گرد و خاک پیاده رو را به صورتم زد.
به خودم گفتم: چی شده؟ من کجام؟ نکند خواب می‌بینم؟
اما خواب نبودم. چرخ دستی پدرم را دیدم بعد هم سر و صدای تاکسی‌ها را شنیدم بعد هم در تاریک روشن صبح چشمم به ساختمان‌های اطراف چهار راه افتاد. پس خواب نبودم. سپور حالا از جلوی من رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه می‌انداخت و پیاده رو را خط خطی می‌کرد و جلو می‌رفت.

به خودم گفتم: پس همه‌ی آن‌ها را خواب دیدم؟ نه!! آری دیگر خواب دیدم. نه!! نه!! نه!!
سپور برگشت و من را نگاه کرد. پدرم از روی چرخ خم شد و گفت: لطیف، خوابی؟
من گفتم: نه!! نه!!

پدرم گفت: خواب نیستی چرا دیگر داد می‌زنی؟ بیا بالا پهلوی خودم.

رفتم بالا. پدرم بازویش را زیر سرم گذاشت اما من خوابم نمی برد. دلم مالش می رفت. شکمم درست به تخته ی پشتم چسبیده بود. پدرم دید که خوابم نمی برد گفت: شب دیر کردی. من هم خسته بودم زود خوابیدم. گفتم: دو تا سواری تصادف کرده بودند و ایستادم تماشا کنم دیر کردم. بعد گفتم: پدر. شتر می تواند حرف بزند و بپرد...

پدرم گفت: نه که نمی تواند.

من گفتم: آری. شتر که پر ندارد...

پدرم گفت: پسر تو چه ات است؟ هر صبح که از خواب بلند می شوی حرف شتر را می زنی.

من که فکر چیز دیگری را می کردم گفتم: پولدار بودن هم چیز خوبی است، پدر. مگر نه؟ آدم می تواند هر چه دلش خواست بخورد، هر چه دلش خواست داشته باشد. مگر نه، پدر؟

پدرم گفت: ناشکری نکن پسر. خدا خودش خوب می داند که کی را پولدار کند، کی را بی پول.

پدرم همیشه همین حرف را می زد.

هوا که روشن شد پدرم چستک هایش را از زیر سرش برداشت به پایش کرد. بعد، از چرخ دستی پایین آمدم. پدرم گفت: دیروز نتوانستم سیب زمینی ها را آب کنم. نصف بیشترش روی دستم مانده.

من گفتم: می خواستی جنس دیگری بیاوری.

پدرم حرفی نزد. قفل چرخ را باز کرد و دو تا کیسه ی پر درآورد خالی کرد روی چرخ دستی. من هم ترازو و کیلوها را درآوردم چیدم. بعد، راه افتادیم.

پدرم گفت: می رویم اش بخوریم.

هر وقت صبح پدرم می گفت «می رویم اش بخوریم» من می فهمیدم که شب شام نخورده است.

سپور پیاده رو را تا ته خیابان خط خطی کرده بود. ما می رفتیم به طرف پارک شهر. پیرمرداش فروش مثل همیشه لب جو، پشت به وسط خیابان، نشسته بود و دیگ اش جلوش، روی اجاق فتیله یی، قل قل می کرد. سه تا مشتری زن و مرد دوره نشسته بودند و از کاسه های آلومینیومی آششان را می خوردند. زن بلیت فروش بود. مثل زیور بلیت فروش چادر به سر داشت. چمباتمه زده بود و دسته بلیت ها را گذاشته بود وسط شکم و زانوهایش و چادر چرخش را کشیده بود روی زانوهایش.

پدرم با پیرمرد احوال پرسى کرد و نشستیم. دو تالش کوچک با نصفی نان خوردیم و پا شدیم. پدرم دو قران پول به من داد و گفت: من می روم دوره بگردم. ظهر می آیی همینجا ناهار را با هم می خوریم.

اول کسی که دیدم پسر زیور بلیت فروش بود. جلو مردی را گرفته و مرتب می گفت: آقا یک دانه بلیت بخر. انشاالله برنده می شوی. آقا ترا خدا بخر.

مرد زورکی از دست پسر زیور خلاص شد و در رفت. پسر زیور چند تا فحش زیر لبی داد و می خواست راه بیفتد که من صدایش زدم و گفتم: نتوانستی که قالب کنی!

پسر زیور گفت: اوقاتش تلخ بود، انگار با زنش دعواش شده بود.

دو تایی راه افتادیم. پسر زیور دسته ی ده بیست تایی بلیت هایش را جلو مردم می گرفت و مرتب می گفت: آقا بلیت؟.. خانم بلیت؟.. پسر زیور برای هر بلیتی که می فروخت یک قران از مادرش می گرفت. خرجی خودش را که در می آورد دیگر بلیت نمی فروخت، می رفت دنبال بازی و گردش و دعوا و سینما. پولدارتر از همه ی ما بود. ظهرها عادتش بود که توی جوی آبی، زیر پلی، دراز بکشد و یکی دو ساعتی بخوابد. صبح آفتاب زده بیدار می شد و از مادرش ده بیست تایی بلیت می گرفت و راه می افتاد که مشتری های صبح را از دست ندهد تا کارش را ظهر نشده تمام کند. دلش نمی آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشی حرام کند.

تا خیابان نادری پسر زیور سه تا بلیت فروخت. آن جا که رسیدیم گفت: من دیگر باید همینجاها بمانم.

مغازه ها تک و توک باز بودند. مغازه ی اسباب بازی فروشی بسته بود. شترم هنوز کنار پیاده رو نیامده بود. دلم نیامد در را بزنم که نکند خواب صبحش را حرام کرده باشم. گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر. خیابان ها پر شاگرد مدرسه یی ها بود. توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه ای کنار پدر و مادرهایشان نشسته بودند و به مدرسه می رفتند.

در این وقت روز فقط می‌توانستم احمدحسین را پیدا کنم تا از دست تنهایی خلاص بشوم. باز از چند خیابان گذشتم تا رسیدم به خیابان هایی که ذره‌ای دود و بوی کثافت درشان نبود. بچه‌ها و بزرگترها همه شان لباس‌های تر و تمیز داشتند. صورت‌ها همه شان برق برق می‌زدند. دخترها و زن‌ها مثل گل‌های رنگارنگ می‌درخشیدند. مغازه‌ها و خانه‌ها زیر آفتاب مثل آینه به نظر می‌آمدند. من هر وقت از این محله‌ها می‌گذشتم خیال می‌کردم توی سینما نشسته‌ام فیلم تماشا می‌کنم. هیچ‌وقت نمی‌توانستم بفهمم که توی خانه‌های به این بلندی و تمیزی چه جوری غذا می‌خورند، چه جوری می‌خوابند، چه جوری حرف می‌زنند، چه جوری لباس می‌پوشند. تو می‌توانی پیش خود بفهمی که توی شکم مادرت چه جوری زندگی می‌کردی؟ مثلاً می‌توانی جلو چشم هات خودت را توی شکم مادرت ببینی که چه جوری غذا می‌خوردی؟ نه که نمی‌توانی. من هم مثل تو بودم. اصلاً نمی‌توانستم فکرش را بکنم.

جلو مغازه‌ای سه تا بچه کیف به دست ایستاده بودند چیزهای پشت شیشه را تماشا می‌کردند. من هم ایستادم پشت سرشان. عطر خوشایندی از موهای شانه زده شان می‌آمد. بی اختیار پشت گردن یکیشان را بو کردم. بچه‌ها به عقب نگاه کردند و من را برانداز کردند و با اخم و نفرت ازم فاصله گرفتند و رفتند. از دور شنیدم که یکیشان می‌گفت: چه بوی بدی ازش می‌آید! فقط فرصت کردم که عکس خودم را توی شیشه‌ی مغازه ببینم. موهای سرم چنان بلند و پریشان بودند که گوش‌هایم را زیرگرفته بودند. انگار کلاه پر مویی به سرم گذاشته‌ام. پیراهن کرباسی‌ام رنگ چرک و تیره‌ای گرفته بود و از یقه‌ی دریده‌اش بدن سوخته‌ام دیده می‌شد. پاهام برهنه و چرک و پاشنه‌ها ترک خورده بودند. دلم می‌خواست مغز هر سه اعیان زاده را داغون کنم. آیا تقصیر آن‌ها بود که من زندگی این جوری داشتم؟

مردی از توی مغازه بیرون آمد و با اشاره‌ی دست، من را راند و گفت: برو بچه. صبح اول صبح هنوز دشت نکرده ایم چیزی به تو بدهیم.

من جنب نخوردم و چیزی هم نگفتم. مرد باز من را با اشاره‌ی دست راند و گفت: د گم شو برو. عجب رویی دارد!

من جنب نخوردم و گفتم: من گدا نیستم.

مرد گفت: ببخشید آقا پسر، پس چکاره اید؟

من گفتم: کاره‌ای نیستم. دارم تماشا می‌کنم.

و راه افتادم. مرد داخل مغازه شد. تکه کاشی سفیدی ته آب جو برق می‌زد. دیگر معطل نکردم. تکه کاشی را برداشتم و با تمام قوت بازویم پراندم به طرف شیشه‌ی بزرگ مغازه. شیشه صدایی کرد و خرد شد. صدای شیشه انگار بار سنگینی را از روی دلم برداشت و آن‌وقت دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و حالا در نرو کی در برو! نمی‌دانم از چند خیابان رد شده بودم که به احمدحسین برخوردم و فهمیدم که دیگر از مغازه خیلی دور شده‌ام.

احمدحسین مثل همیشه جلو دبستان دخترانه این بر آن بر می‌رفت و از ماشین‌های سواری که دختر بچه‌ها را پیاده می‌کردند، گدایی می‌کرد. هر صبح زود کار احمدحسین همین بود. من عاقبت هم نفهمیدم که احمدحسین پیش چه کسی زندگی می‌کند اما قاسم می‌گفت که احمدحسین فقط یک مادر بزرگ دارد که او هم گداست. احمدحسین خودش چیزی نمی‌گفت.

وقتی زنگ مدرسه زده شد و بچه‌ها به کلاس رفتند ما راه افتادیم. احمدحسین گفت: امروز دخل خوبی نکردم. همه می‌گویند پول خرد نداریم.

من گفتم: کجا می‌خواهیم برویم؟

احمدحسین گفت: همین جوری راه می‌رویم دیگر.

من گفتم: همین جوری نمی‌شود. برویم قاسم را پیدا کنیم یکی یک لیوان دوغ بزنیم.

قاسم ته خیابان سی متری دوغ لیوانی یک قران می‌فروخت و ما هر وقت به دیدن او می‌رفتیم نفری یک لیوان دوغ مجانی می‌زدیم. پدر قاسم در خیابان حاج عبدالمحمود لباس کهنه خرید و فروش می‌کرد. پیراهن یکی پانزده هزار، زیر شلوازی دو تا بیست و پنج هزار، کت و شلوار هفت هشت تومن. خیابان حاج عبدالمحمود با یک پیچ به محل کار قاسم می‌خورد. در و دیوار و زمین خیابان پر از چیزهای کهنه و قراضه بود که صاحبانشان بالا سرشان ایستاده بودند و مشتری صدا می‌زدند. پدر قاسم دکان بسیار کوچکی داشت که شب‌ها هم با قاسم و زن خود سه نفری در همان‌جا می‌خوابیدند. خانه‌ی دیگری نداشتند. مادر قاسم صبح تا شام لباس‌های پاره و چرکی را که پدر قاسم از این و آن می‌خرید، توی دکان یا توی جوی خیابان سی متری می‌شست و بعد وصله می‌کرد. خیابان حاج عبدالمحمود خاکی بود و جوی آب نداشت و هیچ ماشینی از آن‌جا نمی‌گذشت.

من و احمدحسین پس از یکی دو ساعت پیاده روی رسیدیم به محل کار قاسم. قاسم در آنجا نبود. رفتیم به خیابان حاج عبدالحمود. پدر قاسم گفت که قاسم مادرش را به مریضخانه برده. مادر قاسم همیشه یا پا درد داشت یا درد معده.

نزدیک‌های ظهر من و احمدحسین و پسر زیور در خیابان نادری، لب جو، کنار شتر نشسته بودیم و تخمه می‌شکستیم و درباره‌ی قیمت شتر حرف می‌زدیم. عاقبت قرار گذاشتیم که برویم توی مغازه و از فروشنده بپرسیم. فروشنده به خیال این که ما گدایی، از در وارد نشده گفت: بروید بیرون. پول خرد نداریم.

من گفتم: پول نمی‌خواستیم آقا. شتر را چند می‌دهید؟

و با دست به بیرون اشاره کردم. صاحب مغازه با تعجب گفت: شتر؟!

احمدحسین و قاسم از پشت سر من گفتند: آری دیگر. چند می‌دهید؟

صاحب مغازه گفت: بروید بیرون بابا. شتر فروشی نیست.

دماغ سوخته از مغازه بیرون آمدیم انگار اگر فروشی بود، آن قدر پول نقد داشتیم که بدهیم و جلو شتر را بگیریم و ببریم. شتر محکم سر جایش ایستاده بود. ما خیال می‌کردیم می‌تواند هر سه ما را یکجا سوار کند و ذره‌ای به زحمت نیفتد. دست احمدحسین به سختی تا شکم شتر می‌رسید. پسر زیور هم می‌خواست دستش را امتحان کند که فروشنده بیرون آمد و گوش قاسم را گرفت و گفت: الاغ مگر نمی‌بینی نوشته اند دست زنید؟

و با دست تکه کاغذی را نشان داد که بر سینه‌ی شتر سنجاق شده بود و چیزی رویش نوشته بودند ولی ما هیچکدام سر در نمی‌آوردیم. از آنجا دور شدیم و بنا کردیم به تخمه شکستن و قدم زدن. کمی بعد پسر زیور گفت که خوابش می‌آید و جای خلوتی پیدا کرد و رفت توی جوی آب، زیر پلی، گرفت خوابید. من و احمدحسین گفتیم که برویم به پارک شهر. هوا گرم و خفه بود. چنان عرقی کرده بودیم که نگو. هیچ یکیمان حرفی نمی‌زدیم. من دلم می‌خواست الان پیش مادرم بودم. بدجوری غریبم می‌آمد.

دم در پارک شهر احمدحسین دو هزار داد و ساندویچ تخم مرغ خرید و گذاشت که یک گاز هم من بزنم. بعد رفتیم در جای همیشگی توی جو، آب تنی بکنیم. چند بچه‌ی دیگر هم بالاتر از ما آب تنی می‌کردند و به سر و روی هم آب می‌پاشیدند. من و احمدحسین ساکت توی آب دراز کشیدیم و سر و بدنمان را شستیم و کاری به کار آن‌ها نداشتیم. نگهبان پارک به سر و صدا به طرف ما آمد و همه مان پا به فرار گذاشتیم و رفتیم جلو آفتاب نشستیم روی شن‌ها. من و احمدحسین با شن شکل شتر درست می‌کردیم که صدای پدرم را بالای سرمان شنیدم. احمدحسین گذاشت رفت. من و پدرم رفتیم به دکان جگرکی و ناهار خوردیم.

پدرم دید که من حرفی نمی‌زنم و تو فکرم گفت: لطیف، چی شده؟ حالت خوب نیست؟

من گفتم: چیزی نیست.

آمدیم زیر درخت‌های پارک شهر دراز کشیدیم که بخوابیم. پدرم دید که من هی از این پهلوی به آن پهلوی می‌شوم و نمی‌توانم بخوابم. گفت: لطیف، دعوا کردی؟ کسی چیزی بهت گفته؟ آخر به من بگو چی شده.

من اصلاً حال حرف زدن نداشتم. خوشم می‌آمد که بدون حرف زدن غصه بخورم. دلم می‌خواست الان صدا و بوی مادرم را بشنوم و بغلش کنم و ببوسم. یک دفعه زدم زیر گریه و سرم را توی سینه‌ی پدرم پنهان کردم. پدرم پا شد نشست من را بغل کرد و گذاشت که تا دلم می‌خواهد گریه کنم. اما باز چیزی به پدرم نگفتم. فقط گفتم که دلم می‌خواست پیش مادرم بودم. بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم دیدم پدرم بالای سر من نشسته و زانوهایش را بغل کرده و توی جماعت نگاه می‌کند. من پایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم: پدر!

پدرم من را نگاه کرد، دستش را به موهایم کشید و گفت: بیدار شدی جانم؟

من سرم را تکان دادم که آری.

پدرم گفت: فردا برمی‌گردیم به شهر خودمان. می‌رویم پیش مادرت. اگر کاری شد همانجا می‌کنیم یک لقمه نان می‌خوریم. نشد هم که نشد. هر چه باشد بهتر از این است که ما در اینجا بی‌سر و یتیم بمانیم آن‌ها هم در آنجا.

توی راه، از پارک تا گاراژ، نمی‌دانستم که خوشحال باشم یا نه. دلم نمی‌آمد از شتر دور بیفتم. اگر می‌توانستم شتر را هم با خودم ببرم، دیگر غصه‌ای نداشتم.

رفتیم بلیت مسافرت خریدیم باز توی خیابان‌ها راه افتادیم. پدرم می‌خواست چرخ دستیش را هر طوری شده تا عصر بفروشد. من

دلم می‌خواست هر طوری شده یک دفعه‌ی دیگر شتر را سیر ببینم. قرار گذاشتیم شب را بیاییم طرف‌های گاراژ بخوابیم. پدرم نمی‌خواست من را تنها بگذارد اما من گفتم که می‌خواهم بروم یک کمی بگردم دلم باز شود.

طرف‌های غروب بود. نمی‌دانم چند ساعتی به تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری رو بازی از راه رسید و نزدیک‌های من و شتر ایستاد. یک مرد و یک دختر بچه‌ی تر و تمیز توی ماشین نشستند. چشم دختر به شتر دوخته شده بود و ذوق زده می‌خندید. به دلم برات شد که می‌خواهند شتر را بخرند ببرند به خانه‌شان. دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون می‌کشید و می‌گفت: زودتر پاپا. حالا یکی دیگر می‌آید می‌خرد.

پدر و دختر می‌خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده‌ام و راه را بسته‌ام. نمی‌دانم چه حالی داشتم. می‌ترسیدم؟ گریه‌ام می‌گرفت؟ غصه‌ی چیزهای را می‌خوردم؟ نمی‌دانم چه حالی داشتم. همین قدر می‌دانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب می‌گفتم: آقا، شتره فروشی نیست. صبح خودش به من گفت. باور کن فروشی نیست. مرد من را محکم کنار زد و گفت: راه را چرا بسته‌ای بچه؟ برو کنار.

و دو تایی داخل مغازه شدند. مرد شروع کرد با صاحب مغازه صحبت کردن. دختر مرتب برمی‌گشت و شتر را نگاه می‌کرد. چنان حال خوشی داشت که آدم خیال می‌کرد توی زندگیش حتی یک ذره غصه نخورده. من انگار زبانم لال شده بود و پاهایم بی‌حرکت، دم در ایستاده بودم و توی مغازه را می‌پاییدم. میمون‌ها، بچه شترها، خرس‌ها، خرگوش‌ها و دیگران من را نگاه می‌کردند و من خیال می‌کردم دلشان به حال من می‌سوزد.

پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند. پدر یک سکه‌ی دو هزاری به طرف من دراز کرد. من دستهایم را به پشتم گذاشتم و توی صورتش نگاه کردم. نمی‌دانم چه جویری نگاهش کرده بودم که دو هزاری را زود توی جیبش گذاشت و رد شد. آن وقت صاحب مغازه من را از دم دور کرد. دو نفر از کارگران مغازه بیرون آمدند و رفتند به طرف شتر. دختر بچه رفته بود نشسته بود توی سواری و شتر را نگاه می‌کرد و با چشم و ابرو قربان صدقه‌اش می‌رفت. کارگرها که شتر را از زمین بلند کردند، من بی اختیار جلو دویدم و پای شتر را گرفتم و داد زدم شتر مال من است. کجا می‌برید. من نمی‌گذارم. یکی از کارگرها گفت: بچه برو کنار. مگر دیوانه شده‌یی!

پدر دختر از صاحب مغازه پرسید: گداست؟

مردم به تماشا جمع شده بودند. من پای شتر را ول نمی‌کردم عاقبت کارگرها مجبور شدند شتر را به زمین بگذارند و من را به زور دور کنند. صدای دختر را از توی ماشین شنیدم که به پدرش می‌گفت: پاپا، دیگر نگذار دست بهش بزنند.

پدر رفت نشست پشت فرمان. شتر را گذاشتند پشت سر پدر و دختر. ماشین خواست حرکت کند که من خودم را خلاص کردم و دویدم به طرف ماشین. دو دستی ماشین را چسبیدم و فریاد زدم: شتر من را کجا می‌برید. من شترم را می‌خواهم. فکر می‌کنم کسی صدایم را نشنید. انگار لال شده بودم و صدایی از گلویم در نمی‌آمد و فقط خیال می‌کردم که فریاد می‌زنم.

ماشین حرکت کرد و کسی من را از پشت گرفت. دست‌هایم از ماشین کنده شده و به رو افتادم روی اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می‌کرد و زنگ گردنش را با عصبانیت به صدا در می‌آورد. صورتم افتاد روی خونی که از بینی‌ام بر زمین ریخته بود. پاهایم را بر زمین زدم و هق هق گریه کردم. دلم می‌خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد.

تابستان ۱۳۴۷

کوراوغلو و کچل حمزه

درباره‌ی حماسه‌ی کوراوغلو

داستان پهلوانی‌های کوراوغلو در آذربایجان و بسیاری از کشورهای جهان بسیار مشهور است. این داستان‌ها از وقایع زمان شاه عباس و وضع اجتماعی این دوره سرچشمه می‌گیرد.

قرن ۱۷ میلادی، دوران شکفتگی آفرینش هنری عوام مخصوصاً شعر عاشقی (عاشیق شعری) در زبان آذری است. وقایع سیاسی اواسط قرن ۱۶، علاقه و اشتیاق زیاد و زمینه‌ی آماده‌ی برای خلق آثار فولکلوریک در زبان آذری ایجاد کرد.

شاه عباس اول با انتقال پایتخت به اصفهان و جانشین کردن تدریجی زبان فارسی به جای زبان آذری در دربار، و درافتادن با قزلباش و رنجاندن آن‌ها و تراشیدن شاهسون به عنوان رقیبی برای قزلباش، دلبستگی عمیقی را که از زمان شاه اسماعیل اول (در شعر آذری متخلص به خطایی) میان آذربایجانیان و صفویه بود از میان برد، و حرمت زبان آذری را شکست و مبارزه‌ای پنهان و آشکار میان شاه عباس و آذربایجان ایجاد شد. این مبارزات به شورش‌ها و قیام‌هایی که در گوشه و کنار آذربایجان در می‌گرفت نیرو می‌داد. و لاجرم مالیات‌ها سنگین تر می‌شد و ظلم خوانین کمر مردم را می‌شکست...

وقایع تازه، برای عاشق‌ها که ساز و سخن خود را در بیان آرزوها و خواست‌های مردم به خدمت می‌گمارند «ماده‌ی خام» تازه‌ای شد.

«عاشق» نوازنده و خواننده‌ی دوره گردی است که با ساز خود در عروسی‌ها و مجالس جشن روستاییان و قهوه خانه‌ها همراه دف و سرنا می‌زند و می‌خواند و داستان‌های عاشقانه و رزمی و فولکلوریک می‌سراید. عاشق‌ها شعر و آهنگ تصنیف‌های خودشان را هم خود درست می‌کنند.

علی جان موجی شاعر همین عصر شدت ناامیدی و اضطراب خود را چنین بیان می‌کند:

گنتمک گرک بیرئوز گه دیاره بوملکدن

کیم گون به گون زیاده گلیر ماجرا سسی

«موجی» خدادن ایسته. بوبحر ایچره بیرنجات

گردابه دوشسه کشتی نئلر ناخدا سسی؟

ترجمه:

از این ملک باید به دیاری دیگر رخت سفر بست که غوغا و ماجرا روز به روز افزون می‌شود. موجی، در این بحر از خدا نجات طلب کن. که اگر کشتی به گرداب افتد، از ناله‌ی ناخدا چه کاری برمی آید؟

در دوران جنگ‌های خونین ایران و عثمانی به سال ۱۶۲۹ شورش همبسته‌ی فقیران شهری و دهقانان در طالش روی داد که شاه عباس و خان‌های دست نشاندۀ او را سخت مضطرب کرد. شورشیان مال التجاره‌ی شاه عباس و خانها، و مالیات جمع آوری شده و هر چه را که به نحوی مربوط به حکومت می‌شد به غارت بردند و میان فقیران تقسیم کردند. حاکم طالش ساری خان به کمک خوانین دیگر، شورش آن نواحی را سرکوب کرد.

در قاراباغ مردی به نام میخلی بابا دهقانان آذربایجانی و ارمنی را گرد خود جمع کرد و به مبارزه با خانخانی و خرافات مذهبی پرداخت. وی با یاران خود در یکایک روستاها می‌گشت و تبلیغ می‌کرد و روستاییان به امید نجات از زیر بار سنگین مالیات‌ها و ظلم خوانین و به قصد دگرگون کردن وضع اجتماعی، به گرد او جمع می‌شدند.

نهضت میخلی بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشکار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحی اطراف ریشه گسترده و تبلیغ نهانی او بناگاه به شورش مسلحانه مبدل شد.

در جنوب غربی آذربایجان اوضاع درهم تر از این بود. قیام جلالی لر (جلالیان) سراسر این نواحی را فرا گرفته بود. طرف این قیام، که بیش از سی سال دوام یافت، از یک سو سلاطین عثمانی بود و از یک سو شاه عباس و در مجموع، خان‌ها و پاشاها و فتودال‌ها و حکام دست نشاندۀ حکومت مرکزی بود.

در گیرودار همین رویدادهای سیاسی و اجتماعی بود که آفرینش‌های هنری نیز گل کرد و به شکفتگی رسید و سیمای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق‌ها بر پایه‌ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز همچنان که همیشه و در همه‌جا

معمول بوده است قهرمانان ادوار گذشته نیز با چهره‌های آشنای خود در جامه‌های نو بازگشتند و با قهرمانان زمان درآمیختند.

سیمای تابناک و رزمنده و انسانی کوراوغلو از اینچنین امتزاجی بود که به وجود آمد.

داستان زندگی پرشور توفارقانلی عاشق عباس که شاه عباس عروسش را از حجله می‌رباید و او تک و تنها برای رها کردن زنش پای پیاده به اصفهان می‌رود، در حقیقت تمثیلی از مبارزه‌ی آشکار و نهان میان آذریان و شاه عباس است. شاه عباس قطب خان خانی عصر و نماینده‌ی قدرت، و عاشق، تمثیل خلق سازنده‌ای است که می‌خواهد به آزادی زندگی کند.

ناگفته نماند که سیمای شاه عباس در فولکلور آذربایجان به دو گونه‌ی مغایر تصویر می‌شود. یکی بر اینگونه که گفته شد، و دیگری به گونه‌ی درویشی مهربان و گشاده دست که شب‌ها به یاری گرسنگان و بیوه زنان و دردمندان می‌شتابد. در ظاهر، سیمای اخیر زاده‌ی تبلیغات شدید دستگاه حکومتی و پاره‌ای اقدامات متظاهرانه‌ی چشمگیر و عوام فریبانه است که نگذاشته مردم ظاهرین و قانع، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند.

به هر حال، پس از این مقدمه، اکنون می‌پردازیم به نامدار داستان کوراوغلو:

داستان کوراوغلو و آن‌چه در آن بیان می‌شود تمثیل حماسی و زیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی و خارجی خویش، از

قیام جلالی لر و دیگر عصیان‌های زمان در دو کلمه: قیام کوراوغلو و دسته اش، قیام بر ضد فئودالیسم و شیوه‌ی ارباب و رعیتی است. در عصر اختراع اسلحه‌ی آتشین در نقطه‌ای از آسیا، که با ورود اسلحه‌ی گرم به ایران پایان می‌یابد.

نهال قیام به وسیله‌ی مهتری سالخورده علی کیشی نام، کاشته می‌شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراوغلوی سال‌های بعد) و خود، مهتر خان بزرگ و حشم داری است به نام حسن خان. وی بر سر اتفاقی بسیار جزیی که آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می‌کند دستور می‌دهد چشمان علی کیشی را درآورند. علی کیشی با دو کره اسب که آن‌ها را از جفت کردن مادپانی با اسبان افسانه‌ای دریایی به دست آورده بود، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می‌گریزد و پس از عبور از سرزمین‌های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره‌ی مه آلود) که کوهستانی است سنگلاخ و صعب العبور با راه‌های پیچا پیچ، مسکن می‌گزیند. روشن کره اسب‌ها را به دستور جادوماند پدر خویش در تاریکی پرورش می‌دهد و در قوشابولاق (جفت چشمه) در شبی معین آب تنی می‌کند و بدین گونه هنر عاشقی در روح او دمیده می‌شود و ... علی کیشی از یک تکه سنگ آسمانی که در کوهستان افتاده است شمشیری برای پسر خود سفارش می‌دهد و بعد از این که همه‌ی سفارش‌ها و وصایایش را می‌گذارد، می‌میرد.

روشن او را در همان قوشابولاق به خاک می‌کند و به تدریج آوازه‌ی هنرش از کوهستان‌ها می‌گذرد و در روستاها و شهرها به گوش می‌رسد. در این هنگام او به کوراوغلو (کورزاد) شهرت یافته است.

دو کره اسب، همان اسب‌های بادپای مشهور او می‌شوند، به نام‌های قیرآت و دورآت.

کوراوغلو سرانجام موفق می‌شود حسن خان را به چنلی بل آورده و به آخور ببندد و بدین ترتیب انتقام پدرش را بستاند. عاشق جنون، اوایل کار به کوراوغلو می‌پیوندد به تبلیغ افکار بلند و دموکرات کوراوغلو و چنلی بئل می‌پردازد و راهنمای شوریدگان و عاصیان به کوهستان می‌شود.

آن‌چه در داستان مطرح شده است به خوبی نشان می‌دهد که داستان کوراوغلو به راستی بر اساس وقایع اجتماعی و سیاسی زمان و مخصوصاً با الهام از قیام جلالی لر خلق شده است، نام‌های شهرها و روستاها و رودخانه‌ها و کوهستان‌ها که در داستان آمده، هر یک به نحوی مربوط به سرزمین و شورش جلالی لر است. بعلاوه بعضی از بندهای («قول» در اصل) داستان مثلاً سفر توقات و سفر ارزنجان، شباهت بسیاری دارد به حوادث و خاطراتی که در کتاب‌های تاریخ ضبط شده و در این‌جا صورت هنری خاصی یافته است. از طرف دیگر نام‌ها و القاب آدم‌های داستان به نام و القاب جلالی لر بسیار نزدیک است.

مورخ ارمنی مشهور تبریزی آراکل (۱۶۷۰-۱۶۰۲) در کتاب مشهور خود واغارشاپاد تاریخی در صفحه‌ی ۸۶ جوانانی را که به سرکردگی کوراوغلو نامی قیام کرده بودند چنین نام می‌برد: «کوراوغلو... این همان کوراوغلو است که در حال حاضر عاشق‌ها ترانه‌های بی حد و حساب او را می‌خوانند... گیزیر اوغلو مصطفی بگ که با هزار نفر دیگر قیام کرده بود... و این همان است که در داستان کوراوغلو دوست اوست و نامش زیاد برده می‌شود. این‌ها همگی جلالی لر بودند که بر ضد حکومت قیام کرده بودند.» اما کوراوغلو تنها تمثیل قهرمانان و قیامیان عصر خود نیست. وی خصوصیت‌ها و پهلوانی‌های بابکیان را هم که در قرن نهم به

استیلای عرب سر خم نکردند، در خود جمع دارد. ما به خوبی سیمای مبارز و عصیانگر بابک و جاویدان را هم که پیش از بابک به کوه زده بود در چهره‌ی مردانه‌ی کوراوغلو می‌شناسیم.

آن‌جا که کوراوغلو، پهلوان ایواز را از پدرش می‌گیرد و با خود به چنلی بل می‌آورد و سردسته‌ی پهلوانان می‌کند، ما به یاد جاویدان می‌افتیم که بابک را از مادرش گرفت و به کوهستان برد و او را سردسته‌ی قیامیان کرد.

کوراوغلو پسر مردی است که چشمانش را حسن خان درآورده و جاویدان نیز مادری دارد که چشمانش را درآورده اند. احتمال دارد که بابک، مدت‌های مدید برای فرار از چنگ مأموران خلیفه به نام‌ها و القاب مختلف می‌زیسته و یا به چند نام میان خلق شهرت می‌داشته و بعدها نیز نامش با نام کوراوغلو در هم شده سرگذشت خود او با وی درآمیخته.

داستان‌های دده قورقود که داستان‌های فولکلوریک و حماسی قدیمی تری هستند، در آفرینش داستان‌های کوراوغلو بی‌تأثیر نیست. آوردن وجوه شباهت این دو فعلاً ضرور نیست.

قیام کوراوغلو نه به خاطر غارت و چپاول محض است و نه به خاطر شهرت شخصی و جاه طلبی یا رسیدن به حکمرانی. او تنها به خاطر خلق و آزادی و پاس شرافت انسانی می‌جنگد، و افتخار می‌کند که پرورده‌ی کوهستان‌های وطن خویش است. در جایی می‌گوید:

منی بینادان بسله دی
داغلار قوینوندا قوینوندا
تولک ترلنلار سسله دی
داغلار قوینوندا قوینوندا
*

دولاندا ایگیت یاشیما
یاغی چیخدی ساواشیما
دلیر گلدی باشیما
داغلار قوینوندا قوینوندا
*

سفر اییله دیم هر یانا
دئو لاری گتیردیم جانا
قیرآتیم گلدی جولانا
داغلار قوینوندا قوینوندا
ترجمه:

من از ابتدا در آغوش کوهستان پرورده شدم. شاهین‌ها در آغوش کوهستان نامم را بر زبان راندند.

*

چون قدم به دوران جوانی گذاشتم، دشمن به مقابله‌ی من قد برافراشت. پهلوانان در آغوش کوهستان گرداگرد مرا فرا گرفتند.

*

به هر دیاری سفر کردم، دیوان را به تنگ آوردم. اسبم «قیرآت» در آغوش کوهستان به جولان درآمد.

کوراوغلو نیک می‌داند مبارزه‌ای که عدالت و خلق پشتیبانش باشند چه نیرویی دارد. او به هر طرف روی می‌آورد خود را غرق در محبت و احترام می‌بیند. همین است که در میدان جنگ بدو جرئت می‌بخشد که با اطمینان خوانین و اربابان را ندا دهد:

قیرآتی گتیردیم جولانا

وارسا ایگیدلرین میدانا گلسین!
گورسون دلیرین ایندی گوجونو،
بویانسین اندامی آل قانا، گلسین

*

کوراوغلو اییلمز یاغی یا، یادا،

مردین اسگیگ اولماز باشیندان قادا،
نعره لر چکرم من بو دو نیادا
گوستررم محشری دوشمانا، گلسین!
ترجمه:

پاشا! اسیم «قیرآت» را به جولان درآوردم، اگر مرد میدانی داری گو پیش آید! اینک، بیاید و زور بازوی مردان بنگرد، و اندامش از خون گلگون شود.

*

کوراوغلو بر خصم و بیگانه سر خم نمی‌کند. مرد هرگز سر بی غوغا ندارد. نعره در جهان در می‌افکنم و برای دشمن محشری برپا می‌کنم. گو بیاید!

قدرت کوراوغلو همان قدرت توده‌های مردم است. قدرت لایزالی که منشأ همه‌ی قدرتهاست. بزرگترین خصوصیت کوراوغلو، تکیه دادن و ایمان داشتن بدین قدرت است. می‌گوید:

ایگیت اولان هئچ آیریلماز ائلیندن
ترلان اولان سونا و ئرمز گوئلوندن،
یاغی آمان چکیر جومرد الیندن،
لش لشین اوستو نه قالایان منم.
ترجمه:

جوانمرد هرگز از ملت خویش جدا نمی‌شود. شاهین، امان نمی‌دهد تا از دریاچه‌ی او قویی به غارت برند. خصم از دست جوانمردان فریاد امان برمی‌دارد. منم آن کس که نعش بر نعش می‌انبارد.

*

او حتی برای یک لحظه فراموش نمی‌کند که برای چه می‌جنگد، کیست و چرا مبارزه می‌کند. همیشه در اندیشه‌ی آزادی خلق خویش است که چون بردگان زیر فشار خان‌ها و دستگاه حکومتیان پشت خم کرده اند. می‌گوید:

قول دییه لر، قولون بونون بورارلار،
قوللار قاباغیندا گئدن تیرم من!
ترجمه:

آن که برده خوانده شده لاجرم گردن خود را خم می‌کند. من آن تیرم که پیشاپیش بردگان در حرکت است.

روابط اجتماعی چنلی بل روابطی عادلانه و به همگان است. آن چه از تاجران بزرگ و خان‌ها به یغما برده می‌شود در اختیار همه قرار می‌گیرد. همه در بزم و رزم شرکت می‌کنند. کوراوغلو هیچ امتیازی بر دیگران ندارد جز این که همه او را به سرکردگی پذیرفته اند، به دلیل آن که به صداقت و انسانیتش ایمان دارند.

حتی کوراوغلو به موقع خود برای پهلوانانش عروسی نیز به راه می‌اندازد. زن‌های چنلی بل معمولاً دختران در پرده‌ی خان هاینده که از زبان عاشق‌ها وصف پهلوانی و زیبایی اندام پهلوانان را می‌شنوند و عاشق می‌شوند و آنگاه به پهلوانان پیغام می‌فرستند که به دنبالشان آیند. این زنان، خود، در پهلوانی و جنگجویی دست کمی از مردان خویش ندارند.

نگار که به دلخواه از زندگی شاهانه خود دست کشیده و به چنلی بل آمده، تنها همسر کوراوغلو نیست - که هم‌رزم و هم‌فکر او نیز هست. نگار زیبایی و اندیشمندی را با هم دارد. پهلوانان از او حرف می‌شنوند و حساب می‌برند، و او چون مادری مهربان از حال هیچ کس غافل نیست و طرف مشورت همگان است.

بند بند حماسه‌ی کوراوغلو از آزادی و مبارزه و دوستی و انسانیت و برابری سخن می‌راند. دریغا که فرصت بازگویی آن همه در این مختصر نیست. این را هم بگویم که داستان کوراوغلو، در عین حال از بهترین و قویترین نمونه‌های نظم و نثر آذری است و تاکنون ۱۷ بند (قول) «در آذری» از آن جمع آوری شده و به چاپ رسیده که در آذربایجان، در تراز پرفروشترین کتاب‌هایی است که به زبان آذری طبع شده است.

* از مقاله‌ای با نام عاشیق شعری که صمد بهرنگی با استفاده از «تاریخ مختصر ادبیات آذری» نوشته است. اصل مقاله در مجله‌ی خوشه ۱۶ مهر ماه ۴۶ (شماره‌ی ۳۳) چاپ شده است.

کوراولو و کچل حمزه

چند سال پیش در آذربایجان پهلوان جوانمردی بود به نام کوراولو. کوراولو پیش از آن که به پهلوانی معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علی کیشی می‌گفتند. علی مهتر و ایلخی بان حسن خان بود. در تربیت اسب مثل و ماندنی نداشت و با یک نگاه می‌فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است.

حسن خان از خان‌های بسیار ثروتمند و ظالم بود. او مثل دیگر خان‌ها و امیران نوکر و قشون زیادی داشت و هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد: آدم می‌کشت، زمین مردم را غصب می‌کرد، باج و خراج بی‌حساب از دهقانان و پیشه‌وران می‌گرفت، پهلوانان آزادیخواه را به زندان می‌انداخت و شکنجه می‌داد. کسی از او دل خوشی نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعیان و اشراف از خان راضی بودند، آن‌ها به کمک هم مردم را غارت می‌کردند و به کار واهی داشتند. مجلس عیش و عشرت برپا می‌کردند، برای خودشان در جاهای خوش آب و هوا قصرهای زیبا و مجلل می‌ساختند و هرگز به فکر زندگی خلق نبودند. فقط موقعی به یاد مردم و دهقانان می‌افتادند که می‌خواستند مالیات‌ها را بالا ببرند.

خود حسن خان و دیگر خان‌ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن‌ها باج می‌گرفت و حمایتشان می‌کرد و اجازه می‌داد که هر طوری دلشان می‌خواهد از مردم باج و خراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هر سال زیادتر کنند. خان بزرگ را خودکار می‌گفتند. خودکار ثروتمندترین و باقدرت‌ترین خان‌ها بود. صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلاد و پهلوان نانخور دربار او بودند مثل سگ از او می‌ترسیدند و فرمانش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت می‌کردند. روزی به حسن خان خبر رسید که حسن پاشا، یکی از دوستانش، به دیدن او می‌آید. دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزی در خانه حسن خان ماند و روزی که می‌خواست برود گفت: حسن خان، شنیده‌ام که تو اسب‌های خیلی خوبی داری!

حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسب‌های مرا در این دور و بر هیچ کس ندارد. اگر بخواهی یک جفت پیشکشت می‌کنم. حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بانش امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسب‌های دلخواهش را انتخاب کند.

علی کیشی، ایلخی بان پیر، می‌دانست که در ایلخی اسب‌های خیلی خوبی وجود دارند اما هیچکدام به پای دو کره اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی‌رسد. روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه‌ای دراز کشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی جفت شدند. علی کیشی آن دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هر کدام کره‌ای زایید. علی کره‌ها را خیلی دوست می‌داشت و می‌گفت بهترین اسب‌های دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان گفت می‌خواهد برای مهمانش اسب پیشکش کند با خود گفت: چرا اسب‌ها را از چرا بازدارم؟ در ایلخی بهتر از این دو کره اسب که اسب پیدا نمی‌شود!

ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد.

حسن پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد تا اسب‌هایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و پای قصر دو تا کره‌ی کوچک و لاغر ایستاده اند. گفت: حسن خان، اسب‌های پیشکشی‌ات لابد همین‌ها هستند، آره؟ من از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که تو اسب‌های خوبی داری. اسب خوبت که این‌ها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید. دنیا جلو چشمش سیاه شد. سر علی کیشی داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسب‌ها را به چرا نبری!

علی کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می‌دانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده‌ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضبناک شد و امر کرد: جلاد، زود چشم‌های این مرد گستاخ را درآر.

علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلاد زودی دوید و علی را گرفت و چشم‌هایش را درآورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره را به من بده. خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی‌ات را بردار و زود از این جا گم شو! علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون‌ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می‌بایست صبر کند. او روزها و شب‌ها با پسرش و دو کره اسب بیابان‌ها و کوه‌ها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بل می‌گفتند. علی کیشی به کمک «روشن» در تربیت کره‌ها سخت کوشید چنان‌که بعد از مدتی کره‌ها دو اسب بادپای تنومندی شدند که چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود. یکی از اسب‌ها را قیرآت نامیدند و دیگری را دورآت.

قیرآت چنان تندرو بود که راه سه ماهه را سه روزه می‌پیمود و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشگری برابری می‌کرد و چنان باوفا و مهربان بود که جز کوراوغلو به کسی سواری نمیداد مگر این که خود کوراوغلو جلو او را بدست کسی بسپارد. و اگر از کوراوغلو دور می‌افتاد گریه می‌کرد و شیعه می‌زد و دلش می‌خواست که کوراوغلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراوغلو را خوب می‌فهمید و افکار کوراوغلو را از چشم‌ها و حرکات دست و بدن او می‌فهمید. البته دورآت هم دست کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» از نقشه‌ی پدرش خبر داشت و از جان و دل می‌کوشید که روز انتقام را هر چه بیشتر نزدیکتر کند. وقتی علی کیشی می‌مرد، خیالش تا اندازه‌ای آسوده بود. زیرا تخم انتقامی که کاشته بود، حالا سر از خاک بیرون می‌آورد. او یقین داشت که «روشن» نقشه‌های او را عملی خواهد کرد و انتقام مردم را از خان‌ها و خودکار خواهد گرفت. «روشن» جنازه‌ی پدرش را در چنلی بل دفن کرد.

«روشن» در مدت کمی توانست نهصد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلی بل جمع کند و مبارزه‌ی سختی را با خان‌ها و خان بزرگ شروع کند در طول همین مبارزه‌ها و جنگ‌ها بود که به کوراوغلو معروف شد. یعنی کسی که پدرش کور بوده است. به زودی چنلی بل پناهگاه ستمدیدگان و آزادیخواهان و انتقام جویان شد. پهلوانان چنلی بل اموال کاروان‌های خان‌ها و امیران و خودکار را غارت می‌کردند و به مردم فقیر و بینوا می‌دادند. چنلی بل قلعه‌ی محکم مردانی بود که قانونشان این بود: آن کس که کار می‌کند حق زندگی دارد و آن کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب می‌شود و به عیش و عشرت می‌پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند و اگر نیست، همه باید گرسنه بمانند و همه باید بکوشند تا نان به دست آید، اگر آسایش و خوشبختی هست، برای همه باید باشد و اگر نیست برای هیچ کس نمی‌تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خان‌ها و مفتخورها بودند. هیچ خانی از ترس چنلی بلی‌ها خواب راحت نداشت. خان‌ها هر چه تلاش می‌کردند که چنلی بلی‌ها را پراکنده کنند و کوراوغلو را بکشند، نمی‌توانستند. قشون خان بزرگ چندین بار به چنلی بل حمله کرد اما هر بار در پیچ و خم کوهستان به دست مردان کوهستانی تارومار شد و جز شکست و رسوایی چیزی عاید خان نشد.

زنان چنلی بل هم دست کمی از مردانشان نداشتند. مثلاً زن زیبای خود کوراوغلو که نگار نام داشت، شیرزنی بود که بارها لباس جنگ پوشیده و سوار بر اسب و شمشیر به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود. هر یک از پهلوانی‌ها و سفرهای جنگی کوراوغلو، خود داستان جداگانه‌ای است. داستان‌های کوراوغلو در اصل به ترکی گفته می‌شود و همراه شعرهای زیبا و پرمعنای بسیاری است که عاشق‌های آذربایجان آن‌ها را با ساز و آواز برای مردم نقل می‌کنند.

داستان ربوده شدن قیرآت

قیام چنلی بلی‌ها رفته رفته چنان بالا گرفت که میدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی‌تواند از عهده‌ی کوراوغلو برآید،

ناچار به تمام خان‌ها و امیران و سرکرده‌ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آن‌ها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع به سخنرانی کرد: «حاضران، چنان که خبر دارید، مدتی است که مثنی دزد و آشوبگر در کوهستان جمع شده اند و آسایش و امنیت مملکت را بر هم زده اند. رهبر این دزدان غارتگر مهترزاده‌ی بی سر و پایی است به نام کوراوغلو که در آدمکشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه‌ی مملکت هم که دزدی، آدمکشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته او می‌شود. روز به روز دار و دسته‌ی کوراوغلو بزرگتر و خطرناکتر می‌شود. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بلی‌ها همه‌ی سرزمین‌ها و اموال ما را غصب کرده اند. آن وقت یا باید دست و پایمان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راهزن‌های آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند یک ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد...»

خانها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می‌دهم: این دزدان آشوبگر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد. خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می‌کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟ چگونه می‌توانیم این دزد ماجراجو را سر جایش بنشانیم؟ آیا اینهمه نجیب زاده و اینهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده‌ی بنام از عهده‌ی یک مهترزاده‌ی بی سر و پا بر نخواهند آمد؟..»

خودکار نطقش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس کف زدند و فریاد برکشیدند: زنده باد خودکار، ضامن امنیت ملک و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلی بل!..

صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می‌داد. خودکار با حرکت سر و دست جواب خان‌ها و سرکرده‌ها را میداد. بعد که صداها خوابید، جر و بحث شروع شد. یکی گفت: اگر پول زیادی بدهیم، کوراوغلو دست از راهزنی بر می‌دارد. دیگری گفت: همان املاک دور و بر چنلی بل را به کوراوغلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر مزاحم ما نشود.

دیگری گفت: کسی پیش کوراوغلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست. پول و زمین هر چقدر می‌خواهد، بدهیم و آستی کنیم. «حسن پاشا» نیز در این مجلس بود. او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را درآورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهمانی‌های خودکار همیشه سر سفره می‌نشست و هنگامی که خودکار کسالت داشت، بر سر بالین او چمباتمه می‌زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می‌داد. فوت و فن قشون کشی را هم می‌دانست. تک آدم‌های قشون مثل سگ از او می‌ترسیدند و مثل گوسفند از بالادست‌های خود اطاعت می‌کردند. غرض، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هیچ حرفی نزده بود. خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت: هیچکدام از این پیشنهادهای شما آشوب چنلی بل را علاج نمی‌کند. اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می‌گوید.

خان‌ها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خان‌ها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می‌کنند. آن‌ها آرزو می‌کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت: خودکار به سلامت باد، من سگ کی باشم که مقابل سایه‌ی خدا لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارک خودکار بر این است که من کمتر از سگ هم حرفی بزنم، ناچار اطاعت می‌کنم که گفته اند: «امر خودکار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت: خودکار به سلامت باد، من کوراوغلو را خوب می‌شناسم. او را با هیچ چیز نمی‌شود آرام کرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخ را من گفتم درآوردند، اکنون نیز میل دارم کوراوغلو را با دستان خودم خفه کنم. تا این راهزن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت. باید به چنلی بل لشکر بکشیم. یک لشکر عظیم که گردش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارک خودکار است و ما سگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم.

حسن پاشا باز تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست.

مجلس ساکت بود. همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند. عاقبت خودکار گفت: آفرین، حسن پاشا، آفرین بر هوش و فراست تو.

راستی که سگ باهوشی هستی.

حسن پاشا از این تعریف مثل سگ‌ها که جلو صاحبشان دم تکان می‌دهند تا شادی و رضایتشان را نشان دهند، لبخند زد و خود را شاد و راضی نشان داد، بعد خودکار گفت: ما جز لشگر کشی به چنلی بل چاره‌ای نداریم. لشگر کشی این دفعه باید چنان باشد که از بزرگی آن لرزه بر تخته سنگ‌های چنلی بل بیفتد. حسن پاشا، از این ساعت تو اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آماده‌ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی بود. تدارک حمله را ببین و کار ماجراجویان کوهستان را تمام کن. اگر کوراولو را از پای درآوردی، ترا صدراعظم خودم می‌کنم.

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت: حاضران، بدانید و آگاه باشید که از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هر کس از فرمان او سرپیچی کند، طناب دار منتظر اوست. اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دل‌هایشان از حسد و کینه پر شده بود.

حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیردست خود شورای جنگی ترتیب می‌داد که نقشه حمله به چنلی بل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می‌دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچ کس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کوراولو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی‌توانند مویی از سر او کم کنند. اگر می‌خواهید کوراولو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کوراولو نتیجه‌ای نخواهد داشت.

حرف مهتر مورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می‌توانیم قیرآت را از چنگ کوراولو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی‌شود با پول خرید، یک نفر از جان گذشته باید که به چنلی بل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برنخاست، ناگهان از کشکن مجلس پسر ژنده پوش پابره‌نه‌ی کچلی برپاخواست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی. هیچ معلوم نبود از کجا می‌خورد و کجا می‌خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی‌دادند که کفش مردم را می‌دزد. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می‌دانست که از قدیم گفته اند، کچل‌ها هزار و یک فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. این‌جا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی‌خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کوراولو مچم را گرفت، باز طوری نمی‌شود: بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی‌خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می‌کنم. مقام بیگی به تو می‌دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی‌گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می‌کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچکدام این‌ها را به تنهایی نمی‌خواهم و تو هم که هر سه را یکجا به من نمی‌دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه‌ی این‌ها قیمتی تر باشد و برای تو ارزانتر.

حسن پاشا گفت: بگو ببینم چه می‌خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می‌خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته‌ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی‌سر و پا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیشتر نیست می‌خواهد داماد من بشود...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می‌کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت گردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابراین به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده‌ای که او را بالاتر از همه چیز می‌دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می‌دانی که کچل‌ها همه فن حریف می‌شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می‌کنم. می‌دانم که تو نمی‌آیی این سه چیز را یکجا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می‌شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی‌آمد دختر را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می‌کرد که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آن وقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابراین گفت: حمزه، قبول دارم.

حمزه گفت: نه پاشا، این جوری نمی‌شود. زحمت بکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهر کن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند.

حسن پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می‌گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بل را ببینند و می‌رویم دنبال کچل حمزه.

کچل چارق‌هایش را به پا کرد، «زنگال (پاپیج، نواری که به ساق پا می‌پیچند)» هایش را محکم پیچید، مشتی نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دنگی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت. شب و روز راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه‌ی خار بوته‌ها مختصر استراحتی کرد، و از کوه‌ها و دره‌ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بل رسید.

کوراوغلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راه‌های کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می‌آید. کوراوغلو آن قدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراوغلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می‌آیی، و به کجا می‌روی؟

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرئت نمی‌کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سبیل‌هایش مانند شاخ‌های پیچاپیچ قوچ، آماده‌ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می‌گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خان‌ها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. ببین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می‌کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کوراوغلو همیشه به تو می‌گفت: «آه‌ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی‌توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر این که به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستم‌دیدگان محبت می‌نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کوراوغلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراوغلو می‌گردم. کوراوغلو پرسید: کوراوغلو را می‌خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلاست به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خان‌ها و پاشاها هدر کرده‌ام. این قدر از آبیگرهای پر قورباغه آب خورده‌ام که لب و لوجه‌ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من یک سگ سیاه می‌زاید و دیگر مرا گرفتار مصیبت نمی‌کرد. چون سرم کچل است، نمی‌توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می‌کنم و برایشان کار می‌کنم، تا می‌فهمند سرم کچل است بیرونم می‌کنند. دیگر از دست کچلی دنیای به این گل و گشادی برایم تنگ شده. دیگر نمی‌دانم چه

خاکی به سرم بکنم. حالا آمده‌ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدم‌هایش بروم، شنیده‌ام خیلی گذشت و جوانمردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی‌کند. یا بگذار پس مانده‌ی سفره‌اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا این که سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدم‌های کوراوغلو بروم.

کچل حمزه حرف‌هایش را تمام کرد و‌های‌های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراوغلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پاهای کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن! کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر یک لقمه نان به پای کسی بیفتد. کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، بگو ببینم چه کاری از دستت برمی‌آید؟

حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم می‌دانم که تو نمی‌توانی مرا با این سر کچلم کبابیز و شرابدار بکنی. همینقدر که یک اسبی دست من بدهی برای پرورش بدهم، راضی ام. پدرم و پدربزرگم هم اینکاره بوده‌اند. کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران.

یاران گفتند: کوراوغلو، این را دیگر از کجا پیدا کردی؟ بهتر است هر چه می‌خواهد بدهیم برود پی کارش. خوب نیست در چنلی بل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده‌اید که ما به خاطر همین آدم‌ها، همین بیچاره‌ها می‌جنگیم؟ اصلاً ما در چنلی بل جمع شده‌ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می‌خواهم به من بگویید.

دلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراوغلو، راستی که انسان واقعی تو هستی. کینه‌ی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جای گرفته است. وقتی کسی را محتاج محبت می‌بینی حاضری از همه چیز دست برداری، و وقتی هم با دشمن روبرو می‌شوی از همه چیز دست بر می‌داری تا با تمام قوه‌ات به دشمن کینه بورزی و خونس را بریزی...

زنان چنلی بل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفت‌وگو گوش می‌دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلی حسن گفت: تو راست می‌گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل این که کوراوغلو محبت بیخودی می‌کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟

کسی چیزی نگفت. کوراوغلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی‌تواند حتی زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بل بماند یک لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی دردسر بگذراند. کچل حمزه در چنلی ماند. شکمش را سیر می‌کرد و دنبال کارهایی می‌رفت که یاران به او می‌گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب آن‌جام می‌داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلاً در آن‌جا کسی ثروتی نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار می‌کردند، همه می‌جنگیدند، همه می‌خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می‌کردند.

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می‌کرد و با جان و دل در خدمت یابو می‌کوشید. گاهی هم از جو و علوفه‌ی اسب‌های دیگر می‌دزدید و می‌ریخت جلو یابو. یابو می‌خورد و می‌خورد و تیمار می‌دید و روز به روز آب زیر پوستش می‌دوید، چنان که در مدت کمی حسابی چاق شد و آماده‌ی کار کردن.

روز کوراوغلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول شناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی‌دانستم تو این‌قدر خوب می‌توانی تیمار اسب‌ها را بکنی.

حمزه گفت: قربانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده‌ام و خودم را اینکاره دیده‌ام و پدرم و پدربزرگم هم اینکاره بوده‌اند...

کوراوغلو گفت: نمی‌دانم چطور شده که امسال دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبت باشی که هر چه زودتر بیای قیرآت برسد.

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می‌سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

یاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکی به او نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یک طویله نگهداری می‌شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، بعلاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره‌ی طویله می‌خکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسب‌ها برود و اگر هم به نحوی می‌رفت هیچ طوری نمی‌توانست اسب‌ها را باز کند و در ببرد. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می‌داشت. کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه‌اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر می‌شود؟ نکند خوب مراقبش نیستی؟ کچل حمزه گفت: من آن‌چه از دستم برمی آید مضایقه نمی‌کنم. اما خیال می‌کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می‌گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است. کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاهگاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد. باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می‌شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی‌شود. کچل حمزه چند روزی دورآت را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند. روزها پشت سر هم می‌گذشت و حمزه می‌ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نیز داشت تمام می‌شد. بعد از مدت‌ها فکر و خیال و شک و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت: من اگر یک سال و دو سال هم این‌جا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. بعلاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است. بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده‌ی سفره‌ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زنم شد، دیگر کسی نمی‌تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی‌کند به من کچل حمزه بگوید. من می‌شوم حمزه بیگ! می‌شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می‌تواند بکند. آن وقت تلافی تمام شب‌هایی را که گرسنه مانده‌ام و توی خاکروبه‌ها خوابیده‌ام، در خواهم آورد. برای خودم در بیلاق‌ها قصرهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شراب‌های گران قیمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تیهو خواهم خورد و لباس‌های پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!.. آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می‌شوم!..

کچل حمزه این فکرها را می‌کرد و آماده‌ی رفتن می‌شد. دورآت را زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بل دور شد. صبح دلی مهتر آمد به اسب‌ها سر بزند، دید نه دورآت سر جایش است و نه کچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. با خشم و فریاد بالای سر کوراوغلو آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت را در برده!.. در چنلی بل ولوله افتاد. یاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراوغلو که:

– مگر به تو نگفتیم که به هر کس و ناکسی نمی‌شود اعتبار کرد؟ فرق نمی‌کند که اسب پهلوان را ببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست. تاکنون از ترس ما پرنده نمی‌توانست در آسمان چنلی بل پر بزند. نام کوراوغلو، چنلی بل و یاران که می‌آمد خان‌ها و پاشاها و خان بزرگ چون بید بر خود می‌لرزیدند اما اکنون ببین کار ما به کجا کشیده که یک بابای کچل بی نام و نشان آمده از این‌جا اسب می‌دزد و می‌برد. همین امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوی ما بیاورند. کوراوغلو، تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همه‌ی عالم دست به یکی می‌شد، نمی‌توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را از کجا پیدا خواهی کرد؟

کوراوغلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت که سر جاش هست. سوارش می‌شوم و می‌روم دورآت را پیدا می‌کنم. کمتر سرزنشم بکنید. نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بل را شکسته‌ای. مگر تو خودت به ما نگفته‌ای که اسیر احساس

رحم و محبت بیجای خود نشویم؟ مگر تو خودت نگفته‌ای که گاهی یک محبت نابجا هزار و یک خیانت و گرفتاری به دنبال می‌آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان و خیانتکاران را به چنلی بل باز کرده‌ای. تو از کجا می‌دانی که آن خبرچین از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که می‌گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت و اکنون باید منتظر حمله‌ی دشمنان شد ... دیوار پولادین چنلی بل ترک برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد ...

کوراوغلو سخت غضب ناک بود اما چون می‌دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی‌آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیل‌هایش را می‌جوید و پیچ و تاب می‌خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده!

ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن! قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی‌داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می‌کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت. در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشم‌ها پنهان کرد. آنگاه کوراوغلو نعره‌ای زد، چنان نعره‌ای که هر گاه میدان جنگ می‌بود، قشون زهره ترک می‌شد و اسلحه از دستش بر زمین می‌افتاد. قیرآت در جواب نعره‌ی کوراوغلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه‌ای کشید که سنگ‌ها از بلندی‌ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه‌ی کوهستان در چنلی بل پیچید، انگاری صد و یک اسب با هم شیهه می‌زدند. آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند. لحظه‌ای بعد یاران چنلی بل از بالای تخته سنگ نگهبانی، در دل دشت لکه‌ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می‌شد و خط سفیدی دنبال خود می‌کشید.

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می‌راند و می‌رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می‌کرد و بر اسب هی می‌زد. سر راه کم مانده بود به چهل آسیاب‌ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می‌شود انگاری زمین خاک می‌شود و پخش می‌شود. کمی که دقت کرد دید کوراوغلوست که بر پشت قیرآت می‌راند و هیچ پستی و بلندی نمی‌شناسد و چون باد می‌آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می‌شود.

آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بیحرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته اند. دیگر کاری نتوانست بکند جز این که هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را صدا زد، آهای آسیابان، زود بیا بیرون بدبخت! اجلت رسیده دم در...

آسیابان فوری بیرون آمد اما نا داشت روی دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چی شده برادر؟ از جان من پیرمرد چه می‌خواهی؟

حمزه گفت: من هیچ چیز نمی‌خواهم. نگاه کن. آن که دارد می‌آید کوراوغلوست. از چنلی بل می‌آید. ایلخی‌اش دچار گری شده. هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسب‌ها را از بین نبرده. آخر سر حکیم‌ها و کیمیاگرها گفته اند که مغز آسیابان دواي این درد است. حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان می‌گردد که اسب‌هایش خوب شوند والا بدون اسب که نمی‌توانند با خان‌ها و پاشاها بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابان‌ها را خبر کنم که به موقع جانشان را در ببرند. مگر نشنیده‌ای که حسن پاشا می‌خواهد به چنلی بل قشون بکشد؟

آسیابان نا داشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده‌ام اما حالا می‌گویی چه خاکی به سر کنم؟ هفت هشت سر نانخور دارم. کجا می‌توانم فرار کنم؟

کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباس‌های مر بیوش برو زیر ناو قایم شو. من کوراوغلو را یک جوری دست به سر می‌کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه داری، هیچ دلم نمی‌آید که هشت تا نانخور یتیم و بی سرپرست بمانند. من آدم بی کس و کاری هستم، از زندگی هم سیر شده‌ام.

آسیابان در حال لباس‌هایش را درآورد و لباس‌های کچل را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قایم شد. کچل حمزه هم فوری لباس‌های آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش را انداخت توی کپه‌ی آرد و سر و صورتش را سفید کرد.

ناگهان کوراوغلو چون اجل بر در آسیاب رسید و نعره زد: آهای آسیابان، زود بیا بیرون! کچل حمزه با لباس آسیابانی بیرون آمد و گفت: با من بودید؟ در خدمتگزاری حاضریم. کوراوغلو گفت: اسب سواری که همین حالا پیش از من این جا آمد چگونه شد؟ کچل حمزه گفت: رفته زیر ناو قایم شده. نمی دانم چه کاری کرده که تا شما را دید رنگش زرد شد و رفت تپید زیر ناو. به من هم گفت که جایش را به کسی نگویم.

کوراوغلو جست زد از اسب پیاده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگیر، خودم می دانم چه به روزگارش بیاورم. آنگاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بیا بیرون، حمزه! آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ایلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همین جا بمیرم و بیرون نیایم.

کوراوغلو گفت: ول کن احمق! گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می گویم بیا بیرون، مرا عصبانی نکن! آسیابان باز خود را دورتر کشید. کوراوغلو هم تو تپید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این یک آدم دیگری است. آن وقت فهمید که کچل بدجواری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جا جست و بیرون دوید. در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آماده ی حرکت است. آن وقت هایی که حمزه تیمار دورآت را می کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت به هم زده بود، بعلاوه چون خود کوراوغلو جلو او را به دست حمزه سپرده بود، این بود که حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کوراوغلو دیگر زمین و زمان را نمی شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود. خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر پرنده هم نمی تواند به گرد پایش برسد و آن وقت کار بدتر از بد می شود. بنابراین کمی آرام شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه، تند آمده ام قیرآت عرق کرده.

آن جواری سوار می شوی آخر اسب مریض می شود. بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشک شود. حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله ای ندارم. یواش یواش می روم، عرقش خود به خود خشک می شود. حمزه این را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کوراوغلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می راند، جلو را چنان می کشد که کم می ماند دهنه لب های اسب را پاره کند. کوراوغلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک بحرام، نانکور، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می کنی؟ مگر نمی دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی. حمزه گفت: کوراوغلو، تو پهلوانی، اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شده ای. یک ماه کمتر پس مانده ی سفرهات را خورده ام دیگر چرا به رخم می کنی؟ از تو خوب نیست. تازه، یک اسب چه ارزشی دارد که اینهمه التماس می کنی! کوراوغلو گفت: حمزه ی حقه باز، خودت را به آن راه نزن. تو خودت می دانی که قیرآت یعنی چه. حالا اگر خان ها و پاشاها بشنوند که قیرآت را برده اند، هیچ می دانی چقدر خوشحالی خواهند کرد؟

حمزه گفت: کوراوغلو، من دیگر باید بروم. این حرف ها به درد من نمی خورد. خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت: آهای حمزه، گوش کن ببین چه می گویم. من می دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت. راستش را بگو ببینم کی ترا به چنلی بل فرستاده بود؟

حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلی بل به تو گفتم راست بود. این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه کند. اکنون قیرآت را می برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی ببینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم. کوراوغلو گفت: تو خودت به این فکر افتادی یا حسن پاشا این راه را پیش پایت گذاشته؟ حمزه گفت: حسن پاشا.

کوراوغلو فکری کرد و گفت: تو خیال می کنی چه کسانی ترا به این روز سیاه انداخته اند؟ حمزه گفت: من چه می دانم. لابد سرنوشت من این جواری بوده... شاید هم خدا... من چه می دانم. من فقط می خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل میلیون ها هموطن دیگر ما به دست آدم هایی مثل حسن پاشا به روز سیاه نشسته یی. تو به جای این که با آن ها بجنگی، کمکشان می کنی. تو به چنلی بل، به میلیون ها هموطن خیانت می کنی. قیرآت را بیار برگردیم به چنلی

بل. تو باید جزو یاران چنلی بل باشی و با حسن پاشا بجنگی. تو از این راه می‌توانی انتقام بگیری و همراه میلیون‌ها هموطن دیگر به روز سفید برسی.

کچل حمزه گفت: کوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده‌ام. هیچ علاقه‌ای هم به هموطنانم ندارم. هر کس در فکر آسایش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خیانتکار، اسب را بده هر چه پول می‌خواهی، ثروت می‌خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنیا دیده‌ای مگر تو نمی‌دانی که کچل‌ها را خود خدا هم نمی‌تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم، آن وقت تو مرا سالم می‌گذاری که هر چقدر پول می‌خواهم، بدهی؟ جان کوراوغلو، نمی‌توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم. راه درازی در پیش دارم. من می‌روم به توقات. تو اگر راستی کوراوغلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر است از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیدموی و هشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر. حمزه گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده‌ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می‌دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به توقات. من هم آن جا هستم، قول می‌دهم که کمکت کنم. خداحافظ.

کوراوغلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کوراوغلو نیستم اگر سرت را چون کونه‌ی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش درنیاورم کوراوغلو نیستم، خاک خانه‌اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را در خون خان‌ها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: این را خودت می‌دانی و حسن پاشا. به من مربوط نیست.

حمزه این را گفت و به اسب‌های زد و در یک لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراوغلو تنها بر در آسیاب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقانه و کینه توزانه آواز خواند.

حالا چگونه می‌توانست به چنلی بل برگردد و به صورت یاران نگاه کند؟ اگر نگار، دلی حسن، دلی مهتر، ایواز، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بپرسند که قیرآت را چکار کردی، جوابی دارد که بدهد؟

کچل حمزه چنان داغی بر سینه‌اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد. آسیاب سوت و کور بود و او. چه تنهایی آزاردهنده‌ی!

ساز را به سویی انداخت و به رو افتاد و زمین را چنگ زد.

شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراوغلو یک وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراوغلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟

کوراوغلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من این جا هستم.

مرد باورش نشد. کوراوغلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال‌ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو.

دو تا جوال جو بود، آن‌ها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آن‌ها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناک کوراوغلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کوراوغلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندى کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس.

مرد زبانش بند آمده بود. کوراوغلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بل.

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراوغلو کی برمی‌گردد. ناگهان کوراوغلو را دیدند که می‌آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابان‌ها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در

چهل آسیاب‌ها سر کوراوغلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید.

کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله‌ی خوبی کرده‌ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته‌ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی‌گشت یاران این چنین سرد با او روبرو نشده بودند. زنان از او رو برمی‌گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی‌دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و دلش را می‌آزرد. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غمناکی خواند که:

آخر شما چرا این قدر ملول و گرفته‌اید؟ چرا مرا به یک لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی‌کنید؟ ثروت دنیا مانند چرک کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی‌خواهد. مرا به یک لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می‌کند شما دیگر اینهمه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی‌ها هم شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو یک پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بل ول معطلیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراوغلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی یک بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم اینهمه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراوغلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درشتی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته‌ام. هر کس دلش بخواهد می‌تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از جا دربرد. در چنلی بل ولوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده‌ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانیماز، دیل بیلمز، قورخو قانماز که از سرکردگان بنام کوراوغلو بودند و چند سرکرده‌ی دیگر، به صورت نگار خانم نگاه کردند. نگار خانم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند.

نگار خانم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپاخواست. همه آن‌هایی که آماده‌ی حرکت بودند، دوباره سر جایشان نشستند. دمیرچی اوغلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه‌ی آن‌ها کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بل آمده‌اید؟ ما این اردوگاه را به ب‌های خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتی یک نفر ستم‌دیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت. تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه‌ی چنلی بل در تمام مملکت و برای همه‌ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می‌تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه‌ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه‌ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند.

قهر نگار در یک چنین موقعی دل کوراوغلو را پاک از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلایه کردن از نگار که:

ای نگار زیباروی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضبناک نگاهم می‌کنی؟ تو که هیچ‌وقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلایه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روی از من برمی‌گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ‌چپ نگاهش کرد و به درشتی گفت: یعنی تو کارت به آن‌جا رسیده که می‌گویی هر کس دلش خواست می‌تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بداند. تو که از حالا شروع کرده‌ای به خودستایی، پس چه جوری می‌خواهی به داد مردم برسی و آن‌ها را به

قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچ وقت قدر و قیمت مردم را نمی داند. ما این جا جمع نشده ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروی تو هم نشده ایم که هر چه گفتی قبول کنیم. ما به هوای شجاعت و آزادفکری تو به چنلی بل آمده ایم و سرکردگی تو را قبول کرده ایم. ما همه در این جا کار می کنیم و می جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می کنیم و همه حق داریم حرفهایمان را بزیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم. اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند، البته باید از او رو برگرداند. حالا این کس هر که می خواهد باشد. من، محبوب خانم، کوراوغلو، دمیرچی اوغلو، گورچی ممد یا آنکس که تازه به این جا آمده و هیچگونه نام و شهرتی ندارد.

روایت می کنند که کوراوغلو دیگر یک کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمند بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه ای روی سبزه ها به رو افتاد. سه شبانروز تمام تشنه و گرسنه بی حرکت خوابید.

از این طرف یاران هم از کرده ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشانتر کردیم و دلش را شکستیم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند. دمیرچی اوغلو گفت: نگار، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی. غیر از تو کس دیگری نمی تواند دل کوراوغلو را به دست آورد.

نگار گفت: باشد. حالا بگذارید بخوابد. وقتی می خواهد بیدار بشود، همه تان پراکنده می شوید، آن وقت ایواز او را پیش من می آورد، من می دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم.

یاران هر کس رفت به منزلگاه خودش. حالا بشنوید از کوراوغلو. روز سوم خواب دید که در توقات سوار بر قیرآت، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می زند و مرد میدان می طلبد. ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان که انگاری تمام غم های عالم را توی دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت. ساز را بر سینه فشرد و آوازی غمناک و شورانگیز سر داد که:

ایواز، از چه رو چنین پریشانی؟ سرم را می خواهی؟ جانم را می خواهی؟ هر چه می خواهی، بگو! چنین گرفته و غمگین ننشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بل بنشیند.

ایواز گفت: بلند شو، کوراوغلو. بلند شو برویم. همه منتظر تو هستند.

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت: ایواز، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بل منتظر من باشند؟ من آن ها را چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ی ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم.

ایواز گفت: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دوردور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آن وقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقیگری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه ها از یادها رفت. کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آن ها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیشکش می آورم.

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشم به راه من است. آن وقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تک و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید

به شهر توقات. هوا داشت تاریک می‌شد. کوراوغلو در خانه‌ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراوغلو مشت‌ی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه‌اش بخوابد.

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می‌خوانم.

پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهیم رفت. می‌خواهی حالا بخوان نمی‌خواهی هم نخوان.

کوراوغلو گفت: حمزه بگ کیست، ننه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است. می‌گویند یک کوراوغلویی نمی‌دانم چه چیزی هست... تو می‌شناسی اش؟

کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده‌ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفت اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و بعلاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسی‌شان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود باشوم بروم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، تو می‌دانی اسب کوراوغلو را کجا نگه می‌دارند؟

پیرزن گفت: در طویله‌ی حسن پاشا. اما می‌گویند اسب دیوانه‌ای است. کسی را پهلویش راه نمی‌دهد. تمام مهرهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه‌اش را از سوراخ پشت بام طویله می‌ریزند.

کوراوغلو آن‌چه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: ننه جان، من خسته‌ام. بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن ببین چه می‌گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیاوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراوغلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشت‌ی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پول‌ها را خرج خورد و خوراک می‌کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

کوراوغلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آن‌جا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته‌اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه‌ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سبیل‌هایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشق‌هایی که دیده ندارد، پرسید:

– عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می‌شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می‌شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموشم نمی‌شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت، کوراوغلو یک اسب لعنتی دیوانه‌ای دارد. اسمش را قیرآت می‌گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت:

– خوب، می‌گفتی.

– بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می‌رفتم، همین ساز هم روی شانه‌ام بود. یک‌دفعه عده‌ای روی سرم ریختند و چشم‌هایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتیم و چطوری رفتیم، اینش را دیگر نمی‌دانم.

چشم‌هایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم روبرویم ایستاده. نگو که این‌جا چنلی بل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراوغلوست. حالا چرا مرا آن‌جا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگیش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده‌اند سودی نکرده. نمی‌گذارد هیچ‌کس سوارش شود. هر کس هم جرئت می‌کند و نزدیکش می‌شود با لگد و دندان تکه پاره‌اش می‌کند. کوراوغلو یک دوست حکیم و کیمیاگری داشت، می‌روند و پیدایش می‌کنند.

حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آن وقت ها کوراوغلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنبال عاشقی می گشتند که من بیچاره را گیر آوردند. غرض، سرتان را درد نیاورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چی؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می گویند حالا هم ده پانزده روز یک بار باز اسب به سرش می زند. آن وقت کوراوغلو سازش را بر می دارد و آواز می خواند و اسب حالش سر جا می آید. باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشانی هایش چیست. کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگیش گل می کند. بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانی های قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریکتر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که اینهمه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاورتر است یا من که اسبش را ربوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور نشانی های زیادی دارد. گوش کن بین این نشانی ها را هم داری:

– نشانی های مرد دلاور را بشنو: دلاور یکتنه بر قشون خصم می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو برنمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند.

حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانی ها را که گفתי دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت بین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهی به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آن وقت گردنم را هم بزنید حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان نانجیبی است!

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به جلو طویله. کوراوغلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشم هایش را به در دوخته و گوش هایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بپایید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در به طویله چشم دوختند. کوراوغلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

– دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر یک کوراوغلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراوغلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوی دوستانش می زد و می گفت: بین، نگاهش کن! چه رقصی می کند!

کوراوغلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می‌کنم. حالا کوراوغلو می‌فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلاوری نمی‌زند.

در را باز کردند و کوراوغلو را انداختند تو. کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه‌ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می‌شنید. بعد دست‌هایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی‌شد. صورتش را به صورت کوراوغلو می‌مالید و چنان می‌بوییدش که انگار گاو ماده گوساله‌اش را می‌بوید.

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می‌کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می‌دهی؟

زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دستتان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی دردمرست دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آن قدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگهدار تا ما برویم بعد. می‌ترسم باز کاری دستانم بدهد.

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آن جا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن. حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا. کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره‌ی دونا خانم و التماس می‌کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خانم مسخره‌اش می‌کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می‌پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می‌دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟ گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می‌آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آن‌ها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراوغلو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می‌دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی‌گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می‌آید و رام می‌شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراوغلو الان می‌آید و قلعه را به سرت خراب می‌کند.

حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!..

کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره‌ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراوغلو سوار قیرآت شده و به میدان می‌رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدمهایت کوراوغلو، چه به موقع رسیدی! می‌دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ...

کوراوغلو نگاه غضبناکی به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خان‌ها و پاشاها هم خطرناکتری، چون اقلاً آدم می‌داند که آن‌ها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجانم. درچنلی بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدمهایت بشوم کوراوغلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام. بعد از این قول می‌دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرفتر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیرآت مثل شاهینی پر درآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند.

حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه ببرش ببینم!

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بل برسند، شهر و قلعه‌ات خالی از سرباز می‌شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بل آمده ام، می‌بینی که در لباس عاشق سوار قیرآت شده ام. هزارها از این فوت و فن‌ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی‌خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد! حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. یکه‌ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آن‌قدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کند و قیرآت را ببرد؟

کوراوغلو باز می‌خواند: ما را می‌گویند «مرادبگلی». در میدان‌ها مردانه می‌ایستم. سر کوه‌های بلند جلو کاروان‌های خان‌ها و پاشاها را می‌گیرم.‌های و هوایی در کوه و صحرا می‌اندازم. اگر نعره‌ای بزنم سربازان شهر و قلعه‌ات را می‌گذارند و فرار می‌کنند. حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دستگیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند: از قاصدی خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره‌ای اگر بزنم همه‌ی راه‌ها خالی می‌شود.

این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می‌افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه‌ی خیار به زمین می‌ریخت اما آن‌قدر قشون بود که راه باز نمی‌شد.

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آن‌جا هم آن‌قدر سنگ و شن ریخته بودند که اسب به دشواری می‌توانست راهش را پیدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعش بر نعش انبار کرد. قیرآت هم با چنگ و دندان دست کمی از کوراوغلو نداشت. سه طرف قلعه‌ی توقات خشکی بود و یک طرفش آب بود، رودخانه‌ی وحشی تونا (رودخانه‌ی دانوب). حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه‌ی راه‌ها بسته است، هر قدر هم شمشیر بزند و سرباز بکشد راه‌ها را بیشتر بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه‌ی تونا انداخت دید راه باز است. قیرآت را به آن طرف راند. گفت:

اسبم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترک کنم. امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه‌ی تونا خواهد گذشت.

این را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوش‌های اسب بالا آمد. کوراوغلو دید که آب خیلی پرزور است و اسب مأیوسانه دست و پا می‌زند. دست‌هایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد:

ای اسب آهوتک من، ای اسب شاهین پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تیمارت می‌کنم، طلا به نعلت می‌زنم، هر طوری شده مرا از این‌جا بیرون ببر و به چنلی بل برسان.

قیرآت از شنیدن آواز کوراوغلو گویی پر درآورد. شناکان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراوغلو برگشت و نگاه کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده. فریاد زد: آهای پاشا، این دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی. دفعه‌ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی. باز همدیگر را می‌بینیم!.

این را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلی بل رسید. قیرآت تا بوی چنلی بل را شنید چنان شیهه‌ای زد که صدایش در کوه و کمر پیچید. یاران همگی دور کوراوغلو را گرفتند و پرسیدند: کوراوغلو، خوش آمدی! بگو ببینم چه‌ها دیدی؟ چطور اسب را پیدا کردی آوردی؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه‌ی تونا به یاران گفت. یاران از این‌که او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهایشان را پایین انداختند. کوراوغلو گفت: ناراحت نشوید. حق با شما بود. من نمی‌بایست به هر کس و ناکسی اطمینان می‌کردم و کلید اسب را به کچل می‌دادم. حالا کاری است شده. اما این را هم بدانید که مرا می‌گویند کوراوغلو!

نگار خانم دید کوراوغلو باز دارد از کوره در می‌رود چشمکی به یاران زد و گفت: کوراوغلو، ما می‌دانیم که تو واقعاً کوراوغلو هستی. اگر نه که دورت جمع نمی‌شدیم! راست است مردانه ای، دلاوری، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند. سیاه سوخته‌ای و سر و برت تعریف زیادی ندارد!..

یاران همگی خندیدند. خود کوراوغلو هم خندید. بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند:

ای زیباروی که سیاهم می‌خوانی، مگر ابروی تو سیاه نیست؟

گیسوانت که به گردنت ریخته، مگر سیاه نیست!! ای زیبای چنلی بل، آن دانه‌ی خال در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست؟ کوراوغلو از جان دوستت دارد، گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه‌ای که به چشم‌ها کشیده‌ای مگر سیاه نیست؟
تابستان ۱۳۴۷

مجموعه

داستان‌های

تلخون

تلخون

بی‌نام

عادت

پوست نازنج

قصه‌ی آه

آدی و بودی

به دنبال فلك

بزیش سفید

گرگ و گوسفند

موش گرسنه

تلخون

من این جا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می بینم بد آهنگ است
بیا ره توشه برداریم،
قدم در راه بی برگشت بگذاریم؛
ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟
م. امید

تلخون به هیچ یک از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه فرنگ، ماه سلطان، ماه خورشید، ماه بیگم، ماه ملوک و ماه لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر یک ادا و اطوارهایی داشت، تقاضاهایی داشت. وقتی می شد که به سر و صدای آن ها پسران همسایه به در و کوچه می ریختند. صدای خنده ی شاد و هوسناک دختران تاجر ورد زبان ها بود. خوش خوراکی و خوش پوشی آن ها را همه کس می گفت. بدن گوستالو و شهوانی شان، آب در دهن جوانان محل می انداخت. برای خاطر یک رشته منجوق الوان یک هفته هرهر می خندیدند، یا توی آفتاب می لمیدند و منجوق های شان را تماشا می کردند. گاه می شد که همان سر سفره ی غذا بیفتند و بخوابند. مرد تاجر برای هر یک از دخترانش شوهری نیز دست و پا کرده بود که حسابی تنه لشی کنند و گوشت روی گوشت بیندازند. شوهران در خانه ی زنان خود زندگی می کردند و آن ها هم حسابی خوش بودند. روزانه یکی دو ساعت بیشتر کار نمی کردند. آن هم چه کاری؟ سر زدن به حجره ی مرد تاجر و تنظیم دفترهای او. بعد به خانه برمی گشتند و با زنان تنه لش و خوشگذران شان تمام روز را به خنده و هر و کر می گذراندند.

تلخون در این میان برای خودش می گشت. گویی این همه را نمی بیند یا می بیند و اعتنایی نمی کند. گوستالو نبود، اما زیبایی نمکینی داشت. ته تغاری بود. مرد تاجر نتوانسته بود او را به شوهر بدهد. مثل خواهرهایش لباس های جور واجور نمی پوشید. دامن پیراهنش بیشتر وقت ها کیس می شد، و همین جوری هم می گشت. خواهرهایش به کیس های لباسش نگاه می کردند و در شگفت می شدند که چطور رویش می شود با آن سر و بر بگردد. پدرش هیچ وقت به یاد نداشت که تلخون از او چیزی بخواهد. هر چه پدرش می خرید یا قبول می کرد، قبول داشت. نه اعتراضی، نه تشکری، گویی به هیچ چیز اهمیت نمی دهد. نه جایی می رفت، نه با کسی حرفی می زد. اگر چیزی از او می پرسیدند جواب های کوتاه کوتاه می داد. خرمن خرمن گیسوی شبق رنگ روی شانه ها و پشتش موج می زد. راه که می رفت به پریان راه گم کرده ی افسانه ها می مانست. فحش می دادند یا تعریفش می کردند، مسخره اش می کردند یا احترامش، به حال او بی تفاوت بود. گویی خود را از سرزمین دیگری می داند، یا چشم به راه چیزی است که بالاتر از این چند و چون هاست.

کارها بر همین منوال بود که جشنی بزرگ پیش آمد. دختران از چند روز پیش در این فکر بودند که چه تحفه ی گران بهایی از پدرشان بخواهند. مثل این که در این دنیای گل و گشاد نمی شد کار دیگری یافت. هر کار دیگرشان را ول کرده بودند و چسبیده بودند به این یکی کار: چه تحفه ای بخواهند. اما این جشن به حال تلخون اثری نداشت. برایش روزی بود مانند هر روز دیگر. همان مردم، همان سرزمین، همان خانه ی دختران تنه لش و شوهران شهوت پرست و راحت طلب، همان آسمان و همان زمین. حتی باد توفان زایی هم که هر روز عصر هنگام برمی خاست و خاک در چشم ها می کرد، دمی عادت دیرین را ترک نکرده بود، این را فقط تلخون می دانست و حالش تغییری نکرده بود.

یک روز به جشن مانده، مرد تاجر دخترانش را دور خود جمع کرد و برای شان گفت که می خواهد به شهر برود و خرید کند، هر کس تحفه ای می خواهد بگوید تا او از شهر بخرد. نخست دختر بزرگ، ماه فرنگ، شروع کرد. این دختر هر وقت از پدرش چیزی می خواست روی زانوی او می نشست، دست در گردن پدرش می انداخت، از گونه هایش بوسه می ربود و دست آخر سر در بیخ گوش او می گذاشت، سینه اش را به شانه ی پدرش می فشرد و حرف می زد. این بار نیز همین کار را کرد و گفت: من یه حموم می خوام که برام بخری، حوضش از طلا، پاشوره ی حوضش از نقره باشه، از دوشاش هم گلاب بریزه. خودش هم تا عصر حاضر بشه که با شوهرم بریم حموم کنیم.

ماه سلطان، دختر دومی، که عادت داشت دست پدرش را روی سینه‌ی خود بگذارد و بفشارد، در حالی که گریه می‌کرد - و معلوم نبود برای چه - گفت: منم می‌خوام یه جفت کفش و یه دس لباس برام بخری. یه لنگه از کفشام نقره باشه یکیش طلا، یه تار از لباسام نقره باشه یه تارش طلا.

ماه خورشید، دختر سومی، صورتش را به صورت پدر مالید و گفت می‌خوام دو تا کنیز سیاه و سفید برام بخری که وقتی می‌خوابم سیاه لباسامو درآره، وقتی هم می‌خوام پاشم سفید لباسامو تنم کنه.

ماه بیگم، دختر چهارمی، لب‌هایش را غنچه کرد، پدرش را بوسید و گفت: یه گردن بند می‌خوام که شبا سفید شه مته پشمک، روزا سیاه شه مته شبق، تا یه فرسخی هم نور بندازه.

ماه ملوک، دختر پنجمی، زودی دامنش را بالا زد و گفت: یه جفت جوراب از عقیق می‌خوام که وقتی می‌پوشم تا این جام بالا بیاد، وقتی هم که درمیارم تو یه انگشتونه جا بدمش.

ماه لقا، دختر ششمی، که همیشه ادای دختر نخستین را درمی‌آورد و این دفعه هم درآورد، گفت: یه چیزی ازت می‌خوام که وقتی به حموم میرم غلامم بشه، وقتی به عروسی میرم کنیزم بشه، وقتی هم که لازم ندارم یه حلقه بشه بکنم به انگشتام.

مرد تاجر به حرف‌های دخترانش گوش داد و به دل سپرد. اما بیهوده انتظار کشید که تلخون، دخترهفتمی، هم چیزی بگوید. او تنها نگاه می‌کرد. شاید نگاه هم نمی‌کرد و تنها به نظر می‌رسید که نگاه می‌کند. دست آخر تاجر نتوانست صبر کند و گفت: دخترم، تو هم چیزی از من بخواه که برای بخرم. دختر رویش را برگرداند. مرد تاجر گفت: هر چه دلت می‌خواهد بگو برایت می‌خرم. تلخون چشم‌هایش درخشید - این حالت سابقه نداشت - و با تندگی گفت: هر چه بخواهم می‌خری؟ مرد تاجر که فکر نمی‌کرد نتواند چیزی را نخرد، با اطمینان گفت: هر چه بخواهی. همان‌طور که خواهرانت گفتند. دختر صبر کرد تا همه چشم بدهان او دوختند.

نخستین بار بود که تلخون تقاضایی می‌کرد. آن گاه زیر لب، گویی که پریان افسانه‌ها برای خوشبختی کسی زیر لب دعا و زمزمه می‌کنند گفت: یک دل و جگر! این را گفت و آرام مثل دودی از ته سیگاری پا شد و رفت.

خواهرهایش و پدرش گویی چیزی نشنیده‌اند و رفتن او را ندیده‌اند، همان‌طور چشم به جای دهان او دوخته بودند و مانده بودند. آخرش مرد تاجر دید که دخترش رفته است و چیزی نگفته است. هیچ کدام صدای او را نشنیده بودند. تنها ماه لقا، دختر ششمی که پهلوی راست تلخون نشسته بود، شنیده بود که او یواشکی گفته است: یک دل و جگر!

دل و جگر برای چه؟ مگر در خانه‌ی مرد تاجر خوردنی کم بود که تلخون هوس دل و جگر کرده باشد؟ مرد تاجر دنبال تلخون رفت. خواهرهایش شروع به لودگی کردند.

ماه فرنگ، خواهر بزرگتر، به زحمت جلو خنده‌اش را گرفت و گفت: خواهر راستی مسخره نیست که آدم یه عمر چیزی نخواد، وقتی هم که می‌خواد دل و جیگر بخواد؟ من که از این چیزا اقم می‌شنه... دل و جیگر ها... ها... دل و جیگر ... راستی که مسخره اس ... هاها... ها...

از لب‌هایش شهوت دیوانه‌کننده‌ای الو می‌کشید.

ماه‌سلطان، خواهر دومی، یقه‌ی پیراهنش را باز کرد که باد توی سینه‌اش بخورد (بوی عرق آدمی از میان پستان‌هایش بیرون می‌زد و نفس را بند می‌آورد) و گفت: دل و جیگر ... هاها... ها... راستی ماه لقا جونم تو خودت شفتی؟ مسخره است... ها... هاها... ها...

هیچ معلوم نیست دل و جیگر رو می‌خواد چکار...

ماه خورشید، خواهر سومی، به پشت دراز کشید، سرش را تکان داد موهایش را بصورتش ریخت و خیلی شهوانی گفت: واه... چه حرف‌ها... شما هم حوصله دارین... بیچاره شوهرهامون حالا تنهایی حوصله‌شون سر رفته. پاشین بریم پیش اونا ... پاشین بریم پیش شوهرهامون!

ماه بیگم، خواهر چهارمی، با سر از گفته‌ی او پشتیبانی کرد. ماه ملوک، دختر پنجمی و ماه لقا، دختر ششمی هم همین حرکت را کردند. پاشدند که بروند. مرد تاجر را وسط درگاه دیدند. گفت: چیز دیگه نمی‌خواد. هر چه گفتم آخه دختر حسابی دل را می‌خواهی چکار؟ فقط یک دفعه گفت می‌خواهم داشته باشم. بعدش گفتم خوب گرفتیم که دل را می‌خواهی داشته باشی جیگر را می‌خواهی چکار؟ اون که همه‌اش خون است. خون را می‌خواهی چکار؟ باز هم یواشکی گفت می‌خواهم داشته باشم، می‌خواهم داشته باشم یعنی چه؟ به نظر شما مسخره نیست که آدم بخواد دل داشته باشه، خون داشته باشه؟

دخترها هم‌آواز گفتند: چرا پدر جان مسخره اس، خیلی هم مسخره اس، براش شوهر بگیر.

مرد تاجر گفت: نمی‌خواد. می‌گه شوهر کردن مسخره اس. اما دوستی مردان غنیمته.

دختران با شیطنت گفتند: خوب اسمشو میذاریم دوست. چه فرق می‌کنه؟ بعد زدند زیر خنده و یکدیگر را نیشگون گرفتند.

پدرشان گفت: می‌گه اونا مرد نیستن. حتی شوهرای شما، حتی من...

دخترها با شگفتی گفتند: چطور؟ نیستن؟ ما با چشممون دیدیم...

پدرشان گفت: می‌گه اون علامت ظاهریه، می‌شنفین؟ می‌گه اون علامت ظاهریه، علامت مردی نیس. من که سر در نمی‌ارم. شما سر در میارین؟

دختران گفتند: مسخره است. ماه خورشید آخر از همه گفت: خواهر، خوب نیس مغزتو با این جور چیزا خسته کنین، خوبه پیش شوهرامون بریم. پدرمون هم بره شهر برامون چیزهایی رو که گفتیم، بخره. بریم خواهر!

مرد تاجر برای ماه فرنگ حمامش را سفارش داد، برای ماه سلطان لباس و کفش را تهیه کرد، برای ماه خورشید دو تا کنیز ترگل ورگل که پستان‌هایشان تازه سر زده بود خرید، برای ماه بیگم گردنبندی سفیدتر از پشمک و سیاه تر از شبق بدست آورد، برای ماه ملوک جورابی از عقیق پیدا کرد که در توی یک انگشتانه جا می‌گرفت، برای ماه لقا یک حلقه از زمرد خرید که وقتی به حمام می‌رود غلامش باشد، وقتی به عروسی می‌رود کنیزش باشد، آن وقت خواست برای تلخون ته تغاری دل و جگر بخرد. پیش خود گفت: اینو دیگه یه دقیقه نمی‌کشه که می‌خرم. برای چیزهای دیگر زیاد وقت صرف کرده بود، یک ساعت تمام.

نخست به بازارچه‌ای رفت که یادش می‌آمد زمانی در آن جا دل و جگر می‌فروختند، اما هر چه گشت یک دل و جگر فروشی هم پیدا نکرد. در دکان‌هایی که یادش می‌آمد وقتی دل و جگر می‌فروختند حالا همه‌اش آینه می‌فروختند. آینه‌هایی که یکی را هزارها نشان می‌داد، کوچک را بزرگ، زشت را زیبا، دروغ را راست و بد را خوب. چقدر هم مشتری داشت. پیش خود گفت که چطور دخترش از این آینه‌ها نخواسته است؟ اگر خواسته بود حالا زودی یکی را می‌خرید و برایش می‌برد. حیف که نخواسته بود.

دو ساعت تمام ویلان و سرگردان توی بازار گشت تا یک دکان دل و جگر فروشی پیدا کند. بعضی از آن‌ها بسته بود و چیزی نوشته به درشان زده بودند، مثل: کور خوندی، به تو چه، برو کشکت رو بساب، دیگه از این شکرخوری‌ها راه نیندازی...

مرد تاجر هیچ سر در نمی‌آورد. از یکی پرسید: اینا چرا بسته ان؟ جواب شنید: به تو چه؟ از دیگری پرسید: این دل و جگر فروشی‌ها کی باز میشن؟ جواب شنید: برو کشکت رو بساب. باز از سومی پرسید: چرا این آقایون بهم جواب سربالا میدن، من که چیزی نمی‌گم! سیلی آبداری نوش جان کرد و جواب شنید: دیگه از این شکرخوری‌ها راه نیندازی...

مرد تاجر دید که مسجد جای این کارها نیست. دست و پایش را جمع کرد و رفت. از کجا دیگر می‌توانست دل و جگر بخرد؟ از رفیق همکاری پرسید: داداش نشنیدی که تو این شهرتون یه جایی دل و جگر بفروشند؟

همکارش یکی از آن نگاه‌های عاقل اندر سفیه به مرد تاجر کرد و گفت: یاد چه چیزها افتاده‌ای! و تاجر را حاج و واج وسط راه گذاشت و رفت. از جلو یک قصابی که رد می‌شد از قصاب پرسید: ممکنه بفرمایین دل و جگر گوسفندتونو چیکار می‌کنین؟ جواب شنید: به تو چه! از ترس سیلی خوردن دنبالش را نگرفت. اگر دنبالش را می‌گرفت باز هم سیلی می‌خورد. اگر بعد از این سیلی خوردن باز هم دنبالش را می‌گرفت چکارش می‌کردند! مرد تاجر بی جربزه تر و محافظه‌کارتر از آن بود که به این پرسش‌ها برسد. تمام شهر را زیر پا گذاشت. چیزی پیدا نکرد. عصر خسته و کوفته در قهوه‌خانه‌ای نشست. کمی نان و پنیر، دو تا چایی خورد و به راه افتاد. در این فکر بود که به دخترش چه جوابی خواهد داد. شش دختر دیگرش می‌توانستند خواسته‌شان را داشته باشند، اما دختر هفتمی، ته تغاری، نمی‌توانست و خیلی بد می‌شد. مرد تاجر از هیچ چیز سر در نمی‌آورد. فقط پس از مدت‌ها فکر این را دریافت که تلخون می‌دانسته در شهر دل و جگر پیدا نمی‌شود، و او و شش دخترش نمی‌دانسته‌اند. یکی می‌دانست، هفت تای دیگر نمی‌دانسته‌اند. خوب از کجا می‌دانست؟ مرد تاجر این را هم نمی‌دانست. اصلاً هیچ چیز نمی‌دانست. از بس که خسته بود سر راه کنار دیوار باغی نشست که خستگی در کنه. تازه نشسته بود که صدایی از باغ به گوشش آمد:

– پس همه چیز رو به راه شده و دیگه هیچ دلی نمونده. نه میشه خرید، نه میشه فروخت.

– نه دخترم، دیگه این‌جورا هم نیست. اگه خوب بگردی، میتونی پیدا کنی.

مرد تاجر تا این را شنید بلند شد و سرش را از دیوار باغ تو کرد و اما فقط دید خرگوش سفیدی در باغ هست که دارد بچه هایش را شیر می‌دهد.

مرد تاجر فکر کرد هوا به سرش زده، تند راهش را پیش کشید و رسید به سر پیچ کوچه‌شان، که دید پاهایش کند شد. نمی‌توانست دست‌خالی به خانه برود. به دخترش چه جوابی می‌داد؟ هیچ وقت این اندازه عاجز نشده بود. آهی از ته دل کشید که بگوید اگر قدرت این را داشتم که به دل و جگر دسترسی پیدا کنم دیگر غمی نداشتم. ناگاه چیزی مرکب از سوز و دود و آتش جلویش سبز شد: تو کیستی؟ جواب شنید: آه!

مرد تاجر گفت: آه؟

آه گفت: بلی، چه می‌خواهی؟

مرد تاجر گفت: دل و جگر.

آه گفت: دارم، اما به یک شرط می‌دهم.

مرد تاجر قد و بالای ریزه آه را ورنده کرد. باور نمی‌کرد که یک همچو موجودی حرف بزند و دل و جگر داشته باشد. اما آخر سر دل به دریا زد و گفت: هر چی باشه، قبول. آه گفت: تلخون را به من بده!

مرد تاجر گفت: همین حالا؟

آه گفت: حالا نه، هر وقت که دلم خواست می‌آیم می‌برم. تاجر قبول کرد. زیاد در فکر این نبود که این شرط چه آخر و عاقبتی خواهد داشت. دل و جگر را گرفت و به خانه آمد.

دخترها کمی پکر شده بودند که چرا پدرشان این قدر سهل انگاری می‌کند و آن‌ها را چشم براه می‌گذارد. اما وقتی تحفه‌هاشان را حاضر و آماده دیدند، دیگر همه چیز از یادشان رفت مگر ور رفتن با آن‌ها و رفتن به پیش شوهرانشان. تلخون را تا وقت شام نتوانستند پیدا کنند. یکی از شوهر خواهرها او را دیده بود که سر ظهری از یک درخت تبریزی بسیار بلند در وسط باغ خانه‌شان بالا می‌رفت و سخت تعجب کرده بود که خودش با آن که مرد هم بود نمی‌توانست آن کار را بکند. دیگر کسی از او خبری نداشت.

وقتی همه دور سفره نشسته بودند، تلخون آرام وارد شد و آن‌ها فقط نشستن او را دیدند. از پدرش نپرسید که دل و جگر پیدا کرده است یا نه. گویی یقین داشت که پیدا نکرده است، یا یقین پیدا کرده است. نمی‌شد گفت به چه چیز یقین داشت. مرد تاجر دل و جگر او را در بشقابی برایش آورد. تلخون آن‌ها را گرفت و از اطاق بیرون رفت. دمی بعد صدای شکستن بشقاب را شنیدند و دیدند که دختر به اطاق آمد. سینه‌اش باز و وسط دو پستانش سخت شکافته بود. تلخون چالاکتر از همیشه پنجره را باز کرد و چشم به در کوچه دوخت. مرد تاجر داشت حکایت می‌کرد که در شهر چه دیده است. به حکایت آینه فروش‌ها که رسید آرزو کرد که ای کاش یکی از دخترانش از آن آینه‌ها خواسته بود و آهی کشید. در همین حال در خانه را زدند. تلخون از پنجره بیرون پرید. مرد تاجر هراسان به طرف پنجره دوید. بر خلاف انتظارش دید که دخترش با جوان بالا بلندی دم در کوچه حرف می‌زند. زود خود را به دم در رسانید. خواهران از پنجره سرک می‌کشیدند و روی هم خم می‌شدند و می‌خندیدند.

جوان گفت: مرا آه فرستاده است که تلخون را ببرم.

تاجر به دو علت قضیه را از تلخون پنهان کرده بود: یکی این که می‌ترسید دخترش بیشتر غصه بخورد، دیگر این که اگر هم او می‌گفت تلخون حال و حوصله‌ی شنیدن نداشت و اعتنایی نمی‌کرد که صحبت‌های او درباره‌ی چه چیزی است. اما تلخون گویی از نخست این را می‌دانست که حالش تغییری نکرد.

پدرش گفت: من نمی‌تونم این کار رو بکنم، من دخترم رو نمیدم.

جوان با خونسردی گفت: اختیار از دست تو خارج شده است. این کار باید بشود و دوباره شرط او و آه را به یادش آورد.

مرد تاجر کمی نرم شد و بهانه‌جویانه گفت: به نظر تو این مسخره نیست که آدم دخترشو دست آدمی بده که نه می‌شناسدش نه اونو جایی دیده؟

جوان گفت: شناسایی تلخون کافی است.

مرد تاجر به تلخون نگریست، تا به حال او را چنین شکفته و سرحال ندیده بود. تلخون سر را به علامت رضا پایین آورد. آخر سر پدر راضی شد. جوان تلخون را به ترک اسب سفید رنگش سوار کرد و اسبش را هی زد. تلخون دست در کمر مرد جوان انداخته، سرش را به پشت او تکیه داد و خودش را محکم به او چسبانید. مثل این که می‌ترسید او را از دستش بپایند.

اسب دو به دستش افتاد و به تاخت دور شد.

ماه‌ها و سال‌ها از دریا‌های آب و آتش گذشتند، ماه‌ها و سال‌ها دره‌های پر از ددان خونخوار را زیر پا گذاشتند، ماه‌ها و سال‌ها عرق ریختند و از کوه‌های یخ زده و آتش گرفته بالا رفتند و از سرازیری‌های یخ زده و آتش گرفته پایین آمدند. ماه‌ها و سال‌ها از بیشه‌های تیره و تاریک که صداهای «می کشم، می درم» از هر گوشه‌ی آن به گوش می‌رسید، گذشتند. ماه‌ها و سال‌ها تشنگی کشیدند و گرسنگی دیدند، ماه‌ها و سال‌ها با هزاران دام و تله روبرو آمده به سلامت بدر رفتند. ماه‌ها و سال‌ها ازدهای هفت سر و هزار پا سر در عقب آن‌ها گذاشتند و نفس آتشین و گند خود را روی آن‌ها ریختند و عاقبت جرقه‌های سم اسب جوان چشم‌های آن‌ها را کور گردانید و راه را گم کردند، هزاران فرسخ به سوی خاور و هزاران فرسخ به سوی باختر راه سپردند، هزار و یک صحرای خشک و بی علف را که آتش از آسمان آن‌ها می‌بارید پشت سر گذاشتند، لیکن تمام این‌ها در نظر تلخون به اندازه یک چشم بر هم زدن طول نکشید. وقتی چشم باز کرد خود را در باغی پر صفا دید که درختان میوه از هر طرف سر کشان و سرسبز صف کشیده بودند. از آن دقیقه باغ و جوان متعلق به او بود. حالا می‌شد گفت که تلخون تنها نگاه نمی‌کند، بلکه هم می‌خندد، هم شادی می‌کند، هم کار می‌کند و هم هر چیز دیگر که یک آدم می‌تواند بکند، می‌کند. ماه‌ها به خوشی و خرمی و زنده دلی گذراندند.

روزی تلخون و جوان در باغ گردش می‌کردند، دست در دست هم و دل‌ها یکی. اگر مرغی در هوا می‌پرید هر دو در یک دم آن را می‌دیدند. به درخت سیبی رسیدند. سیب‌های رسیده به زمین ریخته بود. تلخون خم شد که یکی را بردارد. با این که جوان هم در این دم خم شده بود ناگاه گفت: نه از این‌ها نخوریم. خوب است از آن سیب‌های تر و تازه بخوریم، من از درخت بالا می‌روم. لباس‌های رویی را کند و به تلخون داد و از درخت بالا رفت - رفت که از سیب‌های تر و تازه‌ی بالایی بچیند. تلخون از پایین نگاه می‌کرد و از قامت کشیده‌ی جوان لذت می‌برد. یک پر مرغ کوچک به کمر جوان چسبیده بود. تلخون دست دراز کرد آن را بردارد، این‌ها همه در یک دم اتفاق افتاد. معلوم نشد که چرا این دفعه جوان احساس تلخون را نخواند. گو این که این کار سابقه نداشت. تلخون نوک پر را گرفت و کشید، کشیدن همان و سرنگون شدن جوان از درخت همان. تلخون نخست گیج شد، ندانست چکار کرده است و چکار باید بکند. بعد که به روی جوان خم شد دید مرده است. دو دستی بر سر خودش کوفت. خواست پر مرغ را به جای نخستین بچسباند، اما هر دفعه پر لغزید و به روی خاک‌ها و سبزه‌ها افتاد. تلخون را اندوه سختی فرا گرفت. آهی از نهادش برآمد و ناگهان آه در جلوی سبز شد.

آه گفت: دیگر از من کاری ساخته نیست. بیا ترا ببرم در بازار برده فروشان بفروشم. باشد که راه چاره‌ای پیدا کنی. همین کار را هم کردند.

کلید دار مرد ثروتمندی که لباس سیاه پوشیده بود او را دید و پسندید. تلخون را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون برای مادر آن مرد خرید. مادر آن مرد مدت‌ها بود که دنبال ندیم خوبی می‌گشت و در بین کنیزان خود کسی را لایق این کار نمی‌یافت. کلید دار هر روز به بازار برده فروشان می‌رفت و کسی را نمی‌یافت. تا آخر تلخون را پسندید و فکر کرد که خانمش نیز او را خواهد پسندید. آه چشم و روی تلخون را بوسید و گفت که امیدوار است دوباره تلخون او را صدا کند. تلخون تنها نگاه کرد. گویی به عادت پیشین برگشته است. با این تفاوت که این بار نگاه‌هایش جور دیگری بود. نمی‌شد گفت که چه جور.

کلیددار تلخون را از راه‌های زیادی گذراند و به در بزرگی رسید که غلامانی در آن‌جا نگهبانی می‌کردند. از آن‌جا گذشتند و وارد باغی شدند. در وسط باغ، قصر بسیار باشکوهی قرار گرفته بود که چشم را خیره می‌کرد و زمین باغ را گل‌های خوشبویی پوشانده بود. مرغ‌های خوش آواز دسته دسته روی درختان می‌نشستند و برمی‌خاستند. کلیددار به تلخون گفت: هر چه بخواهی، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد در این باغ پیدا می‌شود، و این همه نعمت متعلق به آقای جوان سخاوتمند من است که چند ماه پیش ناگهان گم شد و ما هر چه او را جست‌وجو می‌کنیم نمی‌یابیم. خانم من که مادر آقا باشد از همان روز لباس سیاه پوشیده اند. تو هم باید همین کار را بکنی.

تلخون نگاه کرد و گوشه‌های باغ را از چشم گذراند. در دلش گفت «صاحب باغ به این زیبایی باشی. اما ناگهان گم شوی و سگ هم سراغت را ندهد. پس این‌جا هم ... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون را به حمام بردند، سر و برش را شستند، عطر و گلاب به سر و رویش زدند، یک دست لباس سیاه پوشانیدند و پیش مادر آن آقای جوان گمشده آوردند. مادر سخت غمگین می‌نمود. دل به صحبت تلخون سپرد و او را خوش آیند یافت. کنیزان دیگر حسد بردند که دیر آمده، زود صاحب مقام شد. اما تلخون باز هم نگاه می‌کرد. هیچ اهمیت نمی‌داد که ندیم مادر آن آقا باشد یا کنیز مطبخی.

تلخون یک شب از جلو اطاق کنیزان می‌گذشت که برود و در اطاق خانم زیر پای او بخوابد. دید که یکی از کنیزان که زن آشپزباشی نیز بود - و خانم روی اعتماد و محبتی که به این کنیز داشت از پسرش خواسته بود او را با جهیز مناسبی به آشپزباشی زن بدهد - با قابی پلو و تازیانهای سیاه رنگ در دست وارد اطاق شد. تلخون از دریچه نگاه می‌کرد. زن آشپزباشی بالای سر یک یک کنیزان می‌رفت و در گوشش می‌گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی از هیچ‌کس صدا درنیامد کنیز خواست که به اطاق خانم برود.

تلخون زودتر از او دوید و زیر پای خانم خود را بخواب زد. زن آشپزباشی نخست بالای سر خانم آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدایی درنیامد دست به زیر بالش خانم برد و دسته کلیدی از آن‌جا بیرون آورد و رفت. تلخون با این فکر که «تکند به دزدی می‌رود» پاشد و به دنبال کنیز افتاد. زن آشپزباشی دری را باز کرد، اطاقی بود، باز هم دری را باز کرد، اطاق دیگری بود. به همین ترتیب چهل در را باز کرد و از چهل اطاق گذشت تا به باغچه‌ای رسید که حوضی با آب زلال در میان آن قرار داشت. زن آشپزباشی زیر آب را باز کرد. در ته حوض، تخته سنگی آشکار شد. زن آشپزباشی آن را برداشت. پلکانی بود سخت پیچیده و فرورونده. زن آشپزباشی سرازیر شد، تلخون هم پشت سرش. از زیرزمین‌های مرطوب زیادی گذشتند تا به محوطه‌ای رسیدند که از سقف آن جوانی از زنجیری که به دست‌هایش بسته بودند آویخته بود. جوان، سخت نزار می‌نمود. از هوش رفته بود. زن آشپزباشی کمی آب به روی جوان پاشید و او را به هوش آورد. قاب پلو را به کناری گذاشته تازیانها را در دست راستش گرفته بود.

زن آشپزباشی گفت: پسر این دفعه می‌خواهی سرت را با من یکی کنی [اصطلاحی است محلی. زن می‌خواهد بگوید «می‌خواهی با من هم‌خوابه شوی؟»] جوان فقط گفت: نه! زن آشپزباشی سه دفعه حرفش را تکرار کرد و هر بار یک نه شنید. آخرش خون به چشمانش زد و با تازیانها آن‌قدر بر بدن جوان کوفت که دوباره از هوش رفت. زن دوباره او را به هوش آورد. وقتی سه دفعه دیگر نه شنید باز او را آن‌قدر زد که باز بی‌هوش شد. جوان سه دفعه تازیانها خورد سه دفعه بی‌هوش شد اما یک دفعه نگفت که می‌خواهد سرش را با زن آشپزباشی یکی کند. دفعه‌ی سوم که به هوش آمد، زن آشپزباشی قاب پلو را جلو دهنش گرفت که بخورد. جوان خودداری کرد تا زن به زور پلو را به او خوراند.

تلخون این همه را از پشت ستونی می‌دید. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب باغ به آن زیبایی باشی. اما ناگهان گم بشوی و سگ هم سراغت را ندهد. آن وقت یک کنیز مطبخی ترا در زیرزمین و سرداب‌های خانه‌ی خودت با زنجیر آویزان کند و تازیانها بزند. پس این‌جا هم... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. خودش این را گفته بود.

زن گفت: خوب گوش‌هایت را باز کن. فردا شب باز هم پیشت میام. اگر خواستی به حرفم گوش کنی از زنجیر بازت می‌کنم، بغل خودم می‌خوابانم، نوازشت می‌کنم، هر چه بخوای برات تهیه می‌کنم. هر چه بخوای می‌توانی بکنی. هر چه بخوای. اما اگه بازم کله شقی بکنی، تازیانها را می‌خوری و باز هم آویزان می‌مونی.

تلخون وقتی دید زن آشپزباشی می‌خواهد بیرون آید از پیش دوید و از وسط حوض سر درآورد. زودی رفت و زیر پای خانم خود را به خواب زد. زن آشپزباشی از زیرزمین بیرون آمد، تخته‌سنگ را سر جای نخستینش گذاشت، حوض را از آب زلال پر کرد، گل‌های آن را به شنآوری واداشت، از چهل اطاق گذشت، چهل در را قفل کرد تا بالای سر خانم رسید. کلیدها را زیر بالش قرار داد رفت لباس‌های سیاهش را که پیش از این کنده بود پوشید و سر بر بالش گذاشت و خوابید.

صبح که شد و تلخون و خانم پای صحبت هم نشستند، تلخون گفت: خانم اگر گمشده‌ات را پیدا کنم به من چه می‌دهی؟ خانم گفت هر چه بخوای. تلخون گفت: تا شب برسد باید صبر کرد. شب که شد تلخون به خانمش گفت: باید انگشت خود را با کارد ببری و نمک به زخم بپاشی که خوابت نبرد. آن وقت خودت را به خواب بزنی. یک نفر می‌آید می‌گوید خوابی یا بیدار؟ جواب نمی‌دهی و می‌گذاری هر کار که می‌خواهد بکند. وقتی من صدایت زدم پا می‌شوی با هم می‌رویم و پسرت را نشان می‌دهم.

همین کار را هم کردند. خانم بخصوص نمک زیادی به زخمش پاشید که از بیخ خوابش نبرد. مثل شب گذشته زن آشپزباشی در دستش قابی پلو و در دستی تازیانها سیاه آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدایی در نیامد کلیدها را از زیر بالش برداشت و همان در را باز کرد و داخل شد. تلخون خانمش را صدا کرد و دو نفری پشت سر زن آشپزباشی راه افتادند. چهل در باز شد. تلخون یک حبه قند و کمی آب با خود آورده بود. وقتی خانم پسرش را در آن حال و روز دید و خواست داد بزند تلخون حبه قند را در دهن خانم گذاشت آب را به او خوراند و گفت: خانم مگر نمی‌بینی که در کجا هستیم! اگر زن عفريت صدای ما را بشنود، ما هم به حال و روز پسرت می‌افتیم. خوب است تا صبح صبر کنیم و آن وقت با کمک دیگران او را نجات بدهیم. خانم حرف تلخون را قبول کرد و پیش از کنیز مطبخی از زیرزمین بیرون آمدند.

صبح خانم دستور داد غلام‌هایش زن آشپزباشی را دست و پا بسته حاضر کردند. آنگاه او را مجبور کردند که هر چه را تا آن وقت بر سر آقای جوان سخاوتمند آورده بود اقرار کند. البته این کار به آسانی صورت نگرفت. او را روی تختی گذاشتند و از نوک انگشتان پایش تکه تکه بریدند و در دهانش گذاشتند که بخورد. آخر سر دید راه علاجی ندارد حکایت را گفت، بعد او را کشان کشان به زیرزمین بردند. آقا را از زنجیر باز کردند. به حمام بردند، سلمانی صدا کردند تا موی سر و صورتش را اصلاح کند و او را مثل نخست یک آقای سخاوتمند، منتها کمی پژمرده، به خانه آوردند. زن آشپزباشی را هم از گیسوهایش به دم قاطر چموشی بستند و در کوه و دره رها کردند تا هر تکه‌اش بهره‌ی سنگی یا سگی گردد.

خانم دستور داد همه لباس‌های سیاه را از تن درآورند و شادی کنند. آقای جوان وقتی تلخون را دید و حکایت نجات خود را شنید عاشقش شد و خواست او را زن خود بکند. مادرش نیز از جان و دل به این کار راضی شد. با خود می‌گفت که از کجا خواهد نتوانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کند، لایق پسرش همین دختر است. وقتی این حرف‌ها را به تلخون رساندند فقط نگاه کرد و یک بار گفت: نه! و از خانم خواهش کرد که او را بیرد در بازار برده‌فروشان بفروشد. از خانم اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. حتی تلخون راضی نشد که اگر هم زن آقای جوان نمی‌شود، درست مثل یک خانم جوان بماند و در آن خانه زندگی کند. او فقط گفت: خانم شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

این دفعه تلخون را پیرمرد آسیابانی خرید و به آسیای خودش برد. آسیای این مرد در پای کوهی بود. چشمه‌ی پر آبی که از بالای کوه بیرون می‌آمد آسیای او را به کار می‌انداخت. اژدهایی داشت که او را گذاشته بود که جلو آب را بگیرد. هر وقت می‌گفت اژدها یک کم تکان می‌خورد و آسیا بکار می‌افتاد. آسیابان به دهاتیان می‌گفت: من زورم به اژدها نمی‌رسد که بگویم جلو آب را نگیرد. شما باید هر روز یک از دختران جوان‌تان را به اژدهای من بدهید تا بخورد و کمی تکان بخورد و آسیا به کار بیفتد. اگر این کار را نکنید من نمی‌توانم گندم‌های شما را آرد کنم و شما هم نمی‌توانید گندم‌های خود را آبیاری کنید. چون که اژدهایم جلو آب را گرفته است.

دهاتیان ناچار این کار را می‌کردند و دیگر نمی‌دانستند که آسیابان بخصوص به اژدها می‌گوید که جلو آب را بگیرد تا آسیابان بتواند گندم‌های خود را که در دامنه‌ی کوه‌ها بود آبیاری کند. تلخون وظیفه داشت که هر روز خوراک اژدها را به او برساند و برگردد در آسیا کار کند. آسیابان گفته بود: اگر روزی یکی از دخترها از دست فرار کند خواهم داد که اژدها خودت را بخورد. در این‌جا تلخون گفته بود: «چشمه‌ی به این زلالی باشد، یک مرد دغلباز بیاید جلوش را بگیرد و از مردم قربانی بخواهد، کلی هم طلبکار باشد. پس این‌جا هم... آه چه بد!» اما آه نیامده بود. چون کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون می‌دید که هر وقت خوراک اژدها کمی دیر می‌شود اژدها جست و خیز می‌کند و در نتیجه آب بیشتری به آسیا وارد می‌شود و پره‌های آن را تند تند می‌چرخاند. روزی جلو آسیا نشسته بود و نگاه می‌کرد. آسیابان برای آبیاری گندم‌های خود رفته بود. تلخون دید که پسر کدخدا برای آسیا گندم می‌آورد. وقتی گندم‌ها را از الاغ پایین آوردند، تلخون به پسر کدخدا گفت: می‌خواهید شما را از دست اژدها و آسیابان راحت بکنم؟ از وقتی که آسیابان او را خریده بود، این نخستین باری بود که حرف می‌زد. آسیابان و دهاتیان او را لال تصور می‌کردند. تلخون هر چه می‌خواست، می‌توانست با نگاه کردن‌هایش بیان کند. پسر کدخدا که خیلی تعجب کرده بود گفت: تو چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ تلخون گفت: آن‌جا - و جایی را با انگشت نشان داد - یک گودال بزرگ بکنید و بعد خبرم بدهید دیگر کاری نداشته باشید که چه کار خواهم کرد. پسر رفت. می‌دانست که آسیابان نباید از این کار خبردار شود.

تلخون از آن روز شروع کرد که خوراک اژدها را مرتب برساند. این کار را می‌کرد که اژدها از جایش تکان نخورد و آب زیاد جمع بشود. حتی از گندم‌های دهاتی‌ها نیز به او می‌خورانید. اژدها حسابی چاق و چله شده بود و راه آب را پاک مسدود کرده بود. دختر به دهاتیان گفته بود که گندم کمتر بیاورند و آن‌ها هم قبول کرده بودند. روزی آسیابان متوجه شد که اگر آب بیشتر از این سد شود، تمام گندم‌های او را آب فرا خواهد گرفت. هولکی به آسیا آمد و به تلخون گفت که برود و هر طور است اژدها را کمی تکان بدهد تا آب پایین بیاید. تلخون از پسر کدخدا خبر گرفت که گودال حاضر است: آن وقت دختری را که قرار بود به اژدها بدهد پیش خود خواند و گفت: امروز ترا نخواهم داد که اژدها بخورد. اژدها را خواهم داد که تو بخوری. اژدها در خواب ناز بود. وقتی موقع خوراکش رسید بیدار شد. دید چیزی نیاورده اند. باز هم چرتی زد و بیدار شد و دید که چیزی نیاورده اند. نعره‌ای کشید و دوباره به خواب رفت.

دفعه سومی که بیدار شد دیگر پاک عصبانی شده بود. آسیابان هم توی آسیا مشغول آرد کردن بود و از بیرون خبری نداشت. تلخون دختر قربانی را از پشت درختی بیرون آورد و به اژدها نشان داد. اژدها که اشتهايش پاک تحریک شده بود و از دست تلخون سخت عصبانی بود خیز برداشت که تلخون و دختر دیگر، هر دو را بگیرد و بخورد. تلخون و دختر فرار کردند و اژدها در گودال غلتید و نعره زد. آسیابان به صدای نعره‌ی اژدهايش دانست که بلایی سرش آورده اند. اما مجال نکرد که بیرون رود و ببیند چه خبر است.

چون که آب سیل آسا از هر طرف آسیا را فرا گرفت و آسیا و آسیابان با خاک یکسان شدند. دهاتیان جسد اژدها را تکه تکه کردند و در کوه‌ها انداختند که خوراک گرگ‌ها شود. آن وقت تلخون را با احترام به خانه‌ی کدخدا بردند. پسر کدخدا عاشق تلخون شده بود و می‌خواست او را زن خود بکند. کدخدا و زنش هم از جان و دل راضی بودند. پیش خود گفتند: از کجا خواهیم توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کنیم؟ لایق پسرمان همین است. وقتی این حرف‌ها را به تلخون گفتند، او فقط نگاه کرد و گفت: نه! گویی باز هم لال شده بود. از دهاتیان اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. از آن‌ها خواهش کرد که او را ببرند و در بازار برده فروشان بفروشند. آخرین حرفش این بود: دوستان شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیایم.

بار سوم تلخون را مرد تاجری خرید. این تاجر در دار دنیا فقط یک زن داشت که او هم بچه‌ای نیاورده بود. تاجر تلخون را دید و پسندید و خوشش آمد که او را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بخرد و برای خودش فرزند بکند. همین کار را هم کرد. تاجر مرد ثروتمندی بود، فقط به قولی اجاقش کور مانده بود و فرزندى نداشت. زنش را بسیار دوست داشت و هر گونه وسیله‌ی راحت برای او آماده کرده بود. تاجر به زنش گفت: این کنیز را برای تو خریده‌ام که هم به جای دختر ما باشد و هم شب‌ها که من دیر به خانه می‌آیم تو در تن‌هایی دلت نگیری، از این گذشته می‌تواند در کارها هم به تو کمک کند.

شب هنگام دور هم نشستند با هم شام خوردند و خوابیدند. تاجر و زنش در یک طرف اطاق و تلخون در طرف دیگر. طرف‌های نیمشب تلخون به صدایی چشم گشود. دید که زن تاجر از پهلوی شوهرش برخاست. شمشیری از گنج درآورد، سر شوهرش را گوش تا گوش برید و در تاقچه گذاشت. آن وقت از صندوقی بهترین لباس‌هایش را درآورد پوشید، هفت قلم آرایش کرد و مثل یک عروس زیبا شد. بعد از خانه بیرون رفت - تلخون هم پشت سرش - به قبرستانی رسیدند. هفت قبر به جلو رفت هفت قبر به راست و هفت قبر به چپ. آن وقت قبر هشتمی را با سنگی زد. سنگ قبر مثل دری باز شد و زن داخل شد، تلخون هم در پشت سر او. از پلکانی سرازیر شدند. به تالار بزرگی رسیدند که دور تا دورش چهل حرامی با سیبل‌های از بناگوش در رفته نشسته بودند و تریاک دود می‌کردند. بزرگ حرامیان به تندی گفت چرا امشب دیر کردی! زن گفت: مگر می‌شد آن کفتار نخواهیده بلند شوم بیایم؟ بعد حرامیان با دف و دایره میدان گرمی کردند و زن زد و رقصید و خندید.

تلخون این همه را از پشت ستونی نگاه می‌کرد. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب زن به این زیبایی باشی، برایش هر گونه وسیله راحت بخری آن وقت او سرت را ببرد و بیاید با چنین حرامیانی خوش بگذرانند. پس این‌جا هم... آه چه بد!» اما آه نیامد. چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون بار دیگر اندیشید: بروم مردک را خبر کنم بلکه کسی هم باشد که مرا خبر کند. در این موقع نزدیک صبح بود. زن تاجر خواست به خانه برود. زودتر از او آمد و به رخت‌خوابش رفت و خود را به خواب زد. وقتی زن تاجر به اطاق آمد نخست لباس‌هایش را کند، سر و صورتش را پاک کرد بعد از گنج فنجانی بیرون آورد که توی آن پر مرغی و آبی بود. پر را به آب زد آب را به گردن و سر شوهرش کشید و سرش را به جایش چسباند. فنجان را در گنج گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش بخوابد. مرد تاجر عطسه‌ای کرد و بیدار شد. تاجر گفت: زن بدنت خیلی خنک است از کجا می‌آیی؟ زن گفت: رفته بودم قضای حاجت. گردنت که درد نمی‌کند؟ از بالش پایین افتاده بود. مرد گفت نه! و هر سه به خواب رفتند.

روز که شد تلخون خواست مرد تاجر را باخبر کند. گفت اگر فاسق‌های زنت را نشانت بدهم هر چه بخواهم برایم می‌دهی؟ مرد تاجر عصبانی شد که این چه فضولی و تهمتی است. مگر حرف تمام شده است که یک نفر کنیز به خانمش این طور افترا بزند. بعد قسم خورد که اگر تلخون نتواند گفته‌اش را ثابت کند، سرش را خواهد برید و اگر هم بتواند هر چه تلخون بخواهد برایش خواهد داد.

تلخون تا نیمه‌شب مهلت خواست. نیمه‌شب زن تاجر کار دیشبی را از سر گرفت، و هنگامی که از در بیرون رفت تلخون پا شد فنجان را از گنج درآورد پر را به آب زد، آب را به گردن و سر تاجر کشید. کمی بعد تاجر عطسه‌ای کرد و بیدار شد. گفت: زن

تویی؟ تلخون گفت: نه، من هستم. زنت رفته است پیش فاسق‌هایش، گردنت که درد نمی‌کند؟ مرد تاجر گفت: نه! بعد تلخون دست او را گرفت و بر سر همان قبر برد. داخل شدند و در گوشه‌ای به تماشا ایستادند. مرد، که زن خود را دید هفت قلم آرایش کرده و بهترین لباسش را پوشیده و برای چهل حرامی سبیل از بناگوش در رفته می‌زند و می‌رقصد، سخت غضبناک شد. خواست به جلو رود و با آن‌ها دست به گریبان شود. تلخون او را مانع شد و گفت که بهتر است بروند آدم‌های زن را خبردار کنند تا آن‌ها هم به چشم خود خیانت زن را ببینند. بعد به کمک آن‌ها حرامیان و زن را بکشند. همین کار را هم کردند.

آن وقت تاجر خواست تلخون را به زنی بگیرد. تلخون نگاه کرد و فقط گفت: نه! بهتر است به جای همه این‌ها آن فنجان و پر توی آن را به من بدهی. تاجر آن‌ها را به تلخون داد. تلخون از تاجر خواهش کرد که او را ببرد و در بازار برده فروشان به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بفروشد. تاجر هر قدر خواست او را در خانه نگاه‌دارد نشد که نشد. سرانجام دست تلخون را گرفت و به بازار برده‌فروشان برد.

تلخون بالای سکوی بلندی ایستاده بود. جماعت خریداران از جلو او می‌گذشتند و محو تماشایش می‌شدند. اما او، تلخون، گویی این همه را نمی‌دید یا می‌دید و اعتنایی نمی‌کرد. پیش خود به آدم‌هایی که علاج دردشان پیدا شده بود فکر می‌کرد. می‌گفت که چطور خواهد توانست حالا که علاج دردش را پیدا کرده است بالای سر مراد خودش برسد و او را زیر درخت سیب ببیند. کاش این کار را می‌توانست. اگر بالای سر او می‌رسید دیگر کار تمام می‌شد. اندوهی دلش را فرا گرفت. فکر کرد «ای کاش می‌توانستم، اما نمی‌توانم... آه چه بد!» و این آه از نهادش برآمده بود. در حال چشمش به آه افتاد که به او نزدیک می‌شود. به مرد تاجر گفت: مرا به او بفروش. آه نزدیک شد. معامله سر گرفت. تاجر تلخون را به قیمتی که خریده بود، یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل، فروخت و به خانه رفت.

تلخون گفت: آه تویی؟ آه گفت: بلی منم. تلخون گفت: هنوز هم دراز کشیده است؟ آه گفت: بله. تلخون گفت: مرا بالای سرش ببر! آه او را به همان باغ برد. باغ به همان حالت پیشین بود. منتها همه چیز در همان حال که بود، ایستاده بود، خشک شده بود. حتی برگ درختی هم تکان نخورده بود. مرغان وسط هوا یخ زده بودند، پروانه‌ها روی گل‌ها؛ و جوان زیر درخت سیب دراز کشیده بود. آه گفت ده سال است که آب از آب تکان نخورده، ده سال است که مرغی نغمه نخوانده، ده سال است که پروانه‌ای پر نزده، ده سال است که درختی جوانه‌ای نزده، ده سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته، ده سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده، ده سال است که خورش منجمد شده، ده سال است که دلش نپیچیده...

تلخون با تلخی گفت: آه راست می‌گویی!

بعد پر را به آب زد، آب را به کمر جوان کشید. جوان عطسه‌ای کرد و بلند شد.

تلخون چرا مرا بیدار نکردی؟ مثل این که زیاد خوابیده ام.

تلخون گفت: تو نخوابیده بودی، مرده بودی. می‌شنوی؟ مرده بودی... ده سال است که غمت را می‌پرورم.

پی‌نام

زنک کاسه ای‌اش کشک با یک تکه نان بیات جلو شوهرش گذاشت و گفت: بگیر کوفت کن! اینو هم با هزار مصیبت تهیه کرده‌ام. مردک فکر کرد: پس پول‌هایی که امروز صبح بهت دادم چه شد؟

بعد دوباره فکر کرد: از تیغ آفتاب تا تنگ غروب کار و زحمت، چیزی که بهت می‌رسد کشک با یک تکه نان بیات. خوب باشد! زنک کمی بالای سر شوهرش ایستاد تا اگر غرو لند راه بیندازد سرکوفتش بزند. بعد که دید چیزی نگفت، گرفت و رفت آشپزخانه از خاگینه‌ای که پخته بود چشید تا کم شیرین نباشد. مرغ بریانی را که داشت روی آتش جلز و ولز می‌کرد جابه‌جا کرد، کدوها را پوست گرفت و توی تابه انداخت. عسل و کره را پهلوی هم تو بشقابی گذاشت و ... سفره‌ی رنگینی آماده کرد. آن وقت پیش شوهرش آمد که آش کشک را با نیمی از تکه نان بیاتش خورده به خمیازه افتاده بود.

زن گفت: یه دیزی می‌خوام. زود پا می‌شی میری از دیزی فروش بازار می‌خری و میاری.

مردک که هوای خواب شیرین بعد از ناهار به سرش زده بود، پکر شد و زیر لب گفت: نمیشه اینو یه ساعت بعد بخرم؟ تازه این همه دیزی را می‌خواهی چکار؟ هر روز یه دیزی؛ هر هفته هفت دیزی.

زنک جوابی نداد. به صدای پارس سگی رفت طرف دریچه‌ای که از طبقه‌ی دوم به کوچه باز می‌شد. نگاهی به کوچه انداخت و به کسی گفت: یه کم صبر کن. ذلیل شده هوای خواب به کله ش زده. دارم می‌فرستمش پی نخود سیاه. خبرت می‌کنم. در را بست. قیافه‌ی اخمویی گرفت و گفت: گور بگور شی همسایه بد!

این را گفت که شوهرش چیزی نپرسد. و چه بجا گفت. مردک خود را حاضر کرده بود که بپرسد کی بود؟ می‌خواست سر صحبت را باز کند و موضوع دیزی ماست مالی شود. زنک در درگاه گفت: نشنیدی گفتم یه دیزی می‌خوام؟

مردک گفت: چرا شنفتم. زن دست در جیب کت مردک که دم در آویخته بود کرد و کلیدی درآورد. گفت: کلید رو برداشتم. هر وقت اومدی در میزنی میام باز می‌کنم. حالا میرم بخوابم. و رفت به اتاقی که می‌شد گفت اتاق آرایش است. لباس هایش را درآورد. بدنش را عطر مالید. بهترین لباسش را پوشید. سرش را شانه زد. سرخاب سفیداب مالید. کوتاه سخن تا شوهرش برود با خودش و رفت بعد مثل عروس پا به درون اتاق گذاشت و دریچه را باز کرد. مردک سر پیچ کوچه به جوان شیک پوش خوش هیכלی برخورد. بس که خواب آلود بود، کفش جوان را لگد کرد و فحش شنید. جلوت را نگاه کن، بی سر و پا!

بازار دیزی فروش‌ها آن سر شهر بود. تا آن جا برسد یکساعت تمام طول کشید. به نخستین دیزی فروش گفت: منو زنم فرستاده که یه دیزی بخرم. اگه دارین بدین.

دیزی فروش زد زیر خنده. کمی که آرام شد به دیزی فروش پهلوی دستیش هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! باز هم آقا رو زنش فرستاده دیزی بخره ها... ها... ها... ها.

او هم مودیان زده زیر خنده و سقف بلورین بازار را لرزاند و همسایه‌ی پهلوی دستیش را آگاه کرد:

اوهوی، داش سید کاظم دیزی فروش! خل می‌خواستی ببینی؟ نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره ها... ها... ها.

داش سید کاظم دیزی فروش چنان با شدت خندید که دو تا دیزی از زیر دستش در رفت و خاکشیر شد. او هم خنده‌اش را قاطی خنده‌ی سه نفر نخستین کرد و به پهلودستیش هی زد:

اوهو، آمیز موسا کبلا سید حسنی دیزی فروش! نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره... ها... ها... ها.

صداهای خنده بازار را پر کرد. دیزی فروش‌ها سر مردک ریخته بودند و می‌خندیدند. مسخره‌اش می‌کردند. خلش می‌خواندند. آخر سر مثل همیشه یک دیزی به قیمت بیست ریال فروختند و روانه‌اش کردند.

یکساعت دیگر طول کشید تا مردک به خانه‌اش رسید. در زد. باز نشد. باز هم زد. باز نشد. آن وقت دلش خواست لگدی به در بکوبد. آجری از بالای در افتاد و سرش را شکست. چیزی نگفت. دستی به سرش کشید و خون قرمز خوش رنگش را نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

در این وقت دریچه‌ی بالا خانه شان باز شد و صدای زنش را شنید که گفت: دیزی خریدی؟

مردک گفت: خریدم.

زن گفت: خب، پرسیدی توش چقدر نمک بریزم؟

مرد این را نپرسیده بود. هیچ وقت این را نمی پرسید. می رفت دیزی را می خرید می آورد، اما نمی پرسید چقدر نمک باید توش ریخت. چون می دانست که نپرسیدن با پرسیدنش یکی است. اگر می پرسید، باز زنش بهانه های دیگری داشت: بپرس ببین چقدر آب بریزم، بپرس ببین چند دانه نخود می گیرد. بپرس ببین ...

این بود که هیچ وقت نمی پرسید. زنش دو بدستش افتاد: آخه زیر آوار بمونی انشالله. مگه صد دفعه نگفتم نمک دیزی را بپرس بیا؟ یا الله زود برگرد و بپرس بیا. تا نپرسی در واشدنی نیس. دیگه گذشته ها گذشته. مٹ دفعه های پیش نیس که بهت رحم کنم و درو باز کنم. دیگه مته به خشخاش گذاشته م. میری می پرسی، یا تا روز قیامت همون جا می مونی؟

مردک خونش را می دید که از نوک بینیش چکه می کند. صدای زنش را هم می شنید اما خودش را نمی دید. صدای نفس نفس زدن کس دیگری را هم می شنید.

زنش گفت: چرا واستادی؟ گفتم...

حرفش ناتمام ماند. چیزی زنش را عقب کشید و دست مردی دریچه را - دریچه ی خانه اش را - بست. مردک خون آلود و کوفته راه بازار دیزی فروش ها را پیش گرفت و به نخستین دیزی فروش که رسید گفت: زنم اندازه ی نمک دیزی را پرسید.

دیزی فروش انگشتی به خون سر مردک زد و نگاه کرد دید خیس است. گفت: انگار زنده ای!

بعد شدیدتر از پیش قهقهه را سر داد و به همسایه پهلوی دستیش هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! نگاه کن، آقا رو زنش فرستاده اندازه ی نمک دیزی رو بدون. نگفتم؟ ... ها... ها... ها.

مثل دفعه ی پیش دیزی فروش ها یکی پس از دیگری به سر مردک ریختند و خندیدند. سقف بلورین بازار از زور خنده ترک برداشت. چند دیزی جوراجور از قفسه ها افتاد و خاکشیر شد، آخر سر به مرد گفتند: برو به زنت بگو، بیش از نیم مشت. کم از یه مشت.

مردک راه افتاد. بلند بلند این حرف را تکرار می کرد که فراموشش نشود. بیش از نیم مشت، کم از یه مشت... بیش از نیم مشت، کم از یه مشت. گذارش از جایی افتاد که در آن جا خرمن به باد می دادند. ورد مردک را که شنیدند گمان بردند که روی سخنش با آن ها است به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقت کتک تمام شد، یکدفعه به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. خرمن کوب ها گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی بیش از نیم مشت، کم از یه مشت!

مردک گفت: پس چی بگم؟ گفتند، بگو یکی هزار شه، خدا برکت بده.

مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: یکی هزار شه، خدا برکت بده! یکی هزار شه، خدا برکت بده!

به جماعتی برخورد که تابوتی روی دوش می بردند. کسیشان مرده بود. ورد مردک را که شنیدند، به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقتی کتک تمام شد باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد! پیش خودش گفت: اگه این دفعه پام به خونه برسه می دونم چکار کنم، چهار تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. عزاداران گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی یکی هزار شه!

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: بگو اول آخری شه. دیدید دیگه نبینید.

مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید! اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. به جماعتی رسید که عروس به خانه ی داماد می بردند.

ورد مردک را که شنیدند یکی جلو اسب عروس را گرفت و باقی ریختند به سرش و تا می خورد زدندش. باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. پیش خودش گفت:

اگه پام به خونه برسه، می دونم چکار کنم. این دفعه حقشه اش کشک با نون بیات بخوره. هشت تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. آدم های عروس گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی. نگی دیدید دیگه نبینید.

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: سوت بز، کلاهدز را هوا بینداز، شادی کن، بخند، فریاد بکش، آن قدر شادی کن که مردم به حالت حسرت بخورند. یه کم اخم کنی وای به حال و روز گارت. باید بخندی. باید شادی کنی، بازی کنی، می فهمی؟ مگه نمی بینی همه شادی می کنن؟ خوب

گوش‌ها رو باز کن، یه کم اخم کنی وای بحالت. باید بخندی و شادی کنی. می‌فهمی که؟
مردک خون لب‌هایش را پاک کرد. دندان‌های جلوییش را که در اثر مشت لق شده بود کند و دور انداخت و گفت: خیلی هم خوب می‌فهمم.

سپس راه افتاد. در حالی که خون سرش از نوک بینی‌اش چکه می‌کرد، اما لب‌هایش می‌خندید. خودش شادی می‌کرد. فریاد می‌زد. اخم نمی‌کرد. جست و خیز می‌کرد و کلاهش را بهوا می‌انداخت. و سوت هم می‌زد. وقتی سوت می‌زد خون از دهانش می‌جست. وقتی می‌خندید اشک از چشمانش می‌پرید. وقتی می‌پرید پاره‌های لباسش بلند می‌شد. وقتی کلاهش را بالا می‌انداخت از سوراخ وسط کلاهش آسمان را می‌دید. در این هنگام به کفتر بازی برخورد که کفترهایش را ردیف هم لب بام نشانده بود و داشت دانه می‌پاشید که کفترهای همسایه را بگیرد.

کفترها به هوای داد و فریاد مردک پریدند و تا دوردست رفتند. کفتر باز سخت عصبانی شد و به کوچه آمد و مردک را تا می‌خورد کتک زد. بسر مردک زد که همه‌ی این کارها زیر سر زنش است.

پیش خود گفت: منو مسخره خودش کرده، می‌دونه که همه چیز زندگیش از منه. نمی‌خواد کاریم بکنه همین جوری سر می‌دونه. شانزده تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود.

کفتر باز گفت: دیگه از این غلط‌ها نکنی!

مردک گفت: پس چی بگم؟

کفتر باز گفت: هیچی نگو. کمرت را خم می‌کنی، صدات رو میبری، کلاهت رو محکم می‌چسبی، نفس هم نمی‌کشی، دست و پا تو جمع می‌کنی، پاورچین پاورچین از کنار دیوار راه می‌ری. نفس هم نمی‌کشی. می‌فهمی که!

مردک گفت: می‌فهمم! خیلی هم خوب می‌فهمم. کمرم باس خم بشه صدام بریده، کلاهم رو محکم می‌چسبم، نفس هم نمی‌کشم از کنار دیوار یواشکی رد می‌شم، مٹ این که نیستم. و راه افتاد. کمرش خم شده بود و نفسش بریده.

و... این دفعه پی در پی می‌گفت: همه‌ی این کارها زیر سر زنده... همه‌ی کارها زیر سر زنده... به جماعتی برخورد که جلو دکان جواهر سازی جمع شده بودند. وقت ظهر، روز روشن دکانش را دزد زده بود و جماعت در جست‌وجوی دزد بودند.

مردک را که با آن حال دیدند، دزدش پنداشتند آن قدر کتکش زدند که نگو. خون خوش‌رنگ مردک از نوک بینیش چکه می‌کرد. سی و دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و خواست که برود، گفتند:

اگر تو دزد نیستی نباید این جوری راه ببری - پس از آن که جیب‌هایش را نگاه کرده، سر و وضعش را دیده بودند، او را دیوانه پنداشته بودند. مردک گفت: پس چکار کنم؟

گفتند: سرتو بالا بگیر، کمرت را راست کن و برو. مردک راه افتاد.

سر را بالا نگاه داشته بود و قد راست کرده بود. از این حالتش خوشش می‌آمد گویی سال‌ها در جست‌وجوی چیزی بود و حالا آن‌را پیدا کرده بود. فکر کرد: از بس خم شده بودم داشتم قوز در می‌آوردم.

در همین فکر بود که نردبانی جلوش سبز شد. نردبان از در خانه‌ای بیرون می‌آمد و در خانه‌ی روبرویی وارد می‌شد. مردم خم می‌شدند که بگذرند.

مردک خم نشد. نمی‌خواست این حالت خوش آیندش را از دست بدهد. راست راست پیش رفت.

مردم در کارش حیران ماندند. او را دیوانه خواندند. سر مردک سخت خورد به نردبان و عقب برگشت. نردبان انتها نداشت. هی پله بود که از یک در بیرون می‌آمد و در دیگری می‌رفت.

مردک بار دیگر پیش رفت. و بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت. این کار چند بار تکرار شد. جماعت مسخره‌اش کردند، آخر دیوونه، می‌خواهی بگویی یک تنه نردبان باین کلفتی را خواهی شکست و به آن طرف خواهی رفت؟ بی‌خود است. خودکشی است، دیوونه! مردک این حرف‌ها را از یک گوش می‌گرفت و از گوش دیگر بیرون می‌کرد.

زیر لب زمزمه‌ای داشت. ناگهان همه دیدند مردک عقب عقب رفت، رسید به آخر کوچه، آن وقت شروع کرد به دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاه می‌کردند، می‌گفتند: خوب، عجله‌ای نداریم. می‌ایستیم. وقتی نردبان را بردند می‌رویم. حرکت نردبان تندتر شد و این‌ها گفتند: آخرها شه. مردک تند می‌دوید، اگر بزمین می‌خورد هزار تکه می‌شد، رسید پای

نردبان. جست زد پرید، نردبان زودی بالا رفت، پای مردک گیر کرد و افتاد به آن طرف به رو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون آلود برخاست نشست و چهل بد و بیراه نثار زنش کرد و پا بدو گذاشت.

هیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی نرو، یه نگاه به پشت سرت بکن، قاقات میدیم برگرد!.. مردک دوید و دوید تا به خانه‌شان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. بسرش زد و دو لگد بدر کوبید آجری از بالا افتاد و سرش بیشتر شکست. چیزی نگفت. خون رنگینش از نوک بینیش چکه می‌کرد. باز هم دو لگد بدر زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می‌خواست زنش را تحقیر کند. نشان دهد که او نمی‌تواند نگذارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد دریچه باز شد.

صدایی گفت: کیه؟ مردک گفت منم. زنش گفت: ترو نمی‌شناسم. مردک گفت: شوهرت. زن گفت: باشه. اسمت چیه؟ راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نخوانده بود. زنش هیچ‌وقت این بهانه را نیاورده بود. فکر کرد که در گذشته‌ها چطور صدایش می‌زدند. چیزی بیادش نیامد. وقتی به آن جوان شیک پوش خوش هیكل برخورد، او را «بی سر و پا» صدا کرد. می‌شد گفت اسمش «بی سر و پا» ست؟

اگر این طور بود پس چرا در بازار دیزی‌فروش‌ها او را «خل» گفته بودند؟ نکند اسمش «خل» باشد! نه. اگر خل بود پس چرا پهلوی آن نردبان تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش اینطور بود، آن وقت آسوده می‌شد و بخود می‌گفت: خر ما از کرگی دم نداشت. اما می‌دانست که روزی اسمی داشته است. زنش فریاد زد: خوب نگفتی اسمت چیه؟ تا نگی در خونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسمتو می‌پرسه؟ این که چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو. مرد بر هم نگشت که رهگذر را نگاه کند. زنش گفت: ها؟ مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم برگردم، برگشت که برود. صدای خنده‌هایی شنید. رو برگردانید. تمام دیزی‌فروش‌ها در چارچوب دریچه جمع شده بودند و قاه قاه می‌خندیدند. مردک بدستش نگاه کرد دیزی دستش بود. خون تویش جمع بود. دیزی را پرت کرد طرف دریچه. دیزی برگشت و خورد بسر خودش. صدای خنده بلندتر شد.

دیزی‌فروشی در خانه‌اش قد برافراشته بود و قندیل خانه را از سقف می‌کند، این‌ها همه‌اش در چارچوب دریچه بود. مرد زیر لب گفت: باشد! و راه افتاد.

تنگ غروب مرد بیرون شهر دم دروازه نشسته بود روی کپه خاکروبه‌ای و از آیندگان و روندگان اسمش را می‌پرسید. حس می‌کرد زنجیری را که بنافش بسته شده از آسمان آویخته اند و ستارگان در دوردست‌ها سوسو می‌زنند.

این معلم ما مثل اکثر آدم‌ها که می‌خواهند نان بخور و نمیری داشته باشند، نبود. می‌خواست ترقی کند، بیش از توقع دیگران. زندگی داشته باشد، بهتر از آن‌چه دیگران می‌توانستند برایش پیش‌بینی کنند. وقتی از امتحان ورودی دانشسرا گذشت، شاید زیاد هم خوشحال نبود. اصلاً یادش نمی‌آمد که با کشش کدام نیرو به این محیط قدم می‌گذاشت، درباره‌ی خودش چطور فکر می‌کرد و عقیده‌ی صحیحش چه بود. از دوران دو ساله‌ی دانشسرا خاطرات شیرین و بیشمار در پرده‌های لطیف مغزش موج می‌زد که بعدها یادآوری این خاطرات در لحظات تن‌هایی و بی‌کاری برای او نوعی سرگرمی و دلخوشکنک محسوب می‌شد.

مثل کودکی که با هر کدام از اسباب بازی‌هایش مدتی ور می‌رود و از هر کدام لذت خاصی در درونش حس می‌کند، از هر یک از خاطراتش لحظه‌ای متأثر می‌شد و نوعی خوشی درونی توی دلش می‌جوشید. این خاطرات وقتی شاداب تر و زنده تر بودند که بچه‌های مدرسه را می‌دید بازی می‌کنند و از سر و کول هم بالا می‌روند یا دور هم جمع شده اند و می‌خواهند کاری بکنند. لحظه‌ای لبخندی خوش روی لبانش بازی می‌کرد و بعد مثل شبی که از تابش آفتاب محو شود، از روی لبانش لیز می‌خورد و می‌رفت. آن وقت آقا معلم دست‌هایش را بهم می‌مالید و با صدایی که آهنگ لذت و حسرت در آن موج می‌زد زیر لب زمزمه می‌کرد: خوش روزگاری بود که گذشت.

زمانی او و دو نفر از دوستانش در دانشسرا روزنامه‌ی دیواری می‌نوشتند و اول هر ماه به دیوار می‌زدند. آن وقت دانش آموزان جلو آن جمع می‌شدند و برای مطالعه‌ی مطالب آن بهمدیگر پیشی می‌گرفتند و این‌ها از دور ناظر این صحنه‌ی خوشی آور بودند و با خود می‌گفتند که این لحظات از بهترین اوقات زندگی آنهاست. مخصوصاً وقتی بیاد می‌آورد به خاطر مطالب تندی که درباره‌ی وضع دانشسرا نوشته بود می‌خواستند چند روزی اخراجش کنند اما دبیر تاریخ و جغرافی از او دفاع کرده بود و گفته بود: «اگر نوشتن این مطلب بد باشد پس چه چیز خوب خواهد شد؟ دیگر قلم این‌ها را نباید مقید ساخت.» وقتی این را بیاد می‌آورد غرور لذت بخشی از نگاهش خوانده می‌شد.

دوره‌ی دانشسرا که تمام شد به یک از ده‌های اطراف شهر مأموریت یافت. این ده چند کیلومتر دورتر از راه شوسه‌ی اصلی بود و با دیوارهای کاه گلی و کج و معوج خود در دامن تپه‌های پر درخت و پر دود و دم خود افتاده بود، کوچه‌های پر فراز و نشیب و پیچ و خم دار آن آدم را به یاد رودخانه‌ای می‌انداخت که در دامن کوهی با چند دست و پا می‌لغزد. باغ‌های وسیع و سرسبز اطراف مثل نگینی جلوه گر بود و از بالای تپه‌ها مانند توده هیزم‌های پراکنده‌ای که آتش درونشان افتاده و دودشان به هوا بلند شده باشد به نظر می‌آمد. دود تنورها این منظره را به خانه‌های دهکده می‌داد. جمعیت تقریباً هفت هزار نفره‌ای توی کوچه‌های آن می‌لولیدند، بعضی‌ها از وضع خراب دهشان زیر لب می‌دندیدند اما بهر حال خس و نس با زندگی می‌ساختند. بعضی‌ها هم در پی جور کردن دم و دستگاه خود بودند.

از عمده خصوصیت‌های اخلاقی آن‌ها خستشان بود و بددلیشان. حتی برای او هم که آموزگار آن‌جا بود داستان‌ها ساخته بودند. از جمله می‌گفتند روزی در میان جمعی گفته بود: لامپ بیست و پنجی! خوب روشنی نداره! من تمام چراغ‌هایم سی تمامند. آن وقت یکی از همین جماعت نکته سنج سی چهل هزار تومن پول گذاشته بود که چاه عمیق بزند و آب بکشد بیرون اما از بخت بد و شاید از آن‌جا که قناعت به او نمی‌ساخت چاه به شن رسیده بود و پول‌هایش به زیان رفته بود. در تاریخ چهل سال قبل هم مدرسه‌ای ساخته بودند که بدون کم و اضافه همینطور باقی بود. دهکده‌های اطراف دو سه تا مدرسه داشتند ولی این، به همان یکی قناعت کرده بود.

باید گفته شود که اگر به حمام‌هایش می‌رفتی ناپاک بیرون می‌آمدی. خزینه‌ای داشتند که سال به سال شستشو به خود نمی‌دید. حالا با این اوضاع احمقی می‌خواست «دهش» را به «شهر» تبدیل کند. یک شهردار مافنگی و تریاکی هم برایش فرستاده بودند که عواید آن‌جا پول تریاکش را هم نمی‌دید.

آقا معلم می‌بایستی در چنین دهکده‌ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده‌ی اطفال را که تحت تأثیر افکار پوچ و سفسطه آمیز اولیائشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند. در هر حال به کارش مشغول شد بدون ذره‌ای بی‌علاقگی. طبق معمول حقوقش را چهار پنج ماه بعد پرداخت می‌کردند و تا آن وقت لازم بود از جیب فتوت خرج کند.

برای رفتن به شهر هم چند کیلومتر پیاده راه می‌رفت و در راه شوسه اصلی منتظر اتوبوس‌ها و بارکش‌ها می‌شد. پس از یکی دو ساعت (نیم ساعت حداقلش) انتظار سوار می‌شد و عازم شهر می‌شد. زمستان‌ها کولاک و برف و سرما و ترس از حمله گرگ‌های گرسنه در پیاده روها پدرش را در می‌آورد.

یک روز توی کلاس اول سرگرم بود. سرگرم این که برای بچه‌های کوچولو نان و بادامی یاد بدهد و گوشه‌ای از حقوق فعلی کم دوامش را چنگ بزند. یک مرتبه در زردرنگ کلاس صدا کرد و از لای آن سر آقای بازرس مثل علم یزید نمایان شد و با قدم‌های سنگین پا به کلاس گذاشت. هیچ‌کس همراهش نبود. حتی مدیر مدرسه. او هم ارزش کم و زیاد خوشش نمی‌آمد. بازرس مرد سن و سال داری بود از آن شش کلاسه‌های قدیمی. از اوان تأسیس اداره‌ی فرهنگ توش جلد عوض می‌کرد. با این یا آن رییس فرهنگ خودش را جور می‌کرد و سر همان کار اولیش باقی می‌ماند. برای بازرسی می‌آمد مدرسه که کلاس‌ها را ببیند و به درس شاگردان و پیشرفت آن‌ها رسیدگی کند. عصر هم یک جلسه‌ی آموزگاران تشکیل می‌داد. از اداره کردن جلسه و رسیدگی صحیح و چیزهای دیگرش که بگذریم حرف زدن متوسط هم برایش چه ناشی گری‌هایی که بار نمی‌آورد. برای آن‌ها که هزار تا مثل او را تشنه تشنه لب جو می‌بردند و باز می‌آوردند، از پیشرفت‌های جدید درسی و آموزش و پرورش نوین! سخن‌های نامربوط و متناقض و سر در زمین و پا در هوا می‌گفت. خودش هم اصلاً از این چیزها خبری نداشت. حرف‌هایش همین جوری تو فضای یخ بسته‌ی اتاق معلق می‌ماند و به گوش هیچ کس فرو نمی‌رفت، اصلاً گوششان از حرف‌های او اشباع شده بود. او می‌گفت: «آقایان باید با متد جدید تدریس کنند. امروز دیگر عصر تازه‌ای است.» و متد را به ضم میم و کسر تا می‌گفت و معلوم نبود که این عصر تازه چه رنگی داشت. چه تحفه‌ای می‌توانست برای این بچه‌های دهاتی از همه جا بی خبر داشته باشد. اصولاً اگر هم چیزکی خوب داشت او نمی‌توانست گفته‌ی خودش را تشریح کند، تا چه رسد به این حرف‌های گنده گنده. از بازرس شش ابتدایی سواد دار هم بیش از این نباید انتظار داشت. تقصیر اداره بود که تا آخر هیچ دستشان نیامد که این مرد فکستنی را کی برای بازرسی معین کرده. و علتش چه بود؟ شاید همان سبزی پاک کردن‌ها.

وقتی بازرس وارد کلاس شد آقا معلم از سرگرمیش دست کشید و منتظر شیرین کاری‌ها و به گیر انداختن‌های بازرس زبردست فرهنگ شد، که فقط بازرسی کلاس‌ها را در «سؤال»‌های مشکل کردن و قادر نبودن شاگردان به جواب دادن، می‌دانست که بعد از آن با لحن طنز و مسخره به آموزگار کلاس بگوید: «خب، آقا مثل این که زیاد پیشرفت ندارید! باید زیاد کار کرد، این بچه‌ها امید آینده ایرانند...» گویا عرق خور عجیبی هم بود که در اوقات بی پولی الکل صنعتی نوش جان می‌کرد.

آن روز هم یکی از آن سؤال‌های مسخره‌ی خودش را کرد. گفت: بچه‌ها! بگویید ببینم شیشه‌ی پنجره چه رنگ است؟

یکی گفت: سفید. یکی گفت: نمی‌دونم! و همین جوری تا آخر. همه شان غلط گفتند. آقا معلم هم انتظار نداشت که درست بشنود. بازرس فرهنگ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: این را که ندانستید!

بعد چند سؤال دیگر کرد و از کلاس بیرون رفت. عصر هم توی جلسه‌ی کذایی گفت: «از پنجاه شاگرد یک کلاس یکی ندانست که شیشه اصلاً رنگ نداره... باید زحمت کشید... آقایان!...»

و از این حرف‌های هزار تا هیچ. یک ساعت تمام سر همه را درد آورد. آخرش هم نتیجه گرفت که چون وظیفه‌ی مقدس او ایجاب می‌کند تمام آن‌چه را که دیده است عیناً به رییس خود گزارش خواهد داد و از او خواهد خواست که طبق مقررات...

با وجود تمام این‌ها آقا معلم عادت کرد. به این کارها، به درس دادن، به دیدن پاهای برهنه‌ی اطفال کوچولو، به چشمان معصوم آن‌ها که گاهی هنگام آمدن به مدرسه تر بود، به زرت و پرت اداره، به زنگ‌های ورزشی که دو تا توپ زوار در رفته را می‌انداخت جلو پنجاه شاگرد که ورزش کنند، به محیط، به مردم و به همه چیز عادت کرد، حتی به بچه‌هایی که هنوز نمی‌دانستند شیشه چه رنگ است.

پوست نارنج

آری گناه من بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شاید هم گناه زن قهوه چی بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه چی. قضیه به این سادگی هم نیست. بهتر است اول ماجرا را برای شما نقل کنم تا خودتان بگویید که گناه از که بود، شاید هم گناهی در بین نباشد.

ظهر روز پنجشنبه بود. جلو قهوه خانه زیر سایه‌ی درخت توت نشسته بودم. دیزی می‌خوردم که بعد بروم سر جاده. و از آن‌جا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطیل کرده بودم. طاهر، نمی‌دانم چه زود، کتاب‌هایش را به خانه برده بود و گاری را آورده بود همان‌جا سر استخر و به اسب آب می‌داد. از جیب‌های باد کرده‌اش مرتب نان در می‌آورد و می‌خورد. قهوه چی بساط دیزی را از جلوی من برداشت و به پسرش صاحبعلی گفت چایی و قلیان برای من بیاورد و پهلوی من نشست و گفت: آقا معلم خواهش کوچکی داشتم.

من گفتم: امر بکن، نوروش آقا.

صاحبعلی چای آورد و رفت قلیان چاق کند. قهوه چی گفت: «مادر صاحبعلی شب تا حال دل درد گرفته و آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم دادیم خوب نشد، زنجبیل و نعناع دم کردیم دادیم خوب نشد، ننه منجوق گفته که اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب می‌شود. اما توی ده پوست نارنج پیدا نمی‌شود. من خودم یک تکه داشتم که چند روز پیش نمی‌دانم به کی دادم. خوب، آقا معلم، حالا که تو می‌خواهی بروی شهر، زحمت بکش یک کمی پوست نارنج برای ما بیاور.»

صاحبعلی قلیان را آورد و گذاشت جلو من و خودش سرپا کنار من ایستاد که حرف‌های ما را بشنود. وقتی من گفتم: روی چشم نوروش آقا. حتماً می‌آورم، صاحبعلی چنان خوشحال شد که انگار مادرش را سالم و سرپا می‌دید.

صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پیاده شدم نارنج درشتی توی کیف دستیم داشتم. از قدیم گفته اند دم کرده‌ی پوست نارنج برای دل درد خوب است. اما کدام دل درد؟

از سر جاده تا ده، تند که می‌رفتی، سه ربع ساعت طول می‌کشید. قدم زنان آمدم و به ده رسیدم. اول سری به منزل خودم زدم. نارنج و دو سه کتابی را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بیرون آمدم. صاحبخانه در حیاط جلوم را گرفت و پس از سلام و علیک گفت: خدا رحمتش کند. همه رفتنی هستیم.

آخ!.. صاحبعلی بی مادر شد. طفلک صاحبعلی! حالا چه کسی صبح‌ها نان به دستمال تو خواهد بست که بیاوری سر کلاس بخوری؟ نارنج انگار در کف دستم تبدیل به سنگ شده بود و سنگینی می‌کرد.

پرسیدم: کی؟

صاحبخانه گفت: شب پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم.

دوباره به منزل برگشتم و نارنج را پشت کتاب‌ها قایم کردم. بعد، از آن‌جا درآوردم و توی رختخوابم تپاندم. نمی‌خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه چی به منزل من می‌آیند، نارنج را ببینند.

قهوه خانه یکی دو روز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما صاحبعلی تا ده بیست روز هوش و حواس درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش رفته، بازی نمی‌کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلاً حرف نمی‌زد. انگار سالهاست با هم قهریم. حتی به قهوه خانه هم که می‌رفتم زورکی جواب سلام مرا می‌داد.

قهوه چی از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می‌کشید و به من می‌گفت: با همه این جور رفتار می‌کند، بخاطر شما نیست آقا معلم.

من می‌گفتم: معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم کم فراموش کند.

از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه چی خانه و زندگی مختصرش را هم جمع کرده آورده بود به قهوه خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آن‌جا می‌گذرانند. من گاهی وقت‌ها نصفه‌های شب از قهوه خانه به منزلم برمی‌گشتم.

مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برگشت. روز به روز رفتارش با من بدتر می‌شد. کمتر به درس گوش می‌داد و کمتر یاد می‌گرفت. البته در بیرون و با دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به من روی خوش نشان نمی‌داد.

من هر چه فکر کردم عقلم به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش از من بدش می‌آید. گاهی با خودم

می‌گفتم «نکند صاحبعلی فکر می‌کند که در مرگ مادرش من مقصرم؟» اما این فکر آن قدر احمقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی‌شد اهمیتی به آن داد.

پیش خود خیال می‌کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده است و احتیاج به عمل جراحی فوری داشت تا زنده می‌ماند.

روزی سر درس به کلمه‌ی نارنج برخوردیم. من از بچه‌ها پرسیدم: کی نارنج دیده‌است؟

صدا از کسی بلند نشد. اما نوه‌ی ننه منجوق انگار می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت.

من باز پرسیدم: کی می‌داند نارنج چی است؟

باز صدا از کسی بلند نشد. اما نوه‌ی ننه منجوق انگار دلش می‌خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز نمی‌شد.

من گفتم: حیدرعلی. مثل این که می‌خواهی چیزی بگویی، ها؟ هر چه دلت می‌خواهد بگو جانم.

حالا همه چشم‌ها به طرف نوه‌ی ننه منجوق برگشته بود. غیر از صاحبعلی که راست تخته سیاه را نگاه می‌کرد که مثلاً به

حرف‌های من گوش نمی‌دهد. از لحظه‌ای که حرف نارنج پیش آمده بود صاحبعلی راست نشسته بود و تخته سیاه را نگاه می‌کرد.

نوه‌ی ننه منجوق با کمی ترس و احتیاط گفت: آقا من نارنج دارم.

کسی از حیدرعلی انتظار چنین حرفی را نداشت. از این رو همه یک دفعه زدند زیر خنده. صاحبعلی هم برق از چشمانش پرید و

بی‌اختیار به طرف نوه‌ی ننه منجوق برگشت. همه می‌خواستند شکل و شمایل نارنج را زودتر ببینند.

علی درازه، شیطان‌ترین شاگرد کلاس، بلند شد و گفت: دروغ می‌گوید آقا، اگر نارنج دارد نشان بدهد.

علی درازه را سر جایش نشاندم و گفتم: خودش می‌خواهد نشان بدهد

راستی هم نوه‌ی ننه منجوق کتاب علوم خود را درآورده بود و صفحه‌هایش را به هم می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت اما پیدا

نمی‌کرد و مرتب می‌گفت: الان نشاتان می‌دهم. گذاشته بودم وسط عکس قلب و عکس رگ‌ها.

من کتاب را از نوه‌ی ننه منجوق گرفتم. حالا همه‌ی چشم‌ها به دست‌های من دوخته شده بود حتی چشم‌های صاحبعلی. همه

می‌خواستند ببینند نارنج چه تحفه‌ای است. من از این که صاحبعلی را یواش یواش سر مهر و محبت می‌آوردم، خوشحال بودم. اما

نمی‌توانستم بفهمم که کجای کار باعث شده است که صاحبعلی به من توجه کند. آیا فقط می‌خواست شکل نارنج را ببیند؟

تصویر قلب و رگ‌های بدن را در کتاب حیدرعلی پیدا کردم و آن دو صفحه را به همه نشان دادم. البته نارنجی در کار نبود اما

لکه‌ی زرد رنگی روی هر دو صفحه کتاب دیده می‌شد.

قبل از همه صاحبعلی بلند شد وسط کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف زدن من شد. بوی نارنج از لای کتاب می‌آمد. یک دفعه

چیزی به یادم آمد که تا آن لحظه پاک فراموش کرده بودم.

چند روز بعد از مرگ مادر صاحبعلی من نارنج را برده بودم و به ننه منجوق داده بودم که نگاه دارد تا اگر باز کسی احتیاج پیدا کرد

بیاید از او بگیرد.

ننه منجوق گیس سفید ده بود. مردم می‌گفتند که همه جور دوا و درمان بلد است. مامایی هم می‌کند.

ننه منجوق با نوه‌اش حیدرعلی زندگی می‌کرد و دیگر کسی را توی دنیا نداشت. از این رو حیدرعلی را خیلی دوست می‌داشت.

حیدرعلی هم غیر از مادر بزرگش کسی را نداشت. توی ده همه به او «نوه‌ی ننه منجوق» می‌گفتیم. کمتر اسم خودش را بر زبان

می‌آوردیم. وقتی یادم آمد که نارنج را به ننه منجوق داده بودم، فهمیدم که لکه‌ی زرد کتاب حیدرعلی هم مال تکه‌ای از پوست

همان نارنج است که ننه منجوق به نوه‌اش داده و او هم گذاشته لای صفحه‌های کتابش.

من خودم هم وقتی به مدرسه می‌رفتم پوست نارنج و پرتقال را لای صفحه‌های کتابم می‌گذاشتم که کتاب خوشبو بشود.

نوه‌ی ننه منجوق وقتی دید چیزی لای کتاب نیست مثل این که چیز پرقیمتی را گم کرده باشد زد زیر گریه و گفت: آقا نارنج ما را

برداشته اند.

من به صورت یک یک بچه‌ها نگاه کردم. کدام یک ممکن بود نارنج حیدرعلی را برداشته باشد؟ علی درازه؟ طاهر؟ صاحبعلی؟ کدام

یک؟

نوه‌ی ننه منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گریه نکن ببینم چکارش کرده‌ای. شاید هم گم کرده باشی.

نوه‌ی ننه منجوق گفت: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سر جاش بود. ظهر هم به خانه نرفتم.

راست می‌گفت. ننه‌ی طاهر از شب پیش شکمش درد گرفته بود و می‌خواست بزاید و ننه منجوق هم بالای سر او بود و حیدرعلی

ناچار ظهر در مدرسه مانده بود.

من گفتم: بچه ها، هر کی از نارنج حیدرعلی خبری دارد خودش بگوید. ما که دیگر نباید به هم دروغ بگوییم. ما با هم دوست هستیم. گفتیم دروغ را به کسی می‌گوییم که دشمن ما باشد و ما بهش اعتماد نداشته باشیم.

صاحبعلی دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش دیگر هم قرض کرده بود و با دقت نگاه می‌کرد و گوش می‌کرد. من دوباره گفتم: خوب، بالاخره معلوم نشد نارنج را کی برداشته؟

لحظه‌ای صدا از کسی بلند نشد. بعد علی درازه دست دراز کرد و گفت: آقا ما برداشتیم اما حالا دیگر پیش من نیست.

من گفتم: پس چکارش کردی؟

علی درازه گفت: آقا دادم به قهرمان که کتابش را خوشبو کند، حالا می‌گوید که پیش من نیست، پس داده ام.

قهرمان از جا بلند شد و گفت: آقا راستش را بخواهی نصفش پیش من است.

من گفتم: پس نصف دیگرش؟

قهرمان گفت: آقا نصف دیگرش را دادم به طاهر.

قهرمان یک تکه‌ی کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روی میز من. پوست نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه‌ی نگاه‌ها از صورت طاهر برگشت به طرف میز من. همه می‌خواستند آن را بردارند و نگاه نکنند و بو کنند. من دفتر نمره را روی پوست نارنج گذاشتم و رویم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناچار بلند شد و گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقی‌اش را دادم به دلال اوغلی.

طاهر هم تکه‌ی کوچکتري از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به این ترتیب پوست نارنج پنج شش بار نصف شده بود و به آخرین نفر فقط تکه‌ی بسیار کوچکی به اندازه‌ی نصف بند انگشت رسیده بود.

با پیدا شدن هر تکه‌ی پوست نارنج نوه‌ی ننه منجوق کمی بیشتر به حال اولش بر می‌گشت. اما صاحبعلی بدون آن که حرفی بزند یا بخندد با دقت تکه‌های پوست نارنج را می‌پایید و منتظر آخر کار بود.

وقتی تمام تکه‌ها جمع شد، همه را توی دستم گرفتم که ببینم چکار باید بکنم. می‌خواستم اول از همه به بچه‌ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه‌ای از پوست آن است که خشک شده. اما صاحبعلی مجالی به من نداد. یک دفعه از جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشت به دست من زد، بطوری که تکه‌های پوست نارنج به هوا پرت شد و هر کدام به طرفی افتاد.

چند نفری دنبال آن‌ها به زیر نیمکت‌ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بی صدا نشستند. خیال کرده بودند که من عصبانی شده‌ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبعلی رفت نشست سر جایش و زد زیر گریه. چنان گریه‌ای که نزدیک بود همه را به گریه بیندازد.

شب آن قدر در قهوه خانه ماندم که همه‌ی مشتری‌ها رفتند و فقط من و صاحب قهوه خانه و صاحبعلی ماندیم.

مطمئن بودم که سر نخ را پیدا کرده‌ام و با کمی دقت می‌توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این است که علت ترشرویی و قهر صاحبعلی از من حتماً یک جوری به قضیه‌ی نارنج مربوط می‌شد، اما چه جوری؟ این را هنوز ندانسته بودم.

صاحبعلی روی سکو نشسته بود و روی کتاب خم شده بود که مثلاً دارد درس می‌خواند و کارهای مدرسه‌اش را می‌کند. اما من خوب ملتفت بودم که منتظر حرف زدن من است. وقتی قهوه خانه خلوت شد من گفتم: حالت چطور است صاحبعلی؟

صاحبعلی جواب نداد. قهوه چی گفت: پسر، آقا معلم با تو است.

صاحبعلی سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.

گفتم: صاحبعلی اگر دلت می‌خواهد این دفعه که به شهر رفتیم برایت نارنج بخرم بیاورم، ها؟

من این را گفتم که صاحبعلی را به حرف بیاورم و منظور دیگری نداشتم. قهوه چی می‌خواست باز حرفی بزند که من خواهش کردم

کاری به کار ما نداشته باشد. صاحبعلی چیزی نگفت. من دوباره گفتم: صاحبعلی نارنج نمی‌خواهی؟

صاحبعلی ناگهان مثل توپ ترکید و گفت: اگر راست می‌گویی چرا وقتی ننه‌ام می‌مرد، نارنج نیاوردی؟ اگر تو نارنج می‌آوردی ننه‌ام زنده می‌ماند.

صاحبعلی دق دلش را خالی کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمی دانست چکار بکند، پسرش را آرام کند یا از من بخشش بخواهد و جلو اشکی را که چشمهایش را پر کرده بگیرد. حالا لازم بود که یک جوری صاحبعلی را قانع کنم که پوست نارنج نمی توانست جلو مرگ مادرش را بگیرد. اما این کار، کار بسیار مشکلی بود.

برای مجموعه‌ی «آقا معلم گفت»

مرداد ماه ۴۷

قصه‌ی آه

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود، سه تا دختر داشت. روزی می‌خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود، به دخترهایش گفت: هر چه دلتان می‌خواهد بگویید برایتان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچکتر هم گفت: گل می‌خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید و فروشش را کرد، پیراهن و جوراب را خرید اما گل یادش رفت. آمد به خانه. توی خانه نشسته بودند که یک دفعه یادش افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه را زدند. تاجر پا شد رفت دید کسی ایستاده دم در، یک قوطی هم دستش. تاجر گفت: تو کیستی؟

آن یک نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچکتر.

تاجر خوشحال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر دید عجب گل قشنگی است. زد به موهایش.

سه روز بعد در خانه را زدند، آه آمده بود. گفت: آمده‌ام صاحب گل را ببرم.

تاجر رفت توی فکر که چکار بکند چکار نکند. عاقبت گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، بیا از این کار بگذر.

آه گفت: ممکن نیست، باید دختر را ببرم

آخرش تاجر دختر کوچکترش را سپرد به دست آه و برگشت.

آه چشم‌های دختر را بست و سوار ترک اسبش کرد و راه افتاد.

دختر وقتی چشم باز کرد، باغی دید خیلی خیلی بزرگ و زیبا. از لای هر گل و بوته آوازی می‌آمد. آه گفت: این جا خانه‌ی تست.

چند روزی گذشت. دختر فقط خودش را می‌دید و آه را. می‌خورد و می‌خوابید و گردش می‌کرد اما همیشه تنها بود. روزی دلش برای پدر و مادرش تنگ شد. آه کشید. آه آمد. گفت چرا آه کشیدی؟

دختر گفت: دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

آه گفت: فردا می‌برمت پیش آنها.

فردا آه چشم‌های دختر را بست و به ترک اسبش گرفت و برد به خانه‌ی تاجر، دم در به زمین گذاشت چشم‌هایش را باز کرد و گفت: فردا می‌آیم می‌برمت.

دختر تو رفت. با همه روبوسی کرد و نشستند به صحبت کردن و درد دل کردن. دختر گفت: توی باغ تنها هستم. یک نوکر هم دارم که هر کاری بهش بگویم می‌کند. خورد و خوراک هم فراوان است.

خاله‌ی دختر هم پیش آنها بود، گفت: دخترم، اینطورها هم نباید باشد، زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. تو حتماً شوهری داری. باید ته و توی کار را دربیآوری. حالا بگو ببینم شب که می‌خواهی بخوابی چی بهت می‌دهند که بخوری؟

دختر گفت: یک استکان چایی.

خاله گفت: یک شب چایی را نخور و انگشتت را ببر و نمک روش بریز که خوابت نبرد، آن وقت ببین چی پیش می‌آید.

دختر گفت: خوب.

فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد. آه چایی آورد. دختر پنهانی چایی را ریخت به زیر فرش. انگشتش را برید و نمک روش ریخت و خود را به خواب زد. نصفه‌های شب صدای پا شنید. زیرچشمی نگاه کرد. آه را دید که فانوس به دست گرفته، پشت سرش هم پسر جوان و زیبایی مثل ماه به طرف او می‌آیند.

پسر جوان از آه پرسید: خانم حالش خوب بود؟

آه گفت: بلی آقا.

جوان پرسید: چایش را خورده؟

آه گفت: بلی آقا. و رفت.

جوان لباس هایش را کند و خواست پهلوی دختر بخوابد که دختر باشد نشست و گفت: تو کیستی؟

جوان گفت: نترس من صاحب توام.

دختر گفت: پس چرا تا حالا خودت را نشان نمی‌دادی؟

جوان گفت: آدمیزاد شیر خام خورده، وفا ندارد. فکر می‌کردم که من را نبینی بهتر است. اما حالا که سرم فاش شد دیگر پنهان نمی‌شوم.

صبح نوکر آمد آقاایش را بیدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ را مرتب بکنند می‌آییم صبحانه بخوریم.

نوکر رفت. بعد جوان و دختر پا شدند رفتند به باغ گل سرخ. دختر باغی دید که دو چشم می‌خواست فقط برای تماشا. همه جا گل و شکوفه بود. از همان گل‌هایی که آه برایش آورده بود. خواست گلی بچیند اما دستش کوتاه بود، نرسید. جوان دست دراز کرد که برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به زیر بغل مردش چسبیده است. دست دراز کرد و پر را گرفت کشید. پر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختر بی‌هوش به زمین افتاد و وقتی چشم باز کرد کسی را ندید. جوان دراز کشیده مرده بود. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: یک دست لباس سیاه برای من بیاور.

دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا کرد به قرآن خواندن و اشک ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد. به آه گفت: من را ببر توی بازار بفروش.

آه او را برد به کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز در خانه‌ی تازه زندگی کرد اما می‌دید که همه توی خانه سیاه پوشیده اند و همه غمگین هستند. عاقبت از یکی از کنیزها پرسید: چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده اند؟ کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی یکدانه‌ی خانم گم شده، ما لباس سیاه می‌پوشیم.

دختر هیچ شبی خوابش نمی‌برد. همیشه تو فکر شوهرش بود که ببیند علاج دردش چیست، شبی باز بیدار مانده بود که دید دایه‌ی پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت. دختر پا شد و دنبالش راه افتاد. دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید. زیرآب حوض را باز کرد. حوض خالی شد. تخته سنگی دیده شد. دایه تخته سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت و به زیرزمینی رسید. دختر هم که دنبال دایه تا زیرزمین آمده بود، پسر جوانی را دید که به چهارمیخ کشیده شده بود.

دایه به پسر گفت: فکرهایت را کردی؟ حرفم را قبول می‌کنی یا نه؟

پسر گفت: نه.

دایه دوباره گفت، پسر باز گفت نه. سه دفعه دایه گفت که قبول می‌کنی یا نه. پسر گفت نه. عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زد خون سر و صورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه یک دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به پسر خوراند و خواست بیرون برود. دختر پیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خودش را به خواب زد.

دایه صبح پا شد رفت حمام. دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم، می‌ترسم خانم از خوشحالی سکنه بکند والا می‌رفتم بهش می‌گفتم.

حرف دختر دهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگویی. دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم را بگویم.

از یک یک حیاط‌ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط‌هایی است که توی خواب دیدم. در هم همان در است. این هم حوض. حالا بفرماید زیرآب را باز کنند تا ببینیم باقی‌ش هم درست در می‌آید یا نه.

چه دردسر بدهم. رفتند رسیدند به زیرزمین. پسر صدای پا شنید داد زد: حرامزاده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می‌آیی؟ خانم صدای پرسش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری است که توی خواب دیدم. پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم‌هایش را مرهم گذاشتند. بعد پسر سرگذشت خودش را گفت که چطور دایه او را برده بود زندانی کرده بود. در این موقع در زدند. خانم فهمید که دایه است. گفت: باز کنید.

دایه چند دفعه در زد، آن وقت کنیزها رفتند باز کردند. پای دایه که به حیاط رسید، تمام نوکرها و کلفت‌ها را به دم فحش و بد و بیراه گرفت که کدام گوری بودید نمی‌آمدید در را باز کنید، چند ساعت است که در می‌زنم.

یک دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریز ریز کردند و ریزه‌هایش را جلو سگ‌ها ریختند. بعد به دختر گفت: می‌خواهم زن پسر من بشوی.

دختر گفت: من نمی‌توانم شوهر کنم. باید عده‌ام سر بیاید بعد.

دختر فهمیده بود که دواى دردش این‌جا نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به آه گفت: مرا ببر بفروش.

آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم خانه‌ی صاحبش ماتم زده بود. پرسید چه خبر است. گفتند: سال‌ها پیش خانم یک بچه ازدها زاییده. انداخته توی زیرزمین. ازدها روز به روز گنده تر می‌شود اما خانم نه دلش می‌خواهد او را بکشد و نه می‌تواند آشکار کند و به همه بگوید که ازدها بچه‌اش است.

روزی دختر به خانم گفت: خانم، چه خوب می‌شد اگر مرا می‌انداختید جلو ازدها که بخوردم.

خانم گفت: دختر مگر عقل از سرت پریده.

دختر آن‌قدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: مرا بگذارید توی یک کیسه چرمی و دهانش را ببندید و بیندازید جلو ازدها. همین‌طور کردند و دختر را انداختند جلو ازدها. ازدها نگاهی به کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخورمت.

دختر گفت: چرا تو در نیایی من در بیایم؟ بهتر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی.

هر چه ازدها گفت دختر قبول نکرد. عاقبت ازدها مجبور شد از جلدش در بیاید. پسری بود مثل ماه. آن‌وقت دختر هم از کیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به صحبت کردن.

از این طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایش گفت: حالا بروید ببینید به سر دختر بیچاره چه آمد.

کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند ازدها کجا بود. دختر با پسری مثل ماه نشسته صحبت می‌کند. مژده به خانم آوردند خانم شاد شد. آن‌وقت پسر و دختر را آوردند پهلوی خانم. خانم گفت: بهتر است شما دو تا زن و شوهر بشوید.

دختر گفت: باید بگذارید عده‌ی من سر بیاید، بعد عروسی کنیم.

دختر فهمیده بود که دواى درش در این‌جا هم نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همان‌طوری که دیده بودی خوابیده.

دختر باز با آه رفت و نشست بالای سر شوهرش. مدتی قرآن خواند و گریه کرد. آخر سر گفت: آه، مرا ببر بفروش. این دفعه مرد دیگری او را خرید به خانه‌اش برد. کنیزهای خانه گفتند. رسم این خانه این است که کنیز تازه وارد، شب اول زیر پای آقا و خانم می‌خوابد.

دختر گفت: باشد.

نصفه‌های شب دختر بیدار شد خانم را دید که پاشد رفت شمشیری آورد و سر آقا را گوش تا گوش برید و خشک کرد و گذاشت توی تاقچه. بعد هفت قلم آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت. نوکر یک جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دو تایی سوار اسب شدند و رفتند. دختر افتاد دنبال آنها. دری را زدند و تو رفتند. چهل حرامی دورادور نشسته بودند. چهل حرامی باشی گفت: چرا دیر کردی؟ زن گفت: چکار کنم. پدر سگ خوابش نمی‌برد. بکشیدش خلاص بشوم.

بعد زدند و رقصیدند و شادی کردند تا صبح نزدیک شد. دختر پیش از خانم به خانه آمد و دراز کشید و خود را به خواب زد. زن آمد توی قوطی کوچکی یک پر و مقداری روغن آورد. روغن را با پر به سر و گردن شوهرش مالید و سرش را به گردنش چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد گفت: زن کجا رفته بودی بدنت سرد است؟

زن گفت: رودل کرده‌ام. تو که از حال من خبر نداری.

فردا شب موقع خواب، دختر گفت: من باز هم زیر پای آقا و خانم می‌خوابم.

نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن او دختر پاشد سر مرد را چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد زنش را ندید. دختر گفت: من می‌دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم.

پاشدند رفتند به همان جای دیشبی. مرد دید که چهل حرامی دورادور نشسته‌اند و زنش می‌زند و می‌رقصد. خواست تو برود، دید زورش به آنها نمی‌رسد. رفت به طویله اسب‌ها را قاتی هم کرد و سر و صدا راه انداخت خودش هم ایستاد دم در. هر کس که از اتاق بیرون می‌آمد سرش را با شمشیر می‌زد. عاقبت همه را کشت غیر از زنش و چهل حرامی باشی که توی اتاق مانده بودند.

آن‌وقت رفت تو. شمشیرش را کشیده آنها را هم کشت. بعد دست دختر را گرفت و به خانه آمدند. در خانه به دختر گفت: بیا زن من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد.

دختر گفت: نه، من باید بروم. پر و قوطی را به من بده، بروم.
 تاجر قوطی روغن را به دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟
 آه گفت: همان طوری که دیده بودی مثل سنگ افتاده خوابیده.
 دختر گفت: من را ببر بالای سرش.
 آه دختر را برد به باغ، بالای سر شوهرش. دختر قوطی را درآورد و کمی روغن به زیر بغل پسر مالید. پسر عطسه کرد و پاشد نشست.
 درختها باز گل کردند و پرندهها بنا کردند به آواز خواندن.
 پسر دختر را بغل کرد و بوسید.
 سیز ساغ من سلامت.

آدی و بودی

یکی بود، یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی». روزی آدی به بودی گفت: بودی! بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم یک سری بهش بزنیم. خیلی وقته ندیده ایم. بودی گفت: باشد. سوقاتی چه ببریم؟ دست خالی که نمی‌شود رفت.

آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک بپزیم. صبح زود می‌رویم.

شب چله‌ی زمستان بود، مهتاب هم بود. آدی گفت: بختمان گفت تنور خدا روشن است دیگر لازم نیست تنور آتش کنیم. خمیر را چونه چونه چسباندند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند. صبح پا شدند خمیرها را از دیوار کردند و گذاشتند توی خورجین. میرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند.

توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند. یک کیسه هم پول داشتند که جای خوبی قایم کردند. آنوقت بیرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند. توی راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش! بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می‌رویم به خانه‌ی دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ. توی تنور، کله پاچه بار گذاشتیم و کیسه‌ی پول را هم در فلان جا قایم کرده ایم. تو نرو در خانه را باز کنی و تو بروی کله پاچه را بخوری و جاش کار بد بکنی بعد هم پول‌ها را برداری و جاش خرده سفال پر کنی، ها!

بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پول‌ها و کله پاچه‌ی شما چکار؟ گم شوید! بروید. عجب گیری افتادیم!

آدی و بودی خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و در را باز کرد و تو رفت. اول کله پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه‌ی پول را توی جیبش خالی کرد و لوله‌نگی دم دست بود، آن را شکست و خرده‌هایش را ریخت توی کیسه و بیرون آمد.

آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیک‌های شهر دختر. به کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادر می‌آیند به دیدن تو.

شوهر دختر تاجری حسابی و آبرومند بود. کیا بیایی داشت. دختر دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس شندرنپندری به خانه بیایند آبرویش پاک خواهد رفت. بدتر از همه این که پدر و مادرش سوقاتی هم خواهند آورد. از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند و سوقاتی‌ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک‌ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام و علیک گفتند و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را درآورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه ت به قربانت، یک دانه توتک را برای تو آورده ایم. زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها و اوباش‌ها ریختند از دستان گرفتند.

دختر مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سگ‌ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی اطاق هل و میخک بیندازید.

آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار شدند.

بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: چی شده؟

بودی گفت: ننه‌اش به قربان! طفلک دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست به آب آمده توی این اتاق. پاشو این‌ها را ببریم بریزیم توی رودخانه.

آن وقت پا شدند و هر چه هل و میخک بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. صبح که شد، آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: ننه‌ات به قربان مگر خانه‌ی این پدر سگ باید چقدر کار کنی که وقت نمی‌کنی به مستراح بروی؛ شب همه‌اش نجس‌ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.

دختر زود جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به نوکرهایش پول داد رفتند هل و میخک خریدند ریختند توی اتاق که شوهر بو نبرد.

فردا شب دختر به کنیزهایش گفت که جایشان را در اتاق آینه بند بیندازند.

باز یک وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمشان نرفت. این بر و آن بر را نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهایی بهشان خیره شده اند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: چی شده؟

بودی گفت: طفلک دختر ننه مرده! نگاه کن بین چقدر دشمن و بدخواه داره. پاشو همه شان را بزنییم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد.

آن وقت پا شدند و هر کدام دگنکی گیر آوردند و زدند هر چه آینه بود شکستند و خرد کردند. وقتی دیدند دیگر کسی نگاهشان نمی‌کند، بودی گفت: نگاه کن آدی! همه شان مردند. دیگر کسی نگاه نمی‌کند.

بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چایی بخورند، بودی به دخترش گفت: طفلک دخترم؟ تو چقدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح، مدعی کشتیم.

دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به آب دادند. زودی نوکرهایش را فرستاد آینه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را آینه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت جایشان را توی اتاق قازها بیندازند.

نصف شبی قازها برای خودشان آواز می‌خواندند. آدی و بودی بیدار شدند و دیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت، آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: چی شده؟

بودی گفت ننه‌ات روی سنگ مرده شور خانه بیفته! طفلک دختر، یعنی اینقدر کار روی سرت کوپه شده که نمی‌توانی به قازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟ بین آدی، حیوانکی قازها چه جوری گریه می‌کنند. پاشو آب داغ کنیم همه شان را بشوییم.

پا شدند توی دیگی آب داغ کردند، قازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند و درآوردند چیدند بیخ دیوار. آن وقت سر و صداها خوابید و بودی گفت: می‌بینی آدی. حیوانکی‌ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت: ننه‌ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چقدر باید جان بکنی که وقت نمی‌کنی قازهایت را بشویی تمیز بکنی. شب آب داغ کردیم همه شان را شستیم تا گریه شان برید.

دختر دو دستی زد به سرش که وای خدا مرگم بدهد. ذلیل شده‌ها مگر نمی‌دانید قاز شب آواز می‌خواند؟

باز به نوکرهایش پول داد برونند قازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توی کوزه‌ها و بیخ دیوار ردیف کرده بودند.

بودی نگاهی به کوزه‌ها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلک دختره فهمیده که امشب می‌خواهیم حمام کنیم، کوزه‌ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوییم.

آن وقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ریختند سرشان و همه جایشان را نفتی کردند و لحاف و تشک هایشان را هم. صبح مثل

سگ جهنم آمدند که چایی بخورند. دختر سر و صورت کثیفشان را دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو چقدر مهربانی. از

کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه‌های پر آب را گذاشتی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدا مرگم بدهد! ذلیل شده‌ها توی کوزه‌ها نفت بود.

بعد به نوکرهایش گفت این‌ها را ببرید حمام و زود برگردانید.

آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو بیایند. همان‌جا دم در یک کوزه دوشاب و چند متر چیت و یک اسب بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید خانه‌ی خودتان.

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف توی هوا می‌کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند به جایی که زمین از زور سرما ترک خورده بود. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلک زمین را می‌بینی چه جواری پاشنه‌اش ترک شده؟ می‌گویم دوشاب را بریزیم روش بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که رفتند رسیدند به بوته خاری. باد می‌وزید و بوته‌ی خار تکان تکان می‌خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: حیوانکی خار را می‌بینی لخت ایستاده جلو سرما دارد می‌لرزد. بهتر نیست چیت را بیندازیم روی سرش که سرما نخورد؟ چیت را انداختند روی سر بوته‌ی خار و راه افتادند. رفتند رفتند و کلاغ چلاقی دیدند که لنگان لنگان راه میرفت. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: کلاغه را می‌بینی؟ حالا بچه‌هایش نشسته‌اند توی خانه می‌گویند ببینی مادرمان کجا ماند. از گرسنگی مردیم. آدی گفت: تو می‌گویی چکار کنیم؟

بودی گفت: بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغه که تندتر برود؟ ما پایمان سالم است، پیاده هم می‌توانیم برویم.

اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که راه رفتند به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کله پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز دیگری بریزی؟

بابا درویش گفت: نه بابا. مگر من بیکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟

گفتند: بابا درویش!

گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کیسه‌ی پولمان را خالی کنی و جایش خرده سفال پر کنی؟

بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. شماها عجب آدم‌هایی هستید.

آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت باز دیگر چه مرگتان است؟ گفتند، بابا درویش نروی چیت را از روی بوته‌ی خار برداری و اسب را از کلاغه بگیری، ها!

بابا درویش عصبانی شد و فریاد زد: گورتان را گم کنید بابا. شما خیال می‌کنید من خودم کار و کاسبی ندارم و همه‌اش بیکارم؟ گم شوید از جلو چشمم!

آدی و بودی راه افتادند. بابا درویش هم رفت و چیت و اسب را صاحب شد.

آدی و بودی وقتی به خانه‌شان رسیدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، دیدند بابا درویش کارش را کرده. از کله پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه‌ی پول، دیدند که به جای پول‌ها تویش سفال پر کرده‌اند.

دو دستی زدند سرشان و نشستند روی زمین.

به دنبال فلک

روزی بود روزگاری. مردی هم بود از آن بدبخت‌ها و فلک زده‌های روزگار. به هر دری زده بود فایده‌ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: اینجوری که نمی‌شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از او بپرسم سرنوشت من چیست، برای خودم چاره‌ای بیندیشم.

پا شد و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدمیزاد، کجا می‌روی؟
مرد گفت: می‌روم فلک را پیدا کنم.

گرگ گفت: ترا خدا، اگر پیدایش کردی به او بگو «گرگ سلام رساند و گفت همیشه سرم درد می‌کند. دوايش چیست؟»
مرد گفت: باشد. و راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آن‌جا در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می‌کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت: آهای مرد، کجا می‌روی؟

مرد گفت: قربان، می‌روم فلک را پیدا کنم و سرنوشتم را عوض کنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می‌روی از قول من هم بگو برای چه من در تمام جنگ‌ها شکست می‌خورم، تا حال یک دفعه هم دشمنم را شکست نداده‌ام؟

مرد راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی‌ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چکار بکند و چکار نکند که ناگهان ماهی گنده‌ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می‌روی، آدمیزاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می‌روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم، قایق ندارم.

ماهی گنده گفت: من ترا می‌برم به آن طرف به شرط آن‌که وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می‌خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه‌های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می‌دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرت‌ها از بی‌آبی ترک برداشته بود. اما یک چند تایی هم بود که آب توی آن‌ها لب پر می‌زد و باغبان باز آب را توی آن‌ها ول می‌کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می‌خواهی به او بگویی؟

مرد گفت: اگر پیدایش کردم می‌دانم به او چه بگویم. هزار تا فحش می‌دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرت‌ها چیست؟

باغبان گفت: این‌ها مال آدم‌های روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه‌ای را نشان داد که از شدت عطش ترک برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک قاپید و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می‌خارد؟

فلک گفت: توی دماغ او یک تکه لعل گیر کرده مانده. اگر با مشت روی سرش بزنی، لعل می‌افتد و حال ماهی جا می‌آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می‌خورد و تا حال اصلاً دشمن را شکست نداده؟

فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل مردها درآورده. اگر نمی‌خواهد شکست بخورد باید شوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می‌کند دوايش چیست؟

فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی‌گیرد.

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت کنار دریا. ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید پرسید: پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن طرف دریا بعد من بگویم.

ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت یک لعل گیر کرده و مانده. باید یکی با مشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.

ماهی گنده گفت: بیا تو خودت بزن، لعل را هم بردار.

مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کرت خودم را پر آب کرده ام.

هر چه ماهی گنده‌ی بیچاره التماس کرد به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون این که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی کن.

مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می‌خواهم چکار؟ کرت خودم را پر آب کرده ام.

هر قدر دختر خواهرش و التماس کرد مرد قبول نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ. گرگ گفت: آدمیزاد انگار سرحالی! پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. دواي سردرد تو مغز سر یک آدم احمق است.

گرگ گفت: خوب. سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟

مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چطور لعل ماهی گنده و پادشاهی را قبول نکرده است، چون کرت خودش را پر آب کرده و دیگر احتیاجی به آن چیزها ندارد.

گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت و مغز سرش را در آورد و گفت: از تو احمقتر کجا می‌توانم گیر بیاورم؟

بَرِ رِیشِ سَفِید

شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره‌ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله‌ی مشهدی محمد حسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند. این‌جا و آن‌جا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی کارش.

شبی توی مزرعه‌ی «داشلو» نشسته بودند حرف می‌زدند. دیدند از دور روشنایی می‌آید. بز که ریش سفیدشان بود گفت: آخ! کاشکی قلیانی چاق می‌کردیم!..

دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می‌آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش، آن‌وقت قلیان را چاق می‌کنیم. آقا بره پاشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید اوهو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می‌کنند. ترس برش داشت. سلام، علیک السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و این‌جا کجا؟ بره ترسان گفت: آدم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم. گرگ‌ها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...

بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می‌آید. آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه بلایی سرش آمده. آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگ‌ها که رسید دید دوازده تا گرگ بیچاره آقا بره را وسطشان گرفته اند و نشسته اند. ز ترس شروع به لرزیدن کرد. اما به روی خودش نیاورد و سر بره تشر زد: پدر سگ، آمدی این‌جا چکار! آتش بیاری یا با آقایان بنشینی و حرف بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز می‌گذرد. گرگ‌ها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن... گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگ‌ها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می‌شود.

آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ پاشو برو دنبالشان. سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته اند حرف می‌زنند. از ترس لرزید و کنده‌ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستم، بره، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده که نشسته اید و خوش خوش بگو بخند می‌کنید؟ هیچ حیا نمی‌کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت قلیان رفیق بز می‌گذرد.

گرگ‌ها گفتند: رفیق سگ، ببخودی عصبانی می‌شوی. این بیچاره‌ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین خستگی در کن... آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیق‌هایش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگ‌ها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیق‌های بیچاره‌اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از لب و لوجه‌هایشان می‌ریزد. به سر رفیق‌هایش تشر زد: آهای احمق‌ها شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگ‌ها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن...

بز دید که بد جایی گیر افتاده رو کرد به گرگ‌ها و همه‌شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمق‌های کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت تایش را خورده ام، یک هم سر شاخه‌ایم است، باقی‌ش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورمتان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنند، ترسوها!..

گرگ‌ها تا این حرف‌ها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی‌رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می‌گیرمتان و پاره پاره تان می‌کنم.

بز رفیق‌هایش را برداشت و آمدند سر جایشان. بعد گفت: رفیق‌ها، گرگ‌ها امشب دست از سر ما بر نخواهند داشت، بیایید برویم یک جا پنهان بشویم.

یک درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هر چه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه‌ای بند کرد.

گرگ‌ها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکیشان گفت: نگاه کنید ببینید چه می‌گوییم: بز کجا و گرگ‌ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین چیزی شنیده؟ برگردیم پدرشان را دریاوریم.

همه‌ی گرگ‌ها حرف او را قبول کردند و برگشتند. اما هرچه جست‌وجو کردند بز و رفیق‌هایش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکیشان فالگیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیق‌هایش را پیدا کند که یک دفعه آقا گوساله لرزید و ول شد و افتاد روی سرگرگ‌ها. بز تا دید کار دارد خراب می‌شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند. زود باشید بجنید رفیق‌ها!.. بگیریدیشان!..

گرگ‌ها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی‌رسید.

بز گفت: من می‌دانم که گرگ‌ها باز هم خواهند آمد. بیایید کاری بکنیم. آن وقت زمین را چال کرد و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می‌کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیق‌ها، این جا را ما می‌گوییم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگ‌ها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟

گفتند: از دست بز فرار می‌کنیم. می‌خواست ما را بخورد.

روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می‌دانم چکارش بکنم.

روباه آن قدر گفت که گرگ‌ها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگ‌ها را می‌آورد. از همان دور فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرضت را می‌آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار گرگ به من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تایش را آوردی خوردم، مثل این که حال هم دوازده تای دیگر را آورده‌ای. آفرین!.. آفرین!..

گرگ‌ها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می‌کشانی؟

روباه گفت: ابله‌ی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی‌بینید این حقه باز دروغ سر هم می‌کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می‌گویی بیا به این «پیر مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نیستی و از تودست بردارم.

روباه یگراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگوییم این «پیر» مرا غضب کند.

روباه تا این حرف را زد آقا سگ از توی چاله جست زد و بیخ گلوی روباه را گرفت و خفه‌اش کرد. گرگ‌ها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی دوری.

در این وقت دیگر داشت صبح می‌شد. بز گفت: رفیق‌ها، نظر من این است که هر کس برگردد به خانه‌ی خودش والا جک و جانورها راحت‌تر نمی‌گذارند.

همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سر خانه و زندگی اولشان.

گرگ و گوسفند

روزی بود، روزگاری بود. گوسفند سیاهی هم بود. روزی گوسفند همان طوری که سرش زیر بود و داشت برای خودش می‌چرید، یکدفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل از چوپان و گله‌اش خبری نیست و گرگ گرسنه‌ای دارد می‌آید طرفش. چشم‌های گرگ دو کاسه‌ی خون بود.

گوسفند گفت: سلام علیکم.

گرگ دندان‌هایش را بهم سایید و گفت: سلام و زهر مار! تو این‌جا چکار می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی این کوه‌ها ارث بابای من است؟
الانه تو را می‌خورم.

گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود. این بود که گفت: راستش من باور نمی‌کنم این کوه‌ها مال پدر تو باشند. آخر می‌دانی من خیلی دیرباورم. اگر راست می‌گویی برویم سر اجاق (زیارتگاه)، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می‌توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خودش گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آوردم. می‌روم قسم می‌خورم بعد تکه پاره‌اش می‌کنم و می‌خورم.
دوتایی آمدند تا رسیدند زیر درختی که سگ گله در آن‌جا افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می‌دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق این‌جاست. حالا می‌توانی قسم بخوری.
گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب پرید و گلویش را گرفت.

موش گرسنه

روزی بود، روزگاری بود. موشی هم بود که در صحرا زندگی می‌کرد. روزی گرسنه‌اش شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ‌های درخت سیب را کند و بر سرش ریخت. موش عصبانی شد برگ‌ها را هم خورد و از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه‌اش می‌رود. گفت: آهای مرد! توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌هایش را به سرم ریخت، آن‌ها را هم خوردم. الانه تو را هم می‌خورم.

مرد گفت: با سطل می‌زنم تو سرت، جابجا می‌میری ها!

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می‌گرداند. موش گفت: آهای، عروس خانم! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم. الان تو را هم می‌خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می‌زنم تو سرت کباب می‌شوی ها!

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می‌کردند. موش گفت: آهای دخترها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان هم شماها را می‌خورم.

دخترها گفتند با سوزن هایمان چشم هایت را در می‌آوریم ها!

موش گرسنه آن‌ها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می‌کردند. گفت: آهای پسرها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می‌خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می‌کنیم، ها!

موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می‌خورم، نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه‌اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی‌کنم. دیشب «دویماج» [غذایی است که معمولاً از نان بیات و پنیر یا روغن درست می‌شود. غذای سرد فقیرانه‌ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان‌های بیاتی که ته سفره جمع می‌شود، درست می‌کنند] روغن درست کرده‌ام بگذار برم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد.

پیرزن گربه‌ی براق چاق و چله‌ای داشت بسیار زبر و زرنگ. رفت به خانه‌اش و گربه‌اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیا ننه، بگیر بخور.

و گربه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش کرد اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید. موش اینور و آنور را نگاه کرد، گربه را ندید خیال کرد خسته شده رفته. یواشکی سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آن وقت مرد سطل بدست بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تیله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود.

دل خواننده‌ها شاد و دماغ‌شان چاق!